

kaweh

Postfach 750179
81331 München
DEUTSCHLAND

بنیاد گذاران
سید حسن تقی زاده
سید محمد علی جمال زاده

Kaweh



زمستان

۱۳۸۱

در این شماره

شماره ی ۱۰۰

سیدحسین تقی زاده - سیدمحمدعلی جمال زاده - دکتر محمدعاصمی - مسعود سپند	۲	خاکستر در طی زمان و مکان بودا	۶
دکتر محمدعلی نجفی	۶	تکنولوژی ایران در سده های میانی در محضر استاد	۹
مهندس جلال الدین آشتیانی	۹	زمان در اساطیر و تاریخ	۱۶
دکتر منوچهر تهرانی	۱۶	پروفسور الول ساتن	۲۰
دکتر علینقی منزوی	۲۰	نوبل ادبیات سال ۲۰۰۲	۲۲
دکتر پرویز ملکی	۲۲	سیری کوتاه در تاریخچه پرچم ایران	۵۴
پروفسور سیدحسین امین	۵۴	ملتی بر بالای منبر	۵۸
خسرو ثابت قدم	۵۸	صدلیموی شیراز به دامان صدکاوه کبکی و گلایه ای	۶۲
دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا	۶۲	سینما میهن (۲)	۶۸
مهندس ایرج هاشمی زاده	۶۸	یک موضوع فراموش شده	۷۵
دکتر مهندس ثریا پور ثریا	۷۵	من و مرد و درخت	۷۸
حسن رجب نژاد	۷۸	مینا اسدی	۹۱
فریدون معزّی مقدم	۹۱	ما و آنها	۱۰۳
فرهاد عرفانی	۱۰۳	یادی از احمد محمود	۱۰۵
نادره افشاری	۱۰۵	حسن هنرمندی و کریزش	۱۰۹
دکتر صدرالدین الهی	۱۰۹	با یاد محمود پاینده لنگرودی	۱۱۱
سیروس ملکوتی	۱۱۱	رده آورد سفر تاجیکستان	۱۲۲
مجیدروسنگر	۱۲۲	و آتاری از: شرنک-ابوالفضل اردو خانی-بهارنگ-سعیدشاهرخ-دکتر محمدرضا پوریان-دکتر شهناز اعلامی-هرمز بصرای-موشنگ محمود-دکتر مسعود عطائیان-مهندس بهرام معصومی-بی تاغراهانی-حسن رضوی (شباهنک)-محمد سعید حبشی-نصرت الله نوح ...	۱۲۶
احمد شیرازی	۱۲۶	وبخشی از نامه های وارده و بسیاری حرف و حدیث دیگر ...	۱۲۲
رضا مقصدی	۱۲۲	بخش آلمانی: رودلف آوکشتاین	۱۲۰
بهمن چهاردهی	۱۲۰	احمدشاملو	

روی جلد و پشت جلد از هنر مندر احمد زمان زمانی

دکتر محمد عاصمی	۱۹۹	شب میلاد مسیح	۱۹۶
ترجمه: فرهادشوقی	۱۹۷	طرحهای زمستانی عباس کیارستمی	۱۹۵
دکتر فخرزمان شیرازی - محمودیان	۱۹۶	میرزا شفیع واضح و بودن اشتدت	۱۹۳
ترجمه: دکتر مسعود عطائیان	۱۹۵	ضرب المثلها	۱۸۲
پروفسور مهدی روشن ضمیر	۱۹۳		
روشن ضمیر - وینترهوف	۱۸۲		

سیمین بهبهانی، بزرگ بانوی شعر ایران، یاد و یادگار جوانیهای پرشر و شور ما است که سروده های سرشارش، همراه تب و تاب جوانی، شراره های امید در جان ما می افروخت و خوشا که هنوز هم آنچه می سراید، جانداروی حیات بخش است. شعری که از این شاعر استاد میآوریم، چنان است که گویی خودم خواسته ام در صدمین شماره ی کاوه با خوانندگان و آیندگان در میان بگذارم. سیمین عزیزم، بنا به آن آیات پاک و مهر و دوستی که دلها را بهم پیوند میدهد حرف دل مرا چنین شیوا و مؤثر گفته است.

جان و جهانش روشن و تابناک باد. محمد عاصمی

دوباره باید ساخت، شما! که ما رفتیم،
اگر چه ننشستیم زیبای، تا رفتیم.
جوانترین ها، داد! سرایتان آباد
خداش حامی باد! کزین سرا رفتیم
مسیح فردائید، که زنده می سازید
کلیم دیروزیم، که با عصا رفتیم!
خلوص و ایمان بود - خدای می داند -
صواب اگر کردیم، وگر خطا رفتیم.
به دستها زنجیر، به چشمها دستار،
بگو کجا بردند، مگو کجا رفتیم!
رفیق معذوریم، اگر چه واماندیم
به نیمه راهی، که با شما رفتیم.
چو پله افتادیم، چو قله برخیزید!
که پیش از این، ما نیز به قله ها رفتیم
تلاش را عمری، چو موج، کوشیدیم:
گهی فرو خفتیم، گهی فرا رفتیم،
ز نای حق جویان چو بانگ حق برخاست
صلا درافکندیم بدان صدا رفتیم.
رسالتی خونین اگر نیارستیم،
کشیده فریادی چنین رسا، رفتیم ...

سیمین بهبهانی

سیدحسین تقی زاده

... در این حال، تکلیف ماست که باز بیکار نمایم و اگر از دور هم باشد برای بیدار ساختن و برانگیختن هموطنان خود فریاد زنیم و برای همراهی با اردوی جهاد ملی استغاثه نمائیم. همین است مقصد این روزنامه‌ی کوچک که صدای ضعیف خو را در میان غلغله‌ی عالم گیر از دارالسلطنه‌ی برلین می‌خواهد به گوش ایرانیان برساند به این امید که بتوانیم صدائی به صدای اولاد بیدار ایران که در هر گوشه‌ی ای که هستند، اهمیت موقع امروزه را ملتفت شده و فریاد می‌زنند، بدهیم، به نشر این ورقه مبادرت کردیم و اسم آنرا تیمنا کاوه گذاشتیم. بدبختانه فریدونی در ایران پیدا نشد و قیام ایران بر ضد دشمنان، کار خود ملت است و بس.

... ما نیز رمز رسم و راه خود را کاوه آهنگر قرار دادیم و با توسل به این اسم مبارک، ایران پاک و مقدس، ایران نامدار و نجیب را مخاطب ساخته با تمام روح و قلب خود فریاد می‌زنیم: بر خیزای کشور نامور بلند اختر! ای خاک و خشوران و مرز شاهان! ای سرزمین بزرگی و نجابت و عرصه‌ی سرافرازی و شجاعت! ... بر خیز و کاویانی درفش خود را برافراز و مردانگی دلاوران خود را به جهان بنما

ای شیر خفته بر خیز که روباه سفله، ترا زبون می‌شمرد ... بر خیز که دوستانت، اشک غیظ و سرشک حسرت میریزند، دشمنانت خنده‌ی شماتت و فقهه‌ی تمسخر می‌زنند. به یک جنبش دلیرانه، به همه‌ی این ذلتها و حقارتها خاتمه بدم ... بر خیز و درفش کاویانی را که:

اندر شب تیره خورشید بود جهان را از او دل پر امید بود
برافراز و یکبار دیگر امید نژاد ایرانی را به حقیقت برسان که:
گردون نگر دد مگر بر بهی به ما باز گردد کلاه مهی

بخشی از سرمقاله‌ی شماره‌ی اول کاوه برلین، دوشنبه پانزدهم شهریور ماه

۱۲۸۵ (۲۴ ژانویه ۱۹۱۶) هشتاد و شش سال پیش

سید محمدعلی جمال زاده

... روزنامه کاوه مرتباً هر ماه یک شماره در مدت پنج سال تمام انتشار یافت ... تکمیل ظاهری و باطنی این روزنامه، صحت و سلامتی مزاج کارکنان آنرا لطمه دار ساخت. شماره‌ی این کارکنان، مدام کمتر میشد و سرانجام به حداقل رسید ... من می بینم و تا آخر عمر خواهم دید تقی زاده را که لاغر شده بود و ضعیف شده بود و مرض و خستگی بر او استیلا یافته بود و در پشت میز تحریرش - میز بزرگی بود - روبروی من نشسته است و قلم به دست می نویسد و هی می نویسد و مدام می نویسد ... ما مجبور بودیم - تقی زاده و من - همه کارها را خودمان انجام بدهیم. باید مقالات را بنویسیم، به چاپخانه بفرستیم و نمونه های چاپخانه را گاهی تا پنج بار تصحیح کنیم و کتاب و دفاتر حسابها را نگاهداری کنیم، مراسلات با ایران و ممالک دیگر را - چه با مشترکین و چه با نمایندگان - انجام بدهیم و صدها کارهای دیگری که لازمه روزنامه نگاری است در یک کشور بیگانه. اما روزی که سرانجام روزنامه از مطبوعه بیرون میآمد، با آن جلد فشنگش که با هر شماره رنگ دیگری داشت، هر خستگی را فراموش میکردیم و زندگی را از سر می گرفتیم، جشن بزرگ ما بود و چنان بنظر میآمد که کودک عزیز گریزپای ما دوباره به منزل برگشته است. چیزی که هست آنوقت تازه کارها و زحمتهای جدیدی شروع میگردید. بایستی روزنامه ها را ببندیم در پاکت بگذاریم، آدرسها را بادت بنویسیم، تمریرچسبانیم و خودمان چندین بار، آنها را در بغل گرفته شخصاً به پستخانه ببریم (چون هیچ نوکر و خدمتکاری نداشتیم) ... کم کم دیگر وسیله‌ی مالی برای انتشار و ادامه برایمان باقی نماند و مجبور شدیم باصطلاح ایرانیان، کَشکول گدائی به دست بگیریم و از هموطنان بعنوان قرض کمک بطلبیم و در شماره هفتم دوره جدید مورخ ۱۷ ژوئیه ۱۹۲۰ از ده نفر صاحب همت درخواست نمودیم که هر کدام مبلغ دوست تومان که جمعاً دو هزار تومان میشود بما قرض بدهند ولی چنین کمکی نرسید و عاقبت مجبور شدیم که این طفل عزیز را، بعنوان موقتی که بدبختانه بعداً قطعی شد بخاک بسپاریم و در شماره سی مارس ۱۹۲۲ با تأسف بسیار خبر دادیم که روزنامه کاوه را دیگر نمیتوانیم به چاپ برسانیم ... امید است کاوه جوان مونیخ، سرنوشت بهتری از کاوه برلین داشته باشد.

از نامه‌ی سید محمدعلی جمال زاده به محمد عاصمی بمناسبت انتشار کاوه‌ی مونیخ -

۲۷ فروردین ۱۳۴۲

خنگ آن قماربازی که بیاخت آنچه بودش

به نماند هیچش ال‌هوس قمار دیگر

جلال الدین مولوی

آیا کاوه‌ی آهنگر، این چهره‌ی ناشناس استوره‌ای - تاریخی ایران زمین، قیام خود را در دورانهای بسیار دور، جز با «قمار معنا» آغازید؟ ... قمار اندیشه‌های تاریخی و ملی این مرز و بوم؟ ... و پس از کاوه و پس از بسیاریان دیگری چون او، آیا قماربازانی نبوده‌اند که مولوی وار، همان راه را در دهها جنبش فکری، رسالتی، اجتماعی، عرفانی ادامه داده‌اند؟ ...

حلاج‌هاورد در دوران خودمان سیداحمد کسروی‌ها، سعیدی سیرجانی‌ها، قماربازان معنا، نبوده‌اند که جان خود را باخته‌اند؟ ... و آیدار این سده که کار کاوه برلین، از راه «کلمه» و بسیار محدود آغاز شد، محصول همت قماربازانی چون سید حسن تقی زاده و سید محمدعلی جمال زاده در قمار «معنا» نبود؟ ... و آیا اقبال من بلند نبود که «قمار»ی این چنین نصیب من شد تا شرف باختی پر افتخار را بر عهده بگیرم و شماره‌ی سد را بر پیشانی این بازی مرگ و زندگی بشانم؟ ... هر مرتبت و مقامی و هر کوشش و تلاشی، ویژگی خود را دارد و گاهی هم خود، ویژه‌ی ویژگیهاست که مرتبت را می‌آفریند و پاسدار آن است.

«کاوه» را، آن آهنگر چرمینه پوش تاریخ، به یک «مرتبت» و «سبک» چهره‌ی ملی، پایدار بدل کرد و این واژه، پرچمدار «معنا» شد و تا به امروز هم بر پهنه‌ی «معنا» تلاش دارد و تلاش خواهد داشت.

* * *

وقتی در خانه‌ی جمال زاده، مورد التفات تقی زاده قرار گرفتم و مشکلات کار را برایشان شرح دادم، با مهربانی پدرا نه‌ای، نرم و آرام فرمودند:

آنچه مسلسل نمود طره‌ی لیلی
عاشق دلخسته راه دوست پیوید

انتشار کاوه همواره با مشکلات روبرو بوده است و گرچه سختی‌ها و تنگدستی‌ها، در دوران ما که طبیعت زیست آن با روزگار شما متفاوت بوده است، رنگ دیگری داشته است، اما همچنان کاری جانکاه است ...

گر مرد رهی میان خون باید رفت
وزبستر عافیت برون باید رفت

باید که تاب بیاوری ...

و تاب آوردم ... تاب آوردیم ...

کاوه‌ی مونیخ، پس از چهل سال، به شماره‌ی سد در این روز و روزگار ناهنجار رسیده است. تقی زاده و جمال زاده و دوستانشان، دیگر در میان ما نیستند و من نیز باید دیر یا زود، شرع کشتی حیات را به جانب دیار نیستی برانم و اینک پس از چهل سال، بی چشم داشتی و بی شکوه و گلایه‌ای، هوس بازی این «قمار معنا» را دنبال میکنم و بشیمان هم نیستم و جز این هوس، سودای دیگری هم در سر نمانده است، جز آنکه: کاوه‌ی تازه‌ای را با شماره‌ای تازه پیش چشم بیاورم که:

آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

محمد عاصمی

دی ماه ۱۳۸۱

همراه شماره‌ی سد، وظیفه‌ی خود میدانم که در برابر استادان و صاحب نظران و دوستان نویسنده که بی هیچ چشم داشتی، آثارشان را زیور کاوه ساخته‌اند و حتی در نشر آن کمک مالی هم کرده‌اند ... و نیز دوست دیرین آزاده‌ی فرهنگ پرورم دکتر حسین مشیری و رفیق خوب دیر و دورم مهندس باقر مرتضوی و فرزند برومندش و همکاران چاپخانه اش و یاورانی که اجازه نداده‌اند نامشان را بیاورم، به سپاس برخیزم و بنویسم که مدیون مهربانیهایشان هستم.

محمد عاصمی

برای مدیر کاره و یکصدمین شماره کاوه

با همگان

همیشه یک نفر آنجاست (در بلندِ بلا)
که از حوالی شهر سخن تراشان است

...

طلایه دار

دل آشفته

سوگران

خاموش،

درفش کاوه امید می کشد بر دوش

و کاوه سان

همه‌ی هر چه

می دهد از دست

و بر سپاه ریا و دروغ می تازد،

و کاوه ... (با همگان)

می برد

نمی بازد

یکم نوامبر ۲۰۰۲ کیلروی کالیفرنیا

م - اسپند



تقدیم به بنیادگذاران کاوه: سیدحسن تقی زاده و
سید محمدعلی جمال زاده، خاکسترهائی که همواره
گرم خواهند ماند
محمدعلی نجفی

خاکستر در طی مکان و زمان

خاکستر نیرومند است، شخصیت دارد. یعنی خاکستر نیست. خاکستر، خاکستری نیست! هویت خاکستر به عنوان رنگ پرش انگیز است، بحث انگیز هم هست.

خاکستر ته نشین کار است. و در فضای «هستی»، «در لبه های کناری است» گاهی هم «اصل است»: آزاد شده از رنگ است!

خاکستر همیشه خاکستری نیست: تیره، سفید مانند، سیاه مانند، لکه دار، بد رنگ و نیز خاکستر زبر، وجود دارد!! گاهی هم خاکستر سرکش است، و به بالا نگاه دارد. فرار از قلمرو فرود محدود را دارد! دودی است که از شعله بر می خیزد و ذراتش به بالا می رود، مارپیچی ستونی و یا پخش شده، می نگرَد! این خاکستر به لمس پاسخ نمی دهد. شخصیتش انتزاعی است، ولی هم چنین زیاد وجود دارد.

«لایه ی خاکستری مغز»، خاستگاه اندیشه است. زینگونه: خاکستر اندیشه، پایدار و پخش شونده است. گاه: «تابان» فراتر از نام و نشان، خیره: بر معمای «مُسما و آسما» است. گرد کنه آن میبچد، پی جو و تجریدی است. حاصلش: نخست، «ادامه ی مکانی» صاحبش سپس «ادامه ی زمانی» او است! و این خاصیت خاکسترهای معطر با فضاها ی فلسفی، آغشته به حکمت، تاریکی زدا و انسان شده است: فیض روح القدس از باز مدد فرماید / دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می کرد «حافظ پیمان است»

و یا: عاشقی؟ بر من پریشان کنم - کم عمارت کن که ویرانت کنم
گر دو سد خانه کنی زنبور وار - چون مگس بی خان و بی مانت کنم.
تو بر آنکه خلق را حیران کنی - من بر آنکه مست و حیرانت کنم
گر تو افلاتون و لقمانی به علم - من به یک دیدار نادانت کنم
تو بر آنکه خلق را حیران کنی! - من بر آنکه مست و حیرانت کنم
گر که قافی ترا چون آسیا - آرم اندر چرخ و حیرانت کنم
تو به دست من چو مرغ مرده ای - من صیادم دام مرغانت کنم
بر سر گنجی چو ماری خفته ای - من چو مار خسته بی جانت کنم
هین قرانت کم کن و خاموش باش - تا بخوانم عین قرانت کم - رومی

و یا «جان دان John Donne شاعر و کشیش انگلیسی است در تقدیش از انسان
..No man is an Hand, intire itself ... 17 MEDITATION..»

اکنون این زنگ کلیسا، که آرام برای مرگ دیگری به صدا درآمده است، به من میگوید، تو هم باید بمیری
..Now, this Bell tolling softly for another, saies to me, Thou must die..»

«هیچ کس یک جزیره ی کاملاً دور افتاده ای به نظر نمی رسد. هر کسی شینی از دنیا و جزئی از وجود است هر گاه

خاك سرزمین را دریا جدا کند و با خود ببرد، همه از آن رنج می بریم، مرگ هر انسانی از من می‌کاهد، از من مپرس زنگها برای که به صدا در می‌آیند. آنان آهنگ مرگ ترا می نوازند. و این خاکسترها، تا اعماق تونل زمان، پخش شونده اند.

زمان، خاکستر ساز نخست و ابدی است. خاکستر زمان، همه را می پوشاند. ضد شیفتگی های بیهوده است. و آن، خاکستر «کُل»^(۱) شده و خاکستر «تمام» است. بی نام و نشان!

خاکستر، گاه: «مبتدل» و پخش شونده ی افقی نیز هست! «دون» و فرورونده هم کم ندارد. !گاهی خاکستر بدبو است، فضای خاکسترها را می‌آلاید. خاکستر سازی، مَهر زمان ما است. فضای راه ها و تونلها، پر از خاکستر است.

دود سیگار، خاکستر بالا رونده است. و خود خاکسترش: گاهی در تأملی و گاهی در انتظاری است. از لایران «لایه ی خاکستری» نگهی در نوشتنی و یا خواندنی دارد! و یا در ناامیدی، به اتلاف وقتی در خرابات گوشه نی و یا کنار راهی و یا خانقاهی و یا میکده ای است.

خاکستر، در روز «چهارشنبه خاکستر» «Ash Wednesday».. مسیحیان، در هفته ی «Shrove Tide».. تقدیس می شود، آنگاه که برای توبه ی مؤمنان کاتولیک و پاک شدنشان از گناه، بر پیشانی شان می نشیند.

«سخن»، نیم خاکستر اندیشه است، و «نوشتن» نیم خاکستر «سخن» است، و «ترجمه» نیم خاکستر «نوشته» است! ترجمه، خاکستر مضاعف بعلاوه ی یک است.

«واژه ها» نیم خاکستر اندیشه هایند: هرگز، نه دل خون را میرسانند و نه فریاد روانرا ... واژه ها، زبان ناتمام لایه های «خاکستری» پر درد و دردکش مغزند. سایه روشن احساس ها را می نمایانند. سخن، پیوند «خاکستر» لایه شده مغز، و «دیگران» است، مأموریت زمانی دارد. و پیوند «توده ی انفجاری» اندیشه، پیش از «خاکستر شدن» است. خود انفجار است.

تبار خاکستر، ناشناس است. و خودش هم معما است. آئینه ی عبرت است. در همه جا و در همه چیز، وجود عینی دارد.

«دیسکورس های حرمت»؛ خاکستریست بحث انگیز و در توانائی، نشان دار، بویش: «طی مکان و زمان» است. اندیشه ی «کُل» از راه واژه ها، با «خاکستر» شدن، «جزء» می شود: «حافظ» دیوانش نیست. اندیشه های نیم خاکستر شده ایست.

در ترجمه ی هنرهای بزرگ: محسوس ها و نویسندها، بارسوم خاکستری می شود. «نوشتن بی خاکستر» وجود ندارد. خاکستر، گاهگاهی، پرچم راز رسان دل پر جوش و با خبر زمین، برای رویه ی سرد و بی خبر زمین است: همراه با آشفشانش: یورش رزمی «درون» بر علیه بی مبالائی «برون» است.

ذرات خاکستر، در دید ذره بین هنرمند، ترس آور است. درون لایران زمان، در هر توقف، از آن اندیشمند است! بر علیه آن، در تعرض هنری است. «تهوع Nausea» ژان پول سارتر و «طاعون The Plague» آلبر کامو و شخصیت کرکه گارد «Kierkegaard».. و خیام و فردوسی و حافظ، در فرار از خاکستر است. فرار آدمها به

کراماتوریم «crematorium».. تعرض ناخودآگاه آنان، به خاکستر است؛ یا به کوره ی هفت طبقه ی «خدائی»؟ زمان خاکستر ساز «کُل» است. پرچم ازلی خاکستر سازی، «آنتروپی»^(۲) «entropy» را بر نوك بارگاه هستی نشا می دهد. قانون تغییر ناپذیرش کرده است.

خاکستر، شخصیت فلسفی - کیهانی دارد. پیدایش زمان، از لحظه‌ی خاکسترسازی است. و پایانش، پایان خاکستر سازیست. خاکستر «کُل» نعش «زمان» و رویه‌ی دیگر آنست. خاکستر، تک فرزند مانده‌ی زمان است! ... از زمان بی خاکستر، تا کنون سخن نرفته است. (۳)

و خاکستر نیم پایدار و نیم موقت، خود اندیشه‌ی انسانی است؟! برای که؟. برای خودش و دریافت کننده‌اش! که خاکستر است و در این پهنه‌ی بی مرز هستی، بی جا و برای هیچ و صفر است.

پانویس:

۱- این «کُل» در برابر «جزء» است. انسان کل شده، مطلق کمال یافته، یعنی به سر حد خدائی رسیده است شیخ فریدالدین عطار، آن را چنین نشان می‌دهد: شیخ غوری آن به کُلّی گشته «کُل» رفت بادیوانگان در زیر پل

شیخ او، در اینجا، از «جزء» رهیده و به «کل» رسیده است. زینروی زیر پل و روی پل برایش یکسان است!

۲ و ۳- به مفهوم زمان و پیوند دقیقش به قانون دوم ترمودینامیک توجه دارد. پایان سوخت انرژی هستی (انرژی مجوس و مُقید) و تبدیل آن به انرژی آزاد و غیر مقید، پایان زمان، در فیزیک نوین است. پایان زمان، پایان سوخت همه‌ی هستی است.



تذکر: در مطلب شماره ۹۹ (ناسوت و لاهوت) لطفاً تصحیح زیر انجام گیرد:

- رویه ۴ شماره ۱- باید باشد... «همه پاپت‌ها Puppets» که شخص یا شاخصی هستند که بازیچه‌ی دست دیگران قرار می‌گیرند.
- رویه ۵ سطر سوم باید چنین باشد: «... طبع و تطیع: غریزی و اکتسابی است و گفته میشود همیشه غریزی بر اکتسابی غالب است: فردوسی میفرماید: درختی که تلخ است ویراسرت / گرش درنشانی به باغ بهشت / ورازجوی خلدش بهنگام آب / به بیخ انگبین ریزی وشهد ناب / سرانجام گوهر به کار آورد / همان میوه‌ی تلخ یار آورد / و نیز نمونه هانی در کلیله و دمنه



یک اشاره بمناسبت صدمین شماره کاوه

محمد عاصمی، به گمان من، انسانی اینترناسیونال و ایران دوست است. او از خطه‌ی طبرستان است و امام محمد جریر طبری بزرگ، پایه گذار «خواندن» و زبان شناسی و تفسیر معنا در متون مقدّس الهی و نیز مؤلف تاریخ جهان از آغاز تا دوران خودش، در سی جلد امروزی، نیز از خطه‌ی طبرستان بود ...

عاصمی هم، چنانکه می‌نماید، در حدّی که توان دارد، می‌کوشد، نسب خود را، به همان سرزمین طبری بزرگ، همشهری نامدارش، محفوظ دارد و از این رو در همان راه «معنا» تا کنون گام برداشته است و از هیچ مشکلی نهراسیده است ... زحماتش مأجور باد.

محمد علی نجفی

بودا

نخست خوانندگان گرامی را به این نکته آگاه می‌سازم که در چنین نوشتارهای کوتاه، واشکافی آیین‌هایی چون بودیسم^(۱) شدنی نیست. زیرا همانگونه که سرنوشت بسیاری از آیین‌های همگانی بوده است، پس از دست اندازی کُز راه‌کننده و کوشش ناروا و نادرست کارگزاران و دین‌سازان، درونمایه این آیین چنان در هزاران سوترا، گفتار و داستان ناسره، که به نام بودا و از زبان او ساخته و پرداخته اند، گزارش شده است که نگارش آنها نیاز به دفترهای فراوانی خواهد داشت. من خود با پیش‌آگاهی‌ها و پژوهش‌ها و سفرهای چندی به سرزمین‌هایی که از فرهنگ و آیین‌های هندی نشان گرفته اند و نگارش گزارش‌هایی درباره این آیین‌ها، زمان درازی روز و شب‌های فراوانی را به امید فراهم ساختن یک گزارش فراگیر در آیین بودیسم به بررسی این گزارش‌های ساختگی سپری کردم و سپس به نگارش دفتری که نزدیک به ۸۰۰ رویه بزرگ گردید، پرداختم (۱۹۹۷). با دریغ و افسوس باید خستوشوم که در پایان کار پی‌بردم هنوز در خم یک کوچه ام و تنها چشم اندازی از این دشت پهناور را توانسته‌ام گزارش دهم، در جایی که آموزش راستین بودا را میتوان در چند برگ در میان گذاشت.

تماشای رقص سوتراها، که از شاهکارهای یکی از فرقه‌های به نام بودایی است، بی‌اندازه چشمگیر است و میتوان با دیدار آن کمی به آزار و آزرنگی که از این دست اندازیها و گمراه‌سازیهایی بهره‌ی مردم افسانه‌پسند جهان گشته است، پی‌برد. چون خواندن و بررسی همه سوتراها دارای کُرفه و پاداش نهمار و فزون از شمار است و برای چنین کاری سالهای پی‌در پی هم بسنده نیست، آرَهت (Arhat) یا سر رهبان و آنکه به تنویر دست یافته) یا فونشین سنگه (Sangha، کلیسا یا سازمان خانگامی بودایی) پُشته انبوهی از این سوتراها را در برابر خود انبار میکنند و پیرامون او را شاگردان فرا میگیرند. او یکی از سوتراها را برداشته و از نخستین فراز آن سخنی بر زبان می‌آورد و با چرخش رقص وار آنرا به کناری می‌نهد. شاگردان نیز اینکار را انجام میدهند. این نمایش دیرگاهی به درازا می‌کشد تا همه سوتراها «خوانده شوند!» و ارهت و شاگردان به پونیای (Punya=ثواب و پاداش) بی‌اندازه دست یابند و کالپاهایی (میلیونها سال) به دریافت نیروانا نزدیک گردند.^(۲)

باری اینگونه دست اندازیها و کُزرویهها انگیزه براه شدن کیش‌ها گشته، که بسیاری از آنها اگر به خرد و اندیشه نیک تکیه کنند و به فرگشت گردن نهاده، خشک و واپس‌گرا نشوند برای آرامش و ترازمندی و پیشرفت توده‌های سرگردان بسیار سودمند خواهند بود. آنچه این آیین‌ها را زودشکن و کُزراه می‌سازد بیشتر رسمها، غانونها، پای‌بندیها و فرم‌مداری و آیین‌پرستی‌هایی است که کارگزاران و کارداران کلیسایی (روحانیت) برای توجیه و استواری پایگاه خود بر دینها بار میکنند و چون درست همین رسمها و دستورها وابسته به زمان و پیش‌بایسته‌های فراخور روز و جایگاه و چگونگی زندگی میباشند، با ایستادن کلیساها و کارداران دین، ایستایی‌ها زمانی و مردمی و حتی واپس‌گرایی را فراهم می‌سازند.^(۳)

بررسی ژرف و ریزبیشه‌ی آیین بودایی گفتگو ما را به این برآیند رهنمایی میکند که او تنها به آگاهی و بیداری ارزش می‌نهد و از همین رو هم آرمان و آهنگ او یافتن راه بودا و بیدار شدن و آموختن این راه به مردم بود. درست

وارونه آنچه را استادان بودیسم آموزش میدهند، در آموزش بودا نه تنها به خود آزاری (ریاضت) ارج نمی شود، که اینگونه نمایشهای بیخردانه یادبود شامانهای دوران هاراپاوموهنجو دارو، پست و ناچیز به شمار آمده و ترفندها و تردستی های میدان آرایان نیرنگ باز به ریشخند گرفته میشوند. او نه تنها خود را خدا و آبر انسان نمی خواند، که به جاودان بودن خود و روان خویش نیز باور نداشت (an-atta یا به سنسکریت an-atman). در همه یادمانده های کهن از همه گروه ها از بودا یاد میشود که هنگام درگذشت به شاگردان خود پند و اندرز داد:

تنها بر خرد خود تکیه کنید و Bodhidharma [راه آریایی (ایرانی) هشتگانه، آموزش بنیادی بودا] را چراغ راه خود سازید. سخن مرا نیز با خرد خود بسنجید نه چون آنرا بودا گفته پذیرید. هیچ کس را بر خود سرور نگیرید. پس از مرگ بودا کالبد و اندام او را ستایش نکنید (آنچه آروزها رسم بود و پس از بودا نیز همیستار با این دستور رفتار کرده و میکنند). بکوشید تا به نیکی برترین (شوده Shuddha) دست یابید ... چشمگیر است که به کوشش دینسازان خودبین سد در سد و وارونه این پندها رفتار شد و هنوز هم این کزروپها دنبال میشوند.

تنها نام بودا نشانگر و بازگو کننده هدف او و آموزش اوست. در سنسکریت بودا از واژه buddhi بودی ریشه گرفته که نیروی فهم و سنجش است. همچنین buddha یا بینش و آگاهی، هوش و خرد. بودا شدن به سخن دیگر بیدار شدن است. چشمگیر است که در گاتاهای زرتشت آموزش او با همین هدف آغاز میگردد. در هات ۳۰، که بنیاد و درونمایه آیین او را در میان میگذارد، چنین آمده:

اینک برای دانایان و خواستاران فربودی و راستی از دو پدیده بزرگ سخن میگویم و پس از نیایش اهورامزدا و ستایش نیک منشی، از راه اشایی گفتگو خواهم کرد تا با دریافت آن در روشنایی و فروغ دانش به رسایی و شادمانی رسید. پس با گوش خود بهترین گفته ها را بشنوید و با اندیشه ای روشن هر یک از شما یکی از این دو راه را برگزیند، تا پیش از پدیده بزرگ هر یک به درستی بیدار شوید و در گسترش راه راستی بکوشید.

در این نخستین و برجسته ترین آموزش پذیرش درست و راست راه پس از بیداری و آگاهی با آزادی و دانایی انجام میگردد. در اینجا نیز از واژه آگاه و بیدار شوید baodanto بتودتو بهره گرفته شده، و گروهی از پژوهشگران دریابید برگردان کرده اند، که آرش آنها همان است. در زبان اوستایی نیز bud بود به چم دانستن و آگاه بودن است و بو در زبان پارسی با دریافت هماهنگ می باشد (در اوستایی fra-bud فربود، بیدار بودن).

من چه در دو دفتر سترگ بودیسم و زرتشت، چه در گزارش های فراوان و نوشتارهای بسیار ... نشان داده ام، در فرهنگ کهن اشایی ایران، که بر پایه آموزش زرتشت رسایی یافته است (و آموزش بودا نیز دارای ریشه ایرانی است) آزادی و آگاهی، که همان عرفان راستین است، هدف و خواست بنیادی میباشد. پس پذیراندن هر گونه فرهنگی که همیستار این آموزش بوده و سازه ی (عامل) پرورش بردگان و بندگان و فرمانبران معرفت دزدیده شده ی از آزادی و آگاهی بی بهره گردد، و بزرگداشت تبه کاران، جاه جویان ستمگر و فریکاران دروغزن را بر مردم زیر چتر خدا - کاهن، شاه ... سالاری، به زور و تزویر بار کند، گونه ای دغلکاری و ناپکاریست. دیرپایی و پیوستگی اینگونه فرهنگهای پیراهه شده، انگیزه ی سستی و بی مایگی زندگی مینوی و پیوندهای هنجاری هازمانی (اجتماعی) و آشایی (اصیل و درست) مردم، و ناتوانی و زبونی ی درونی و زودشکنی سامانها و سازمانهای فرمانداری ها میگردد، هر چند توان برونی و نمایه ای آن ممکن است با شکوه و نیرومند به چشم رسد. شاهنشاهی ساسانیان در ایران و امپراتوری اسکندر در یونان نمونه هایی از فرودگرایی است. (۴)

پیش از فرمداری تبار هخامنشیان، نشانی تاریخی، جز گاتاها، از آموزش زرتشت نیست. در تبار هخامنشیان روش کوروش و داریوش و سخنان و کارهای آنان از فرهنگ اشایی نشانهای فراوان دارد. به ویژه در سنگ نبشته های داریوش گفتار یک مزدپرست را، که در آموزشگاه گاتاها پرورش یافته، میتوان خواند، هر چند گذشت زمان کم و کاستی هایی در آنها پدیدار ساخته است. رفته رفته چالش و ستیز بین دربار و روحانیت به نزدیکی و پیوند نزدیک می شود و به روشنی گرایش شاهان و دربار آنها به دیو پرستی (پرستش ایزدان، که همان دئوهای آریاییان بودند) بیشتر و پایه های سازمانهای فرمداری لرزان و زودشکن میگردد. یورش اسکندر و شکست شگفت آور ایرانیان پوسیدگی و ناتوانی درونی این سازگنرا آشکار میسازد. ولی توان فرهنگ کهن چنان زیاد است که با فرو ریختن نمایه و رویه، پایه هایی بر جای می ماند^(۵) در بیش از ۵۰۰ سال که از چیره شدن اسکندر تا بر پا داشتن امپراتوری ساسانیان میگذرد فرهنگ بیداری و آیین اشایی به درنگ و خاموشی میگراید، تا جایی که ساسانیان به دستیاری موبدان به مردم می پذیرانند که باید به آسمان رفت و از اهورامزدا آگاهی گرفت. برای اینکار ارداویراف، موبد جوانی را به خواب و بیهوشی میبرند تا روان او را به هوا فرستاده از اهورامزدا جویا شوند ... روشن است دینی که با این ترفند بازیها بدست می آید، چه ره آورد ناب و ارزشمندی خواهد بود. برآیند این شاهکار!! با بر جا ساختن شاه - کاهن خدایی یا شاه سالاری بود. برای دریافت فروفتادگی فرهنگ ساسانیان در دورانی که دگرگونیهای فراوانی در جهان رویداده و اندیشه های نوین فراوانی پدیدار شده، آیین مسیحیت در دامان دین فرگشت یافته یهود و فرهنگ یونان و خاور و خاورمیانه ... پرورش یافته و ریشه های اسلام بسته و آماده میشوند، به جاست که رفتار و اندیشه های دو نماینده برجسته فرهنگ اشایی داریوش و کوروش را با شاهان و کشورداری ساسانی بسنجیم^(۶) به ویژه که همزمانان این دو فرمانده به کشتار مردم و ویران ساختن شهرها و سرزمینهایی که با ستمگری و ددمنشی بر آنها چیره میشدند، می بالیدند و تبه کاریهای خود را می ستودند ... چون این داستانها سر دراز دارند و من به ویژه درباره ساسانیان و پیوند و همبستگی تنگاتنگ آنان با روحانیت کژراه و برآیند ناخجسته و سهمناکی که به بدبختی و ایستایی تاریخی و پیوسته آن ... انجامید در دفترهای چندی سخن گفته ام، در اینجا به همین بسنده میکنم که:

کوردلیها، خوددینی ها، زشتکاریها و تبه کاریهای درباریان و هم پیوندان مینوی!! آنان چنان مردم ایران را از خود راندند، که فراموش کردند این سرزمین از آن آنانست نه تیول شاهان و موبدان! و سرانجام اندکی مردم بیابانگرد تازه به توان رسیده، ولی در باورهای خود استوار کاخ پوسیده ی به رویه پر شکوه شاهنشاهان ساسانی را فرو ریختند و مردم ناآگاه و گول خورده ایران را نیز در این گودال کشیدند و تاریخ ایران را از پایه دگرگون ساختند.

پس از دگرگونی در یورش اسکندر هنوز نشانهای فراوانی از فرهنگ اشایی و آموزش گاتایی بر جای مانده بود و در یاد مانده های اوستایی و آیین همگانی، رسمها و داستانها، پند و اندرزها ... نُمراهایی دیده میشدند. از اینرو مردم پس از چیره شدن سپاه اسکندر، از ریشه ها نبردند، به ویژه که اسکندر فرهنگ ایران را بسیار بزرگ میداشت و ارج می نهاد. ولی پس از شکست رسوا کننده از تازیان، که نه تنها بیگانه با فرهنگ ایران، که ناسازگار با آن بودند و هدف برجسته آنها پذیراندن باور و دین خود، که تنها دین بر حق و جاودانی جهان میدانستند، به هر دستاویزی بود، دیگر امیدی برای رستاخیز فرهنگ اشایی دیده نمی شد. نزدیک به چهار سده فشارهای تازیان پیگیری شد، ولی سرانجام با شاهکار سترگ حکیم ابوالقاسم فردوسی توسی، این جلوبند، شکاف برداشت و راه تا اندازه ای باز شد ...

نباید پنداشت که من در هواداری از فرهنگ کهن ایران زیاده روی کرده و آنرا تنها روش درست پرورش و آموزش شایسته میدانم. ارزش بنیادی آگاهی و آزادی، ارج بیداری و عرفان و پاسداشت و گرامیداشت حق دیگر اندیشان، در فرهنگهای دیگری (چون بودایی) نیز در میان گذاشته شده و در شماری از دینهای همگانی و بزرگ دیگر هم، ارزش بنیادی یافته اند، که افسوس آنها نیز همانگونه که درباره آیین های زرتشت و بودا بیان شد، در گزینش کارگزاران و میانجی های کژراه (روحانیت) بیراهه و یا وارونه گشته اند. نمونه ی برجسته دین اسرائیل است، که پایه سه دین بزرگ یهود - مسیحیت - اسلام می باشد. در این آیین نیز معرفت (آگاهی و بیداری) از نَخش (نقش) و ارزش بنیادی برخوردار و همه انسانها در پیشگاه خداوند برابر بوده اند. چون در کتاب «تحقیقی در دین یهود» به گستردگی این آیین واشکافی شده خواننده ی جستجوگر را به بررسی این کتاب، به ویژه بخش «روحانیت و کهانت معبدی» سفارش میکنم. تنها بر آن می افزایم که فرزانه ی روشندلی اگر بدون پی ورزی، خردمندانه و دادگرانه به داوری پردازد، سخنان «انبیاء دوازده گانه» اسرائیل را به آموزش موسی نزدیکتر خواهد دید تا گفتار عزرا و نحمیا، یا نویسنده و شراب دار دربار هخامنشیان و کوهن ها و ملایانی که به نام «نبی» تا پیش از هزار سال پس از موسی به سامان دادن تورات و عهد عتیق Old Testam پرداخته و برای استوار ساختن پایگاه خود و پاسداری از همبستگی و هم آوایی یهودیان استوره و افسانه پذیری کرده اند.

در آموزش راستین موسی خدایی که همه هستی است (راه یه یا هستی نام دارد) و او را یهوه (او هست) باید نامید، هستی فراگیری است که خواست و فرمانش آفرینش است او را به میانجی، قربانی، دود خوش بو، قوم برگزیده ... نیازی نیست و تنها انسانها نیاز به «معرفت» دارند تا این حقیقت را دریابند. افسوس که این معرفت را میانجی نمایان دزدیده اند (کتاب انبیاء دوازده گانه) در جایی که عزرا و نحمیا موی کتان و مویه کتان از یهودیان بر جای مانده در یودا Judea خواستند، برای جلوگیری از خشم و کین هراسناک یهوه، همسران و فرزندان ناپهودی خود را بیرون کنند و تا جایی پیشرفتند که از زبان یهوه شادمانی کردند که فینخاس Pinhas نواده هارون (برادر موسی) با نیزه سینه این گونه تبه کاران!! را شکافت (شوهر یهودی و همسر ناپهودیش را). نبی های کهن بنی اسرائیل آشکارا به آگاهی میرسانند که خداوند به همه آنها که زیر ستم در بندند یاری داده و آنها را رهایی بخشیده است، کوهن ها داوودار (مدعی) برگزیدگی بوده و این باور را پراکنده میسازند، که یهوه قوم خود را (اسرائیل) هر چند گناهکار هم بود، چون دلداری به سینه چسباند و از مصر بیرون آورد و از او پاسداری کرد ... و بخشی از سرزمین کنعان را به او بخشید و وقف یهوه کرد. یهوه فرمان داد که همه ی جانداران این سرزمین را باید نابود کنند و زن و مرد و کودک، سگ و گربه و خر ... را از دم تیغ بگذرانند (deuter. 20/10/18) بی گمان هر خردمندی خواهد پذیرفت که گفتار انبیاء اسرائیل نزدیکتر به آموزش موسی است تا گزارش های ساختگی کاهنان. افسوس که در شاخه های دین اسرائیل همین گزارشهای ساختگی (با ویرایشهایی) پایه گرفته شد. چشمگیر است که در آموزش راستین عیسی از این دستورها دوری گزیده میشود و فرهنگ عشق و گذشت را به میان می گذارند. از انجیل های فراوانی که نزدیک به یک سده پس از عیسی نگاشتن آنها آغاز گردید^(۷)، چون هنوز کلیسای مسیحیت پایه نگرفته و فقهات مسیحی پابرجا نشده بود، پس از سامان یافتن روحانیت و وابستگی به دربار روم، ناگزیر به گزینش چهار انجیل از این نوشتارهای فراوان گردیدند، ولی آنرا همراه با چند گزارش دیگر و همه رساله های عهد عتیق به نام کتاب مقدس Bible، پایه ی مسیحیت ساختند. روحانیت در این جا هم باز به نیرنگی دست زد و

به آگاهی رساند با پدیدار شدن پسر خدا (عیسی) (که همچنین خود خدا و روح اوست - اقانیم ثلاثه - تثلیث)، در به کار بستن غانون موسی درنگ پدید آمده و کلیسا با بهره گیری از سخنان عیسی مسیح و بهره گیری از جانشین او، دستورهای بایسته را فراهم خواهد ساخت. ولی جای شگفتی است که هر جا نیاز به جنگ و کشتار و خفه کردن و سوزاندن دیگر اندیشان ... بود، Bible را سر نیزه میکرد! و از خدا و گفتار او گواه می آورد!! مسلمانان نیز زیر چتر اسلام فقهاتی به یک لغزش تاریخی گرفتار شده و بدون درنگ آوردن آنچه را خود «شان نزول آیات» می نامند، دستورها و غانونهایی را که در مدینه و برای شرایط زمانی و مکانی و رویدادهای ویژه در این شهرک کران بسته‌ی بازمانده، در میان گذاشته شده بود، به همه‌ی جهان و زمانها، گسترده و به گونه دیگر با روحانیت یهود و دین فقهاتی آن وابستگی یافتند. درنگ و ایستایی در این راه و روش انگیزه دامن زدن به دشواریها و افزایش واپس گرایی های پرهیز ناپذیر هازمانی (اجتماعی) گشته، که به ویژه در سرزمینهایی که دین یا هر گونه باور و روش ایستا و بدون خمش و نرمش پایه فرمداری و غانونگراری پذیرفته میشود، دشواریها و ناهماهنگیها آشکارتر و ژرفتر و پر گزندتر، خودنمایی می کنند. در جهان امروز هم ما هنوز گواه برخوردها و ستیزها، چالش ها و حتی کشتارهای هراسناکی میباشیم، که گاهی هماوایی جهانی و پیمان و سازمان کشورها را تهدید می کنند.

پس از این پیشگفتار کوتاه که و اشکافی آن نیاز به نوشتارهای گسترده داشته و چون با خوانندگان آگاهی سخن میگویم که در فرازی دفتری را میخوانند، تنها در مایه یادآوری به گونه نمار و نشان کوتاه واره ای در میان گذاشته ام، اکنون به گفتاری که به ایران و پیرامون آن وابسته میگردد میپردازم.

در ایران مرگ فرهنگ فرزانه پروری که بر آگاهی و آزادی و بینش درست بنا میشود، نابودی بن مایه (هویت) مینوی ایرانیان را در بر خواهد داشت. نیاز روانی و گوهری ایرانیان به این بینش، که رسایی آن با فرگشت پیوسته باید انجام گیرد، و هر چه رساتر و با پیشرفت زمان همپا تر گردد، بر توانایی و بایستگی ی همبود ایرانیان (از هر نژاد و رنگ و با هر دین و آیین) افزوده میگردد، یک واقعیت بنیادینست (به نوشتار و سخنرانی آریایی و ایرانی نویسنده در همین فرهنگنامه بازگشت داده میشود). همانگونه که در نوشتارهای خود، به ویژه گل سنگ در مجله کورش بزرگ یادآوری کردم، زمان بسیار درازست که در تباهی و نابودی این بینش همه گونه تلاش های آگاهانه و ناآگاهانه انجام گرفته است. اکنون که خوشبختانه واکنش این کوشش فرومایه اهریمنی، به ویژه در بین جوانان روشندل، موج جنبش آزادی و آگاهی خواهی را برانگیخته باید بیش از همه به پرورش و گسترش مایه های این بینش پرداخت، تا بار دیگر خشم و شتاب انگیزه فرو افتادن در چاه دیگری نگشته، با پختگی و آگاهی و اراده و توانایی به گزینش راه شایسته، پردازند. (۸)

چون سرنوشت مردم سرزمین های پیرامون ایران نیز با سرنوشت ایرانیان گره خورده، همانگونه که دگرگونیهای ایران از دوران جنبش مصدق تا پا گرفتن تئوکراسی (خدا سالاری دغایی) نشان داد، بایسته است که به بررسی و نیک نگری در این جستارها نیز پرداخت. من گفتگو در این زمینه ها را به یاران و همکاران دانشمند خود سپرده و در پایان گفتار خود تنها به یادآوری بسیار کوتاه از رویداد تاریخ سازی که اکنون درگیر پا گرفتن است، بسنده میکنم. (۹)

بین مردم سرزمین های خاورمیانه و شمال آفریقا، که امروز یهودی، عرب و ایرانی نام گرفته اند، از دورانیهای گذشته دور پیوندهای کهن فرهنگی، اجتماعی و تاریخی بسیار ژرف و ریشه داری، که در جهان کمیاب بوده، بر

پا شده و کشورداریهای این پهنه را به هم وابسته ساخته است. با نیک نگری به ارزش و رخنه و هنایش دین و آیین های همگانی در سرنوشت مردم جهان و این واقعیت که دین اسرائیلیان نه تنها ریشه باورهای همگانی مردم این پهنه گشته، که میانجی های این جا به جایی ها نیز از تبار یهودیان بوده اند. به پرسشهای بنیادی متوجه میشویم. عیسی و همه شاگردان و همراهان و پیام رسانانش همه یهودی بوده اند، محمد که در عربستان و فرزندان او در ایران رهبری دینی یافتند از تبار ابراهیم (پدر اسرائیلیان)، و همه آیین هایی که در این پهنه گسترده انگیزه پیوند و دوستی یا جنگ و کشتار، کینه و نفرت ... گردیده اند به گونه ای از دین یهود بهره گرفته اند. در نوشتارهای چند نشان دادم، تنها فرهنگی که توانسته چون گل سنگ در این پهنه (و حتی در جهان) تا اندازه ای خودنمایی کند، فرهنگ ایران است. به ویژه یهودیان و عربها، که امروز به خون هم تشنه شده اند، برادر خواهران تاریخی اند که در زبان و فرهنگ و تبار و تاریخ ... خود همال و انبازند. آیا شوخی تاریخ است که این مردم به جای پیوند دوستی به خون هم تشنه اند؟ یا تبه کاری و آز و خودخواهی ... مستی کام و جاه جو، که از آن دشمنی ها و ستیزه گریها بهره میبرند، و نادانی و کوردلی و خشک مغزی گروهی دلال دین، که گاهی حتی به اندیشه ی خدمت و یاری، به جای نوش به مردم نیش میزنند و به جای درمان، زهر در کام بیماران میریزند؟ کودکان بی گناه را روی مینها و بمب ها یا به دم گلوله ها میفرستند، و سربازان نوجوان را در هر دو جبهه به جای پرورش آرامش و چاره جویی، آموزش کشتار و کشته شدن میدهند، تا فی سبیل الله دیگرانندیشان را بکشند و کشته شوند؟ ...

گفتگو در این زمینه را به آینده واگذار میکنم.

زیرنویس ها

- ۱- نام بودیسم را، در کنار ایسم های دیگر، پژوهشگران باختری به کار برده و آیین بودا را او خود «بُدی درمه Bodhi-Dharma» نام برده است، که همان هشت اصل آریایی است.
- ۲- کالبا به دورانیهای جهانی گفته میشود که به هزاران میلیون سال میرسد!
- ۳- شأن نزول آیات را در نوشتارهای پیش بیان کرده ام، که برهانی برای پذیرش نسبی بودن دستورهای دینی است.
- ۴- بررسی این دگرگونیها، که با یک یا چند نوشتار انجام پذیر نیست، هدف پژوهشها و نگارشهای پایانی بوده است که افسوس بیماریهای ناگهانی مرا از انجام آنها باز داشته است.
- ۵- چند تن از اندیشمندان و همکاران دانشمند در این زمینه ها نوشتارهایی چاپ و پراکنده اند که بسیار سودمندند، هر چند شماری از آنان با بهره گیری از شاهنامه و اوستا، که هرگز نمی توان آنها را به جای تاریخ بودن به ویژه تاریخ زمان زرتشت و پیش از او!! به کار گرفت، درباره آریاها پندارهای گزافه آمیزی را در میان گذاشته اند.
- ۶- نباید فراموش کرد که این فرهنگ ایران بوده است که کوروشها و داریوشها را پرورانده است نه وارونه آن.
- ۷- انجیل را به نادرستی یک کتابی پرداخت می کنند که خداوند برای عیسی فرستاده است، در جایی که این دفترچه کوچک زمانی به بیش از هزار نام و درونمایه، درباره داستان زندگی عیسی به ویژه یکسال کاروندی تا به چلیپا کشاندن او، نوشته و پراکنده شد. تازه دو سده پس از او چهار دفتر مُرقس متی، لوتا و یوحنا از بین آنها برگزیده و در کاتون مسیحیت پذیرفته شدند. انجیل evangelium به آرش (مفهوم و معنی) مژده، که همان مژده ی ظهور عیسی است، میاشد. نه عیسی نوشته و گفتاری ویژه داشت، و نه از یاران و شاگردانش که با او بودند کتابی بر جای مانده (که آنها نوشتن نیز نمیدانستند) و نه هیچ کلیسایی چنین فراخواستی دارد.

۸- در این زمینه سخن بسیار است که باید به درستی واشکافی کرد و در این گفتار جا برای آن نیست.

۹- من بر آن بودم که در پایان گفتار خود بررسی گسترده ای از رویدادهای بسیار برجسته و سرنوشت سازی که اکنون در اسرائیل روی داده و میدهد، انجام دهم. چون هم سخن پیش گفتار به دراز کشید و هم حال من آماده نیست، به آینده می

سپارم. تنها در چند فراز یادآور میشوم: زمانی که یهودیان در یودا پا بر جا و دارای شاه و فرمانداری به نام herodes بودند و روحانیت درباری نیز او را پشتیبانی میکرد، یکی از نبی ها به نام یحیی عُسل دهنده بر دربار و پشتیبانانش شورید و فریادها و خواست های درماندگان و از پای افتادگان را بلند کرد. به فرمان دربار و فرماندار روم سر یحیی را بریدند و پیش پای رقصه درباری انداختند تا تاج شاهی را بر سر هردُ استوار سازند. ولی به زودی به جای آزادی، سرزمین و معبد مقدس یهودیان نیز به دست اربابان شاه، یا رومیان ستمگر و دست یاز ویران گردید و یهودیان باز به سرگردانی دچار گردیدند. چندی پیش مردم سرزمین اسراییل، یا یهودیانی که پس از بیش از دو هزار سال شکیبایی، بردباری و پذیرش رنجها و فشارهای فراوان، و هراسناکترین آنها کشتار نازیها و بلاى Holocaust، خانه و کاشانه پابرجایی را یافته اند، و در این خانه ی نوین نیز به فریادهای فراوان، که برجسته ترین آنها کزروپها، با زندانیها، گمراهی ها ... آز و خودخواهی گروه های فراوانی بود که در این رویداد بزرگ تاریخی انباشند، باز با جنگ و ستیز، امید و هراس ... دست به گریبانند، رابین سردار صلح دوستی را که زره نبرد را به دور انداخته و ردای آشتی و مهر بر تن کرده بود، به تحریک خشک سران کور دل، کشتند و دوباره به دامن پیروان جنگ و زور چنگ زدند، که برآیند آنها بالا کشیدن آتش کینه و ستیز بود ...

درینا که اینروزها به جای آنکه از همه ی این رویدادهای سهمگین و فلاکت بار پند گیرند دوباره به تحریک همان تیره دلان، به نام مبارزه با دشمنان خود پرورانده، که نزدیکترین بستگان آنانند، سردار جنگاور دیگری را به میدان نبرد بی سرانجام فرستادند و شاورن را امید پیروزی خود برگزیدند. بررسی و جستار در این زمینه کار من نیست و تنها آرزوی درونی خود را در چند فراز در میان گذاشته و چشم به راه انجام آن روزشماری میکنم. امید من آنست که شاورن، سردار کاردیده و سرد و گرم روزگار چشیده از تاریخ پند گیرد و وارونه آنچه درباره او پنداشته و سخن گفته اند، بی باک و هراس در را صلح و آزادی به پا خیزد و به جای زره جنگ، روپوش سپید آشتی و مهر بر دوش و شهر Yerushalayim را که نخستین نام آن Uru-Salim یا شهر و پایگاه خدا و در واقع شهر صلح و آشتی بوده است، دوباره به این نام زنده کند، چه شادبخش است روزی که در سراسر جهان نگاره شاورن و عرفات، در انجمن صلح، آنگاه که دست یکدیگر را می فشردند و یکدیگر را در آغوش می گیرند پراکنده شود، و پس از آن آشتی و پیوند یگانگی و دوستی را بر جا آورد. در آلمان است که میانجی های جنگ افزارهای پلید و خشک سران تیره دل، کارگزاران و روحانی نمایان آتش افروز به ماتم نشینند.



زمان کوتاهی از یادبود هشتاد و پنجمین سال پایه گذاری کاوه نگذشته است که انتشار یکسدمین شماره آن همه ی دوستداران دانش و ادب و فرهنگ ایران را دلشاد و امیدوار میسازد از اینکه به سامانگری خردمندانه سخنوری سخندان و اندیشه وری پر تلاش و فروتن به یاری همکاران اندیشمند از خود گذشته و کوشای خویش در پی گیری راهی که ۸۵ سال پیش روشندان ایران دوست در اروپا گشودند، کامیاب شده اند. آنها به امید روشنگری و آگاه ساختن هم میهنان زیر فشار و رنج و هراس هر گونه سختی و پیش آمد ناگوار را بر خود هموار میکنند و بدون چشمداشت به مزد و پاداش به چاپ و پخش این فرهنگنامه کمر همت بسته اند. امید است که این روشندان مردم دوست همراه مردم ایران جشن یکسدمین سال پایه گذاری آنرا، خیلی زودتر از زمان ارزیابی، در ایران آباد و آزاد، رها از بلاى خودبینی ها، تبه کاری و دغاکاریهای دزدان بدمش و پست نهادیکه به نامهای گوناگون سده های فراوانی است مردم ایران را از آزادی و آگاهی، آسایش و آرامش بی بهره ساخته اند، بر پادارند

جلال الدین آشتیانی.



تکنولوژی^(۱) ایران در سده های میانی و یک نمونه از سده هشتم هجری / چهاردهم میلادی

انسان از آن دم که پیدا آمد و سایه همایونش بر سیاره زمین افتاد، طبیعت را و مجتمع خویش را و خود خویش را نگرستن گرفت و سنجیدن و شکافتن و کاویدن و پژوهیدن و شناختن - و مشعله آسمان افروز علم را به کف آورد. این سیر دانش اندوزی ابدی است و به گفته قدما، «هرگز نباشد که نباشد». فرآیند شناخت، تا بی نهایت ادامت دارد و «علم کل» یا به «علم به کل»، که برخی ازش سخن می گویند، اگرش مفهومی باشد، آدمی را تنها و تنها در بی نهایت مقدر است. به دیگر سخن، نهایت علم در بی نهایت است و قطع سیر ابدی و ازلی شناخت محال و ناشدنی. از دیدی دیگر، قطع فرآیند شناخت و آموختن به معنای مرگ انسان است و پایان جهانش، «علم کل» را معنی و مفهوم سکون است و به فتوای خرد، آدمی سکون را بر نمی تابد.

باری، انسانها، بر بنیان دانش آموزی و دانش اندوزی، دست به ساختن ابزارها زدند (و ازین رهگذر نیز عنوان «ابزارسازی»^(۲) گرفتند) و ابزارها را در راه روز بهی و آسایش خویشتن به کار بستند (و در این طریق نیز، تا این روزگار، تا مرزهای معجزه و کرامت به پیش تاخته اند).

از تکنولوژی، که ثمره برخورد انسانها با ابزارهاست، تعریفهای بسیار گوناگون به دست داده شده که رسیدن به همه آنها نه شدنی است و نه مفید فایده‌ی. به چند تائی اشارتی می رود، روشنی مطلب را.

یکی از ناموران دانش اقتصاد در روزگار ما می نویسد: «تکنولوژی به معنای به کارگرفت سنجیده معرفت علمی یا هر معرفت سازمان یافته دیگری است در [راه] و وظائف عملی»^(۳). خود همین اقتصاددان، سپس، در تبیین گفته خویش می افزاید^(۴) که، به ویژه به عصر ما، واژه تکنولوژی ماشینها را به ذهن متبادر می سازد و این شگفت آور نیست چه ماشینها مشهودترین و بارزترین تعینهای تکنولوژی به شمارند.

فلسوفی شهیر، تکنولوژی را سیری می شناساند «... که به واسطه آن، انسان بهره مند از علم بر طبیعت چیره می شود تا به هستی خود چنان شکلی بدهد که از دشواریهای زندگی رهائی یابد و محیط خود را به صورتی سازگار با سلیقه اش، درآورد»^(۵). این متفکر، که نظرش منعطف به فلسفه تاریخ است، به گفته خود می افزاید که انسانی به مدد فن و تکنولوژی، «... نیروی طبیعت را در برابر نیروی طبیعت به کار می گیرد و از این راه، به طور نامستقیم، به یاری طبیعت، بر طبیعت چیره می گردد ... فن عبارت است از کار کردن با مواد و نیروها در خدمت خواسته های انسانی» که عبارت باشند از «آسان کردن زندگی، کاستن از رنجهای روزانه برای تأمین شرایط زندگی مادی، تحصیل فراغت و آسایش»^(۶).

جامعه‌شناسی^(۷)، تعریف را عامتر و ساده‌تر می‌کند و چنین می‌نویسدش: «من یک عمل ذی اثر مبتنی بر سنت را تکنولوژی می‌نامم»^(۸).

تطور تکنولوژی و تکاملش به تدریج و آرام صورت پذیرفته و ذره‌ذره بر آن افزوده شده است و لاجرم بهره‌یابی از آن انسانها را نیز به تفریق نصیب افتاده - و خواهد افتاد. بر پایه‌ی همین واقعیت انکارناپذیر است که بایدمان گفت؛ برای انسانها، هر امری به از دیروز است و هر فردانی به از امروز.

بنا بر گواهی تاریخ‌شناسی نامدار، در باختر زمین، از سده نهم میلادی، افساربند شانه‌ای بر جای افساربند کردن و سینه، نشست و، با کاستن از فشاری که بر ریه‌های اسبان وارد می‌آمد، قدرت کشش این چارپایان را فزونی بخشید، نصب سکّان مرکزی در ناوها، از سده دوازدهم میلادی به بعد، امکان دریانوردی و ماجراجوئیهای دریائی را فزون ساخت، باب شدن عینک، از سده پانزدهم میلادی، نیروی فکری و گنجائی اندیشه «رنسانس» را، با ازدیاد شمار مطالعه‌کنندگان و پژوهندگان، افزود - و صنعت چاپ نیز بر این امر اثری مثبت نهاد - امکان بهتر روشن ساختن درون‌خانه‌ها، تعداد ساعات خواندن و نوشتن را افزایش داد و ...^(۹).

تاریخ‌شناس ما، چون بدین منظر می‌نگرد، داوری می‌کند که تحول تکنولوژی زمان می‌طلبد: نخست «اختراع»^(۱۰) چهره می‌نماید و، سپس، پس از گذشت زمانی که سالها و گاه قرن‌ها به درازا می‌کشد، «به کارگرفت»^(۱۱) محقق می‌شود - یعنی زمانی که جامعه به حد مکنی پذیرای آن «اختراع» شده باشد. وی می‌نویسد که ماشین بخار مدتها قبل از وقوع انقلاب صنعتی اختراع شد و یا شاید، بهتر گفته‌آید، مدتها قبل از آن که انقلاب صنعتی خویشتن را پدیدار سازد در دسترس بشر می‌بود. محقق، در این زمینه، جمله‌ای معروف دارد که می‌گوید وایکنگها به آنطرف اقیانوس اطلس رسیدند اما «امریکا به محض کشف گم شد زیرا اروپا هنوز بدان نیاز نمی‌داشت»^(۱۲).

بر پایه آنچه رفت، تحولاتی، و از آن زمره تحولاتی اقتصادی و اجتماعی، باید بروز کند تا زمینه مناسب برای رشد تکنولوژی مهیا شود. در قرون وسطی، در باختر زمین، کوچکی واحدهای تولید، هم در زراعت و هم در صنعت، مانعی سترگ در راه انباشت و نیز به کارگرفت سرمایه می‌بود. در اواخر سده چهاردهم و در طول سده پانزدهم میلادی، در انگلستان، در نواحی روستائی، ابعاد مزارع بزرگتر شد و روشهای معمول در تولید نیز بهبودی چشمگیر به خود دید و بهره‌وری^(۱۳)، در قیاس با نتایج کار در زمینهای سنتی دهقانان در سده سیزدهم - که ابعادی کوچکتر می‌داشتند - بالا رفت^(۱۴). در این واحدهای تولیدی بزرگتر به تکنولوژی پیشرفته تری حاجت می‌بود و تکنولوژی پیشرفته‌تر نیز، متقابلاً، به وسعت و انسجام واحدهای تولیدی مدد می‌رسانید.

جای انکار نیست که «تکنولوژی تنها یک وسیله است و انسان همه وقت نحوه به کارگرفت آن را نمی‌داند»^(۱۵) و یا زمینه مناسب برای به کارگرفتش را در اختیار نمی‌دارد. کشور پهناور چین، با همه قدرت اقتصادی و توان فنی که در سده سیزدهم میلادی می‌داشت - و حتی چگونگی تولید «کوک» را، که برای تولید آهن و مشتقات آن بسیار حائز اهمیت است (خاصه در تولید مقادیر انبوه) کشف کرده بود - و وسیله و امکان ورود به «انقلاب صنعتی» را ظاهراً فراچنگ آورده بود به این مهم توفیق نیافت و این پیروزی، در سده هجدهم میلادی، انگلستان را نصیب افتاد^(۱۶).

البته از این امر نمی‌بایدمان که نتایج نابخردانه گرفت و سیر رویدادها را در راه تأیید ادعاهائی بی‌پر و پا و نادرست

به گواهی طلبید و، فی المثل، گفت: «اصل علم و فن... [تکنولوژی] از اقوام «ژرمنی - رومی»، است. این اقوام به واسطه علم و فن نقطه عطفی در تاریخ پدید آوردند و تاریخ انسانیت این کره خاکی را به معنی راستین آغاز کردند»^(۱۷). این ادعائی است سخیف که اندر پیش فزونی طلبی فرنگان نهفته است و لافزنی ایشان. علم و فن را همه انسانها پدید آورده اند و این مرده ریگ قرنهاست که فرنگان را به دست افتاده. البته و هزار البته که فرنگان زودتر از دیگران به سازند^(۱۸) نوین سرمایه داری رسیدند و بدان وسعت و عمق فراوان بخشیدند و احدی منکر فضل تقدم ایشان نیست. ما، و همگان، بر آنچه فرنگان به بشریت ارزانی داشته اند ارج بسیار می نهیم - و بایدمان نهاد - ولیک این گفته را که «اصل علم و فن» از نهاد فرنگان برخاسته و به بیرون تراویده است افسانه ای می دانیم و افسونی.

در همین زمینه باید افزود که، به شهادت تاریخدانان، در سوّمین دوره جنگهای صلیبی - که میان ۱۱۸۷ تا ۱۱۹۸ میلادی رویداد - یکی از علل شکست فرنگان از سپاهیان صلاح الدین ایوبی ناآگاهیشان به فنون بود و از جمله به «آتش یونانی»^(۱۹). تکنولوژی خاوریان، در این روزگار، به یقین، از آنچه فرنگان در دسترس می داشتند پیشرفته تر و کارآمدتر می بود.

می نویسند که در اروپا، در آغاز قرون وسطی، «دهقانان... به هر چیزی که احتیاج داشتند خود آن را تولید می کردند... هنوز صنعت از کشاورزی جدا نشده بود... برای بافتن ماهوت و ساختن خیشهای سنگین با تیغه آهنی [دو چرخ] و... وجود ابزارآلات خاص و داشتن دانش و مهارت ویژه ای ضرور بود. برای دهقانان پرداختن به کشاورزی و ابزارسازی در یکجا خالی از اشکال نبود... با گذشت زمان صنعتگران ماهری از بین دهقانان برخاستند... هر دهکده ای آهنگران و درودگران و دباغان و کوزه گران و دیگر پیشه وران خود را داشت...»^(۲۰). اما اروپا رو به رشد نهاده بود: چنانکه رفت، از اواخر سده نهم و اوائل سده دهم میلادی، یوغ نوینی پیدا شد که به جای گردن بر شانه اسب قرار می گرفت و به این جانور یارانی می داد تا بارهایی پنج برابر سنگینتر را بکشد^(۲۱). همراه با این نوآوری، شد افزایش جمعیت و به کارگرفت خیش وزین و آگاهی از ثمره آیش در زراعت...^(۲۲). از سده دوازدهم میلادی به بعد، استفاده از نیروی آب روان، برای گرداندن ابزارها و چرخاندن ماشینهای ساده و ابتدائی، در انگستان آغازیدن گرفت و از سده چهاردهم منبع نیروی محرک صنایع ریسندگی و بافندگی شد^(۲۳). البته وجود رودهای پر آب که زیر و بمهای بارندگیهای فصلی نیز دگرگونیهایی شگرف و نابوسیده در حجم آبشان پدیدار نمی ساخت به این امر کمک می توانست داد - و داد.

جالب است و گفتنی که پژوهنده مردی و اندیشمندی چون ابن خلدون، در حوال و حوش این زمان و این روزگار، هنگامی که از دل خاورزمین اسلامی، ژرف به جهان پیرامون می نگرد می نویسد: بسیاری از مردمان هنگامی که ساختمانهای عظیم، چون ایوان مدائن و اهرام مصر... را نگرسته اند... از اهمیت چرخها... و جراثقال و آنچه صناعت هندسی در بنیان نهادن این گونه بناهای بزرگ اقتضا کرده است غفلت کرده اند؛ و بسیاری از کسانی که در ممالک مختلف رفت و آمد می کنند کیفیت بنیان نهادن این گونه ساختمانها و چاره جوئیها و تدابیری را که در نقل دادن اجسام به کار می برند در دولتهای غیر عربی که بدین امور توجه مبذول می دارند، به چشم دیده اند...»^(۲۴).

ذکر و به کارگرفت «دولتهای غیر عربی» از سوی ابن خلدون در این نوشته جالب عنایت است: چون این متفکر نامی در حوزه دریای روم می زیسته و آگاهی بیشترش از اندلس - که بدانجا سفر کرده و ممالک پیرامون آن می بوده

است پس، منظور و مرادش از «دولتهای غیرعربی» کشورهای اروپایی است به احتمال بسیار. این احتمال قوی تر می شود چون در نظر گیریم که این خلدون از آنچه امروز «خاور دور» نامیده می شود یادی نمی کند. از آن گذشته، در نوشته این بنیانگذار فلسفه تاریخ، نوعی تحسین و تجلیل از «دولتهای غیرعربی» - بخوانید کشورهای اروپایی - هست که به تکنیک و تکنولوژی «توجه مبذول می دارند» و گونه ای شکایت و گلایه - و البته، همراه با سرزنش - از مملکتهای عربی و اسلامی که از این امور غافل مانده اند و زمان را به بطالت می گذرانند و ناآگاهی.

باری، در باختر زمین، چنانکه رفت، نوآوریهای فنی و ابداعات تکنولوژیک بازده فلاح را افزود. این نوآوریها، عمده، در سرزمین فلاندر - تقریباً پهنه هلند امروزی - از حدود سده سیزدهم میلادی، پیدا آمد و اندک اندک به انگلستان نیز دامن کشید و رسید. طبیعی و بدیهی می بود که این ابداعات از خطه، یا خطه هائی خود بنمایاند که درش یا درشان تراکم جمعیت زیاد باشد و زیر بنای ضرور برای رشد صنعت فراهم. این چنین خطه هائی، نخست فلاندر می بود و سپس انگلستان. در این سرزمینها صرف می داشت که زمین را از کشاورزی، به معنای خاصش، بستانند و به کار تولید مواد تجاری، دامداری و باغبانی واگذارند و، در برابر، غلات را از دیگران بخرند و وارد کنند^(۲۵).

در طی سده چهاردهم، در آلمان، قالبگیری آهن، برای نخستین بار، انجام پذیر شد. این رویداد، از یک سوی، آلمان را - که از بسیاری مملکتهای کوچک و بزرگ تشکیل شده بود - بر ایتالیای عصر رنسانس - که آن هم کمابیش وضع سیاسی آلمان را می داشت و در هر گوشه اش امپری و شاهی حکم می گزارد - تفوق بخشید و از دیگر سوی، کل تکنولوژی اروپا را منقلب ساخت و روشهای جنگی فرنگان را بر دیگران برتری بخشید و به پیدائی دولت، به معنای نوینش، اعانت بسیار رسانید. (باروهای قلاع امیران و شاهان پرشماره را دیگر تاب ایستادگی در برابر توپهای قلعه کوب نمی بود و لاجرم، قدرت شهر - دولتها، در رویارویی با قدرت مرکزیت یابنده، رو به تحلیل و نابودی می رفت - و رفت)^(۲۶).

زمینه ها، در عرصه های گوناگون، برای فرنگان و رشدشان آماده می شد و مهیا: از سده چهاردهم میلادی تولید کاغذ در میان اینان رواج گرفت. یوهان گوتنبرگ^(۲۷)، مردی از شهر ماینتس^(۲۸)، آلمان، در میانه های سده پانزدهم میلادی، فن چاپ را ابداع کرد و نخستین کتاب چاپی باختر زمین را به سال ۱۴۴۵ میلادی نشر داد. کتاب فراوان شد و ارزان در دسترس مردمان قرار گرفت^(۲۹).

در قرن پانزدهم میلادی شیشه، که تا آن روزگار متاعی گرانبها می بود و، بدان روی، تنها در ساختمانهای عمومی به کارش می توانستند گرفت، فراوان شد و در ساختمانهای خصوصی - البته در آغاز کم و در بخش فوقانی پنجره ها - به کار رفت. در سده پس از آن ارزانی شیشه بسیار شد و، بالتیجه، در دست همگان قرار گرفت^(۳۰). درون منزلهار و شترشود روح افزا امکان کار، به ویژه، کارمغزی که با دقت و روشنائی دیدملازمه داشت، فزونی پذیرفت. در طول سده پانزدهم میلادی، موتور هیدرولیک - که نمونه های ساده آن، به شرحی که رفت، از سده دوازدهم به کار گرفته شده بود - بیشتر مورد التفات واقع شد. چرخ آبگرد، که از قرنهای پیش در آسیاها استقادات می رسانید - در استخراج معادن، در ذوب فلزها، در بلند کردن چکشهای سنگین (که گاه یک تن وزنشان می بود) در پرس خمیر کاغذ و کاغذسازی ... به کار رفت^(۳۱).

این ابداعات و اختراعات، بی شک، در روانشناسی و جهان بینی فرنگان تأثیر بسیار نهاد. سودجویی را در آنان

زیادت بخشید و مخاطره طلبی را درشان پدیدار ساخت. از آن میان، باید گفته آید، که امکان تحصیل زر و سیم در سرزمینهای بیرون از اروپا و پهلو روشهای استخراج و استحصال نقره، روحیه ای را خاص در اینان، اگر نه پدید آورد، که، تقویت کرد. از آغاز سده شانزدهم میلادی فن استخراج نقره را پیشرفت بزرگی دست داد و بر اثرش، هزینه تولید سخت کاستی پذیرفت و، به دنبالش، استخراج نقره از معادن نه چندان غنی اروپا مقرون به صرفه شد. به سال ۱۵۵۷ میلادی ابداع مهمی انجام گرفت که عبارت بود از جدا کردن نقره از دیگر مواد موجود در میان سنگهای معدنی حاوی جیوه - مشهور به «روش ملغمه»^(۳۲) این روش بدیع ممکن می ساخت که، بدون لزوم تحمل هزینه های سنگین، در ارتفاعات خشک و خالی از درخت و بوته و عاری از چوب، در سلسله جبال آند (در امریکای جنوبی)، نقره را در محل استحصال کنند و ارزان به کفش آرند^(۳۳).

از این حدود زمانی است که راه فرنگان از ما خاوریان جدا می شود. آنها سر خود می گیرند و ما سر در لاک خویشتن فرو می بریم.

به باور بسیاری از پژوهشگران، از نیمه های سده پانزدهم میلادی، تکنولوژی فرنگان از تکنولوژی استوار و بسیار چهره چینیان پیشی می گیرد و برش غالب می آید. کاوندگانی که بدین نتیجه رسیده اند بر آنند که این پیشی گرفتن و این غلبه یافتن ثمره یک علت واحد و یک سبب یگانه نمی تواند بود و نیست. آنچه رخ نمود، حاصل «یک کل اندام وار و یک مجموعه دگرگونی»^(۳۴) می بود. در جامعه چینی تحولی مشابه با رنسانس و انقلاب علمی اروپا، حادث نیامد و بر بنیان همین برداشت است که، برخی اندیشه وران گفته اند سیر تحول چینیان را می توان با تجسم و ترسیم یک منحنی نمودار ساخت، منحنی با گرایش صعودی بالنسبه آرام. این منحنی به گونه ای چشمگیر در سطحی بسیار بالاتر و در نقاطی بسیار رفیعتر از منحنی تحول فرنگان قرار می داشت، میان سده دوم و سده پانزدهم میلادی. ولیک پس از رنسانس و پس از حدوث انقلاب گالبله ای، منحنی دانش و تکنولوژی باختریان آغاز به صعود کرد و حاد و تند و شتابنده و ناگهانی از منحنی چینیان و خاوریان درگذشت^(۳۵) و رفت و به جایگاه والای خود رسید - و همچنان می رود.

در پی این نوآوریهای علمی و فنی و این پیشرفتهای تکنولوژیکی، فرنگان را شوق دنیاجویی فرا می گیرد و شور جهانگیری. به کدام سوی؟ به همه سوی! به شمال و به جنوب، به شرق و به غرب. پهنه ناپیدا کرانه اقیانوسها در برابر دیدگان مشتاق اینان باز است و تا چشم کار می کند و تا خداخدائی، می توان شتابید و رفت، باید شتابید و رفت که «شب دراز است و قلندر بیدار». فرنگان به دریانوردی می آغازند^(۳۶).

«دریانوردان پرتغالی در قرن پانزدهم کشتیهای سبک و سریع السیری به نام کاراول ساختند ... این کشتیها هم جادار بودند و هم راههای دراز را در مدتی اندک می پیمودند. کاراول دارای سه دکل و بادبانهای مربعی و مثلثی بود و می توانست در هر جهتی حرکت کند. این کشتی نه تنها با بادهای موافق پیش رانده می شد بلکه در جهت مخالف بادها [هم] سیر می می کرد»^(۳۷).

تعریف خلاصه ای که، در فوق، از کاراول به دست داده شده است میزان پیش افتادن فرنگان را در تکنولوژی ساخت کشتیها نیک می نمایاند^(۳۸). اما پیش از آن و بیش از آن فرنگان گامهای بزرگی در ستاره شناسی، نقشه برداری دریاها، شناخت بادها، علامت گذاری گذرگاهها ... برداشته بودند، که همه و همه برای دریانوردی ضرورت قاطع می داشتند.

یکی از ابزارهایی که برای کار دریانوردی لزوم غیرقابل انکار و صرفنظر ناکردنی می داشت ساعت می بود - ابزاری که بتوان با آن گذشت زمان را سنجید و اندازه گرفت. با در دست داشتن ساعت دقیق و خالی از خطاست که، با تکیه بر یک نصف النهار ثابت، مثلاً گرینویچ، دریانورد می تواند موقع جغرافیایی خویش را، در میانه اقیانوس، اندازه گیرد و به دست آورد. اینک هر چه ساعت دقیقتر، حاصل اندازه گیری موقع جغرافیایی صحیحتر و قابل اتکاتر و راهی که در میانه امواج در پیش است امنتر و هموارتر.

بشر از آغاز پیدایش می کوشید تا برای علم و احاطه بیشتر بر زندگی خود و جهان، زمان را به اجزائی بشکند. شبانه روز ساده ترین و ملموسترین جزء می بود. خود این شبانه روز را نیز ضرور بود به اجزائی منقسم ساخت. بابلیان باستان در این راه نخستین گام را برداشتند و شبانه روز را به بیست و چهار تقسیم کردند که هر بخش آن را ما یک «ساعت» می نامیم (۳۹).

برای تعیین و تسجیل این «ساعت» - که همان یک بیست و چهارم طول مدت حرکت وضعی زمین باشد - ضرورت داشت از ابزارهایی یاری گرفته شود - که ما، پارسی زبانان، به آن ابزارها نیز «ساعت» می گوئیم. در آغاز از طول سایه ها برای تعیین ساعت بهره گرفته می شد، بعدها ساعتهای آفتابی و ساعتهای آبی را در مصر کهن و در بابل اختراع کردند (که، در یونان، به روزگار افلاطون، تقلیدهای ناشیانه ای از آنها می شد). از ساعتهای شنی نیز استفاده می بردند و در برخی سرزمینها شمعهائی را چنان مدرج ساخته بودند که سوزش شعله شمع یک ساعت وقت می طلبد تا فاصله یک خط روی بدنه شمع را با خط پائینی طی کند (۴۰).

حرکت باختریان شتابنده تر شد. فرنگان از سده چهاردهم میلادی به ساختن ساعتهای آونگی آغازیدند. این ساعتها ... نه تنها مکانیسم گاه شماری ... بلکه، به تعبیری، خود زمان را برای بشر به ارمغان آورد (۴۱). اگر هندیان روزگار عتیق زمان را با هزاره می سنجیدند - و به اندکتر از آن نیازی احساس نمی کردند - باختریان را دیگر ساعت تکافو نمی کرد و اندازه گیری دقیقه و ثانیه و اجزای بی اندازه کوچک ثانیه را آغاز نهادند.

با شروع عصر گوئیک نخستین ساعت مکانیکی ساخته شدند (۴۲) و هنگامی که روزگار باروک فرا رسید (اوائل سده شانزدهم) جای برجهای ساعت را ساعتهای جیبی - هر چند در بدو امر بسیار نخراشیده و ناتراشیده بودند - گرفتند (۴۳). حاصل همه آنچه گفته آمد آن که فرنگان خود را از دایره تنگ و نفسگیر «زمین مرکزی» (۴۴) به بیرون جهانیدند. زمین مرکزی که درش، انسانی، خود و کره حقیق خویش را مرکز کائنات و، لاجرم، منظور آفرینش می پنداشت و می دید، دگرگون شد و آدمی با دیدی موسعتر و نظری گسترده تر به دنیا و مافیها نگرستن گرفت و کره مسکین و زیستگاه اندک مایه خود را ذره ای ناچیز یافت در میان کرور کرور و باز هم کرور کهکشانی که در هر یکشان کرور کرور خورشید - به مراتب جسیمتر و عظیمتر از خورشید ما - نوربخشی و گرمافشانی می کنند، کهکشانهائی که نه صبح از لشان هست و نه غروب ابد، کهکشانهائی که سردی اند و جاودانه در بیکران شناور. دید بشر چنان می گسترد که با دکارت هموازی می شود و می سراید که «جهان ما کره است که مرکزش همه جاست و محیطش هیچ جا».

و اما، در این هیاهو، ما کدام طریق را پوئیدیم و پیمودیم و به کجا رسیدیم؟ جغرافیادان شهر سده چهارم هجری، مقدسی، آسیاهای بادی را در سیستان و ملک نیمروز از شگفتیها می شمرد (۴۵). «همو گزارش می کند که شهر سیرجان ... دو بازار کهنه و نو دارد که جامع ... میان آن دوست.

عضدالدوله [دلمی] گل دسته ای شگفت آور میان آن بر پا داشته، بر بالای آن دستگاهی پیچیده چوبین نهاده که بخشی از آن می چرخد... «(۴۶)». شوربختانه، جغرافیا نگار موصوف نمی گوید که «دستگاه پیچیده» چه بوده است و به چه کاری می آمده ولیک، به یقین، بایستی ابداعی می بوده فوق العاده که در جامع برای جلب انظار نصیب کرده بوده اند.

در سده های چهارم و پنجم هجری، در ایران «... پیشه های هنری رونق [گرفت] و ترقی شگرفی کرد و به خصوص... [بافت] منسوجات [پر نقش و نگار] و زردوزی و نقره دوزی و قالیبافی و ساختن اسلحه سرد و ظروف مختلف و دیگر مصنوعات از نقره و برنج و مس با کنده کاری های زیبا رواج یافت...» «(۴۷)».

نویسنده ناشناخته کتاب «تاریخ سیستان»، در سده پنجم هجری، می نویسد که در سیستان آسیاهای بادی و تلمبه های بادی مورد استفاده اند: «... و دیگر آسیا چرخ کنند تا باد بگرداند و آرد کند... و هم ازین چرخها بساخته اند تا آب کشد از چاه به باغها و به زمین که از آن کشت کنند...» «(۴۸)».

از سیاق عبارت نویسنده «تاریخ سیستان» نیک معلوم می افتد که در نظر وی آسیاها و تلمبه های بادی امر بدیع و نوری نمی بوده اند و پیش از سده پنجم نیز یافت می شده اند. به نوشته ملک الشعراء بهار، در کتاب عجایب البلدان، منسوب به ابوالمؤید بلخی، آمده است که در سیستان «... آسیاهاشان به باد گردد...» «(۴۹)».

«عالیترین کامیابی هنر سفالینه سازی در ایران قرن دوازدهم [میلادی، تقریباً، برابر با سده ششم هجری] به دست آمد و آن لعاب صیقل طلائی بود که درخشش فلزی مختلف اللون داشت... ایران زادگاه کاشی با لعاب صیقل براق و طلائی است و در اروپا و کشورهای خاور دور از طرز تهیه آن کمترین اطلاعی نداشتند» «(۵۰)».

ممالیک از سده هفتم تا سده دهم بر مصر حکم راندند در دوره اینان «... مثل ادوار گذشته نفوذ صنایع ایران در صنایع مصر دیده می شود...» «(۵۱)». عبارت «مثل ادوار گذشته» به رسائی، پیشینه قدیم و تفوق تکنولوژی ایران رami نمایاند. در سده های هفتم و هشتم هجری، به گواهی محققان، در ایران، «محصولات هنری و ظریف... از شیشه و بلور کوهی و مینا و اسلحه زینت شده و مصنوعات برنجی و منفرغ مرصع به نقوش نقره و طلا و منسوجات ابریشمی و منقوش با الیاف نقره و طلا و زربفت و قالیهای ابریشمی و پشمی نیز بسیار عالی و ظریف بود» «(۵۲)».

پیرامون سده نهم هجری داوری عام درباره صنعت و تکنیک ایرانی چنین است: «در عرض یک صد سالی که از نخستین هجوم تیمور [گورکان] بر ایران آغاز و به انقراض سلسله سیاه گوسفندان [=قره قویونلو] ختم گردید... ذوق هنردوستی بر جنون جنگاوری و عشق به هنرپروری بر هوس خونریزی غالب آمد و... پس از خوابیدن هنگامه جنگ، ذوق هنرمندان ایرانی شیوه هائی در کاشی سازی و زرگری و فلزکاری به وجود آورد که سرمشق هنرمندان سوریه و مصر قرار گرفت و... تدریجاً پای هنرمندان ایرانی به عثمانی و از آنجا به جمهوری ونیز و اروپا باز شد» «(۵۳)».

جوزافا باربارو «(۵۴)»، سفیر جمهوری و نیز به دربار امیرحسن بیک (=اوزون حسن) بایندری - از ترکمانان سپید گوسفند (=آق قویونلو) - تمجید بسیار از زره سپاهیان ایران و صنعت زره سازی این ملک می کند و می نویسد: «... هیچ جا ندیده ام که هنر صنعتگران تا به این درجه ممتاز باشد...» «(۵۵)». به رأی این مرد ونیزی «... پایه صنعتگران ایرانی... به ویژه زرگران و سیمگران به قدری عالی بوده... که هیچ هنرمند ونیزی به پای ایشان نمی رسیده است...» «(۵۵)».

پژوهنده ای بر این اعتقاد است که برای کسی که بخواهد به زبردستی و شیوه کار شگفت هنرمندان ایرانی عصر تیموری آشنا شود «... دیدن جامهای مفرغی کار اصفهان در موزه آستان قدس رضوی در مشهد، شمعدان فلزی کار استاد محمد پسر رفیع الدین شیرازی در موزه قاهره و پنجره فولادی زرکوب مشبک، کار محمدعلی حافظ اسفراینی، که در سال ۸۱۷ هجری به امر شاهرخ [تیموری] به آستان قدس پیشکش شده و اکنون در موزه نگاهداری می شود، ضرورت دارد» (۵۷). در این روزگاران «چینی سازی و کاشی سازی ... پا به پای نقاشی جلو رفته است. دادن لعاب به رنگهای گوناگون از همه جالبتر رنگ سیاه، سبز و فیروزه ای بر روی سفال و کاشی ترقی شگفت انگیزی کرده ... است» (۵۸).

کارتنه‌ها به صنعت‌هایی که در بالابدانان اشارت رفت ختام نمی پذیرد. مآخذ و منابعی که در اختیار نخبه‌زاد دیگر مولدات و محصولات می دهند، هر چند اخبارشان کلی است و عاری از ظرافتهای فنی و دقائق گزارشگری علمی. به عنوان شاهد مثال، می خوانیم که در آغاز سده نهم هجری، از نقاط مختلف مازندران، کشتی‌بانان پر شمار به رودسر آمدند و «... کشتیهای بزرگ بنیاد کرده، به اتمام رسانیدند ...» (۵۹).

و باز در همین زمینه فنون کشتی سازی است این خبر که، سیاح شهیر ایتالیایی به نام گملی (۶۰)، به سال ۱۶۹۴ میلادی، از بندر کنگ در جنوب ایران، دیدن کرد (در این بندر پرتغالیها نمایندگی می داشتند و امتیازهایی). گملی، در این دیدار می نویسد: «... من شخصاً در کنگ کشتیهای بزرگ پرتغالی مشاهده کردم که دارای شصت الی هفتاد توپ بودند و حتی ناوگان متعلق به اقوام مسلمان دیدم که بسی بزرگتر بود ...» (۶۱). در این گزارش، جا دارد که به وصف «بسی بزرگتر» التفات ویژه شود: به مقیاس آن روزگار، کشتی شصت / هفتاد توپه کشتی بزرگ و وزینی است و جهانگرد موضوع سخن ما، ناوهای ساخته تکنولوژی شرق و از جمله ایران را «بسی بزرگتر» برآورد می کند. همگان را مبرهن است که به گواهی تاریخ فنون و تکنولوژی بزرگی کشتیها رابطه مستقیم دارد با پیشرفت دانشها و فنها، هر چه دانشها و فنها متعالیتر و موسّتر کشتیهای ساخت بشر بزرگتر و مجهزتر. اگر با دیدی کلی بنگریم تا دور و بر سده دهم هجری / شانزدهم میلادی، تکنولوژی ما با از آن باخترزمین عنان به عنان می تازد اما دریغا و فسوسا که اندک اندک سستیها و فتورها و ناتوانیها به ما چهره می نمایند. البته، بدانسان که در پائین خواهیم دید، ما، در بسیاری از زمینه‌ها و عرصه‌ها، اگر نه برتریم، لااقل با باختریان کوس برابری می زنیم ولی شواهد متجلی می دارند که پهلوان کهن را دیگر نفس جوانی نیست و با جوانان پنجه یا نمی تواند، و یا با هزار زحمت و مرارت می تواند، کرد.

آمده است که به سال ۶۹۹ هجری «چون در مدت ده ماه محاصره کرمان ... لشگر [مغول] ... توفیقی نیافته بود، به حکم غازان [خان، که بر ایران حکم می راند] چند تن از استادان منجیق ساز را از موصل به شیراز آوردند و در آنجا سه منجیق عظیم ساختند و [به] کرمان آوردند. آنگاه ده روز بر سر شهر سنگهای بزرگ ریختند ...» (۶۲). این خبر نشان می دهد که شهر موصل، به سبب آن که به باختر زمین نزدیکتر است و با باختریان آشنائی و ارتباطش بیشتر - به ویژه با ونیزیان - بر تکنولوژی پیشرفته تری دست یافته بوده است.

تاریخ نگاران نوشته اند که «نخستین توپها (رعدانداز) در ایران در عهد تیمور [گورکان] در حدود سال ۱۳۸۷ میلادی [یعنی سده هشتم هجری] پدید آمدند. در پایان قرن پانزدهم [میلادی محاذی سده نهم هجری] در هرات توپهای بدوینی ساخته می شد ولی جشنان پست [بود] و کم اثر بودند و به اضافه تعداد آنها خیلی کم بود» (۶۳).

در همین راستا می خوانیم که در سده نهم هجری، به روزگار فرمانروائی سلسله بایندری [آق قویونلو] ... برای نخستین بار ارتش ایران مجهز به توپ و خمپاره انداز گردید ... و سوداگری ونیزی - که نام و نشان ناشناخته مانده است - در سفرنامه خویش می نویسد «... درازای خمپاره های برنزی عهد یعقوب [پسر اوزون حسن]... چهار وجب ...» بوده است (۶۴).

در سده نهم هجری، برابر با سده پانزدهم میلادی، نرم نرمک، باختریان در بسیاری از گستره ها بر شتاب پیشرفت خویش می افزایند و ما، به ناچار، این واقعیت را پذیرا می آئیم. مورخانی صاحب اعتبار آگاهمان می سازند که در همان سده نهم هجری، اوزون حسن و «دولت آق قویونلو به اتحادیه ضد عثمانی که پاپ روم و ونیز و پادشاهی ناپل و مجارستان و قبرس نیز عضو آن بودند پیوست [ولی این] اتحادیه ... انتظاراتی را که از آن می رفت برآورده نساخت [و عثمانیان، گاه خزنده و آرام و گاه شتابان و لگام ریز، پویش خویش را به سوی باختر ادامه دادند و پس از ضبط آسیای صغیر، گام به خاک اروپای نهادند] ... در این میانه ونیز کوشید تا امر رساندن اسلحه آتشین را به اوزون حسن سازمان دهد ولی این کمک نتایج بسیار ناچیز به بار آورد و بخشی از توپهای ونیزی به دست ترکان عثمانی افتاد ...» (۶۵). تفصیل این داستان را در بسیاری از کتابها می توان خواند (۶۶) و نیک دریافت که فرنگان در زمینه ساخت سلاحهای گرم بر ما شرقیان پیشی گرفته اند و برای پیشبرد مقاصد سیاسی و تجاری خویش، اینک، یارای آن دارند که بر آتش توپخانه خود تکیه زنند - و تکیه زدند و شگفت تکیه زدنی!

چنانکه رفت. ما خاوریان، به ناگزیر، پذیرای واقعیت شتاب بیشتر فرنگان در زمینه هائی بسیار از تکنولوژی می شویم و باز هم به ناچار، دست توسل به دامانشان دراز می کنیم و از شان یاری می طلبیم، مع الأسف، بدون آن که بکوشیم، خود نیز مواضع را از سر راه رشدمان برگزیریم و شتاب ضرور را به گردش چرخ کارهایمان بدهیم و فاصله رو به افزایش را تدارک کنیم، سهل است، از باختر و باختریان پیشی گیریم.

در عصر شاهنشاهی فرزندان شیخ صفی الدین اردبیلی، از میان فرنگان «... هنرمندان و صنعتگران بشمارای را می شناسیم که کارگاههای سلطنتی را [در ایران] تأسیس کرده بودند» (۶۷). به زمان شاه عباس بزرگ یک هلندی (۶۸) با شغل ثابتی به عنوان نقاش دربار برگزیده شد. (این شخص، به روزگار شاه صفی، جانشین شاه عباس کبیر، مأمور و موفق شد قراردادی برای ایجاد یک کارخانه از جانب آستردام در ایران ببندد (۶۹).

با گذشت روزگاران و به ویژه پس از درگذشت شاه عباس بزرگ، شتاب چرخ زندگی علمی و فنی و اقتصادی ما، آرام آرام، کاستی می گیرد و در برابرش، از آن باختریان دور بیشتر و بیشتر برمی دارد. فاصله دائم التزاید می شود و بدانجامی رسیم که می توانیم، باتساهل، گفت آنان می روند و شتابان می روند و ما می مانیم و پردرنگ می مانیم.

«ساعت سازی یکی از هنرهای غربی مورد توجه در عصر صفوی بوده است. ساعتائی که شاه [ایران] در اختیار داشت اغلب به صورت هدیه از جانب اروپائیان به وی داده می شد. برای این که ساعتها کارکنند به متخصص احتیاج بود که در ایران وجود نداشت ... کشیشان صومعه آگوستین در اصفهان ساعت بزرگی به شاه عباس اول هدیه کردند که بالا درب [کذا] بازار نصب شد. اما این ساعت پس از مدتی از کار افتاد زیرا ساعت ساز انگلیسی به نام فسی (Fessy) به علت ارتکاب قتل اعدام شده بود». جانشین وی، ساعت سازی سوییسی به نام رودلف اشتادلر (Rudolf Stadler) نیز به سرنوشت همکار و سلف انگلیسی خود دچار آمد، به عهد شاه صفی، ساعت سازان اروپائی مقیم ایران - که بر تکنیک ساعت سازی فی الجمله احاطه ای می داشتند - محدود به این دو نمى بودند، دیگرانی هم بودند (۷۰).

در سده یازدهم هجری برابر با هفدهم میلادی هنوز رمقی در تکنولوژی ایرانی هست و اخبار رسیده از آن روزگاران حجتی موجه بر این امر: در متنی به زبان روسی از این سده چنین گزارش شده است: «شمشیر قزلباش از فولاد خالص است و از قبضه در دو طرف تا آغاز نوک آن طلاکوب است. مصنوعات طلائی و نقره ای و برنجی ایرانی نیز بخصوص مشبک کاری و ملیله کاری نقره و اشیاء عاجی بسیار با استادی و چیره دستی ساخته ...» می شده است (۷۱).

«... اشیاء چرمی و به خصوص آنچه از چرم ساغری (فزون) و انواع تیماجها (تیریزی و غیره) ساخته می شد، مشهور بود. سیاحان کمانها و شمشیرهای ساخت ایران را از آن تمام جهان بهتر می دانستند. به گفته اولتاریوس بهترین فولاد در کرانه های دریاچه نیریز تولید می شده و بهترین تیغها در قم و نزدیک قزوین ...» (۷۲). شک نیست که اگر در گزارش بالا اندک پندار بافیهائی نیز خلیده و اغراقهائی نیز دویده باشد باز، در آخرین تحلیل، گوشه ای از واقعیت را می نمایاند.

«... تولید رنگها [در ایران] بسیار ترقی کرده بود ... تولید شیشه، در فاصله قرنهای شانزدهم و هفدهم [میلادی، تقریباً موازی با سده های دهم و یازدهم هجری] در سراسر ایران متداول بود ولی جنس شیشه اعلا نبود. رنگ آن خاکستری بود و حبابهای هوا زیاد داشت. بهترین شیشه در شیراز ساخته می شد ... در تمام ایران کاغذ سازی معمول بود ولی جنس آن نه تنها بدتر از کاغذ اروپائی بود بلکه به پای کاغذ ساخت آسیا میانه نیز نمی رسید ... صابونسازی هم رونق داشت ... این صابون ارزان و برای مصرف عموم بود ...» (۷۳).

درباره زمان شاه عباس نخست، «شاردن از مخملهای طلائی ایران به خصوص نوع پرپشت آن که رنگ و برق خود را همیشه حفظ کرده ... و کهنه نمی شد، تحسین می کند. بهترین مخملها در کاشان و یزد و اصفهان تولیدی شد» (۷۴). باز «به گفته شاردن صد جور زربفت و زری وجود داشت. از میان آنها زربفت دورو (پشت و رویش یکی بود) ممتاز بود و یکی از انواع آن گزی ۵۰ تومان (۲۵۰۰ عباسی) قیمت داشت. این نوع زربفت گرانترین منسوج جهان بود. شاردن می گوید که در آن واحد پنج یا شش نفر به بافتن این پارچه گرانها مشغول بودند و برای تهیه آن ۲۴ تا ۳۰ ماسوره لازم بود و حال آن که برای تهیه پارچه های معمولی بیش از دو ماسوره لازم نبود» (۷۵).

کمی نزولات سماوی و، در نتیجه اش، قَلت آب و نیز سیلابی و فصلی بودن اکثر رودخانه های ایران - که، بالکل، خلاف سرزمینهای اروپائی و از آن جمله انگلستان می بود - امکان استفاده از آب را برای گرداندن چرخها و ابزارها و، سپس، ماشینها - عمده در «مانوفاکتور»ها - بسیار بسیار می کاست - و کاست. با همه این احوال، شاردن می نویسد: «در واقع هیچ قومی در جهان وجود ندارد که مانند ایرانیان با چنین مهارتی نقب بزند و مجاری آبیاری تحت الارضی احداث کند». این جهانگرد فرانسوی، در وطن ما، کاریزهایی را دیده بود به طول ۳۲ و حتی ۴۰ کیلومتر (۷۶). خشونت محیط جغرافیائی و آب و هوائی ما چون همراه با کمی آب و غیرقابل پیش بینی بودن میزان عرضه آن می شد، مسأله آب را مهمترین مشغله فکری و ضعیف و شریفمان می ساخت. همه اندر اندیشه آب می بودند که آبادانی نیز از آن می خاست. تاورنیه، در سفرنامه خویش، می گوید محمد بیک اعتماد الدوله [صدراعظم شاهنشاهی ایران] حتی وقتی مورد خشم شاه عباس دوم قرار گرفت به زمان تبعید مشغول امتحان اختراعات خود می بود «... خصوصاً برای بالا بردن آب از پائین به بلندی که درین فن مهارتی حاصل کرده بود» (۷۷).

از آنچه تاورنیه گفته است و مایش در بالا نقل کردیم، دو نکته مستفاد می شود و جالب می نماید:

نخست آن که سیاست پیشه مردی در رأس هرم فرمانروائی، و یا در قرب رأس هرم، حتی به روزگاری که ستاره بختش رو به افول است و خاموشی، از آب و مسائل وابسته بدان غفلت نمی تواند کرد و نمی کند و دو دیگر آن که باز هم اینچنین مردی سیاسی و حکومتگر، به تکنیک و رشد و پیشرفت تکنولوژی عنایت دارد و برای مدد دادن بدین امر در خویشتن احساس التزام می کند.

و این نکته آخرین، مع الأسف، امری است که، نرم نرمک، در میان سیاست مردان و رجال اقتصادی ما می پژمرد و می پلاسد و فرو می میرد.

در اینچنین وضع و حالی است که احساس تند لزوم اقتباس و الگوبرداری از باختر و، بدتر از آن، ضرورت یاری خواستن از باختریان، آن هم به هر بهائی، به اندرون ما می رود و وجود فکری ما را فرو می بلعد. حرکت شتابان آنان و درنگیدن دراز آهنگ ما، جز این سرگشتگی ثمره ای نمی توانست داشت و نداشت. «... حتی در زمان [شاه] - سلطان حسین، انگیزه زندگی مرفهی برای اروپائیان در ایران وجود داشته است. دوبروین^(۷۸) از سه ساعتساز اهل ژنو و یک پزشک فرانسوی گزارش می دهد که در سال ۱۷۰۴ [میلادی، حدود سال ۱۱۱۵ هجری قمری] در اصفهان زندگی می کردند. [اینان] هر سه با زنان ساده ارمنی ازدواج کردند...»^(۷۹).

باری، هنگامی که در قلب شاهنشاهی صفوی برای تعمیر و نگاهداشت ساعت - ساختن ساعت پیشکش! - نیاز به «کارشناس» فرنگی باشد، تکلیف دیگر شهرها و شهرکها و، علی الخصوص، روستاهای وطن نیک روشن است و بی نیاز از توصیف. و این در زمانی است که باختریان - دست کم در اروپای غربی - سرگرم کاویدن و پژوهیدن و شناختن طبیعت اند. به جد می کوشند تا قانونهای حاکم بر طبیعت و حیات جامعه را دریابند، ثبت کنند و مددکار خویشتان گیرند. سنگها را می شکنند. آنها را به زیر دید می آورند، نباتات را می جویند، کالبد جانداران را می شکافند. نظامهای گوناگون اجتماعی - اقتصادی را می سخنند و یا نمونه های آرمانی آنان را در ذهن خویش متجسم می دارند. کشت افزار نو، بذرنو، چرخ شتابنده نو... همه و همه از راه می رسند. دنیایشان رو به نو شدن است، «نوروز» رسیده است!

در همین روزگاران، سخت اندوه انگیز است ولیک بایدمان گفت، حاصل «افادات و افاضات» «علمای اعلام» ما شاهکارهائی جاودان همچون «حلیته المتقین» است و «بحار الانوار» و رساله های بشمار دیگر از این قماش و بیحد و بی حصر «تفسیر» و «تحشیه» و «ذیل» و «ردیه»... که بر آنان رقم خورده است. غم انگیز است ولیک بایدمان گفت تاریخ تحریر و تسطیر کتاب مستطاب «بحار الانوار» تقریباً مقارن است با کشف قوه جاذبه و وضع نظریه ای پیرامونش به وسیله نیوتن، که از ۱۶۴۳ تا ۱۷۲۷ میلادی می زیست، یعنی سده یازدهم / دوازدهم هجری! در این تلخ روزگار، که کویر هول انگیز جهل و خرافه و واپسگرایی و عقب ماندگی از هر سوی در میهن ما پیشرفتی لاینقطع و بی امان دارد و هر جوانه اندیشه تازه برزده ای را می سوزاند و می خشکاند، اگر هم یکی چون صدرالدین شیرازی، مشهور به ملاحصدرا (در گذشت به سال ۱۰۵۰ هجری، سده هفدهم میلادی) پیدا آید که سخنی برای گفتن داشته و نه اندر پی زر و سیم و انعام و راتبه شاهان «ظل الله» باشد، هدف طعن و سب و ایذاء و آزار و حتی تکفیر «علمای عظام» واقع می شود و به ناگزیر سالهای سال از تدریس و تعلیم ممنوع و محروم می ماند و به گوشه ای پرت و نقطه ای دور می پناهد.

شوربختی ما از این زمان آغازیده است و خود «یکی داستانی است پر آب چشم».

و اما، بازگردیم و نمونه ای فراوری هلیم از آنچه پیش از این روزگار درآلود و این زمانه نامراد بوده ایم و داشته ایم به سده هفتم هجری / چهاردهم میلادی باز گردیم و شاهکاری از فرآورده های تکنولوژیک خویش را بنگریم، هرچند نگرشی کوتاه ... رضای دل را و اعتماد به نفس را و امید به آینده را: به شهر یزد، به سال ۷۲۵ هجری، بنای مدرسه ای اتمام می پذیرد که «مدرسه رکنیه» می نامندش. بانی این مدرسه مولانا رکن الدین محمدبن قوام الدین حسینی می بود، مشهور به امیر سیدقاضی، درگذشته به سال ۷۳۲ هجری. این بزرگ، بنا به نوشته های بسیاری که پیرامون تاریخ و جغرافیای یزد در دست هست^(۸۰)، نیکوکاری گرانمایه و بنابر شواهد و قرائن، گرانمایه می بود که دست کرم گشوده و رقبات موفور و آثار نیکوی بسیار، از جمله مدرسه و مسجد و زاویه و گرمابه و آب انبار ساخته، وقف کرده و از خویشان به یادگار نهاده بود. اگر بیان زیبای شیخ اجلّمان را به عاریت بگیریم می توانیم گفت که مولانا رکن الدین «ابرمدراری» بود که «می بارید» و «آفتابی که می تابید».

در «مدرسه رکنیه» موصوف، رصد وقت و ساعتی قرار می داشته که شرح و وصف آن را کتاب «تاریخ جدید یزد» در صفحه هائی آورده است و پیچیدگیهای فنی و تکنیکی آن را، تا اندازه ای، نموده^(۸۱) - شرح و وصفی که هر خواننده ای را به شگفتی می آورد. «تاریخ جدید یزد» می نویسد:

بر یکی از دو منار مدرسه، مرغی مسین همواره روی به سوی آفتاب می دارد و با آفتاب می گردد و می چرخد. بر دیگر مناره، به هنگام نمازهای پنجگانه علمای بر می آید. بر سر این مناره اخیر چرخ چوبینی است که ۳۶۰ قسمت دارد و درجه آفتاب و روز سال را به حروف ابجد می نمایند. بر چرخ مذکور روزهای ماههای ترکی و رومی و عربی و جلالی در سی خانه نمودار است. هر روز که سپری می شود و می گذرد یک خانه از خانه ها سیاه می شود و ... چون ساعتی می گذرد از دو دریچه بالای چرخ دو مرغ روئین سر بیرون می کنند و مهره ای در طاس که در زیر آن دریچه نهاده اند می اندازند و چرخ در گردش می آید و از آن دوازده تخته سفید که نشان دوازده ساعت است یکی می افتد ... از یک طرف دیگر مقابل ساعات دوازده تخته دیگر نهاده که در شب چون یک ساعت می گذرد یک چراغ از آن دوازده چراغ که نهاده شده باز نشانده می شود ...». این ساعت شگفت، وضع و موقع قمر را نیز می نموده است.

یادداشتها

- ۱- پاره ای نویسندگان بر جای واژه «تکنولوژی» ترکیب «فن شناسی» و نیز، گاه، «فن آوری» را نشانده اند. شاید درست باشد و مناسب، لیکن در این مقالت، برای روانی گفتار - واژه متداول فرنگی به کار گرفته شده است.
- ۲- Galbraith, John K.; "The New Industrial State", p. 31-۳. Homo Faber.
- یک - چون یادداشت‌هایم از کفم به در برده شده اند و به ضبط «ولی فقیه» درآمده، ذکر مشخصات بیشتر این منبع از جمله ناشر، تاریخ و محل نشر ممکن نشد، متأسفانه.
- دو- در ترجمه، «سنجیده» معادل systematic به کار رفته است و «سازمان یافته» برابر organized.
- ۴- منبع اخیر، صفحه ۳۳. ۵- یاسپرس، کارل و آغاز و انجام تاریخ»، ترجمه: محمدحسن لطفی، (تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، اسفند ۱۳۶۳)، صفحه ۱۳۲. ۶- منبع اخیر، صفحه ۱۳۶
- ۷- Marcel Mauss، جامعه شناس و انسان شناس فرانسوی (۱۸۷۲ تا ۱۹۵۰). وی خواهر زاده امیل دورکهایم است و دنبال کننده بسیاری از کارهای وی. مراجعه شود به Encyclopædia Britannica.
- ۸- Braudel, Prof. Fernand; "Capitalism and Material Life 1400-1800", translated by: Miriam Ko-

.chan, (Glasgow, Fontana / Collins, 1974), page 244.

۹- منبع اخیر، صفحه های ۲۴۴ و ۲۴۵. ۱۰- inventio. ۱۱- usurpatio.

۱۲- Braudel، صفحه ۲۴۵، جمله منقول از Henri Pirenne است. ۱۳- Productivité.

۱۴- "The Transition from Feudalism to Capitalism". (London, Sweezy, Paul; Dobb, Maurice, Verso, 1980), p. 154

۱۵- Braudel، صفحه های ۲۷۳ و ۲۷۴. ۱۶- منبع اخیر، صفحه های ۲۷۷ و ۲۷۸. ۱۷- یاسپرس، صفحه ۹۱.

۱۸- Formation.

۱۹- Farine, Charles; "Histoire des Croisades", (Paris, Librairie de E. Dueroeq, 1863), p. 162

«آتش یونانی» یا Feu grégeois یا Greek Fire ماده قابل اشتعالی می بود که روی آب هم روان می شد و می سوخت و ترکیب دقیق آن بر ما معلوم نیست. این ماده جنگی، نخست بار، به سال ۶۷۳ میلادی، از سوی بیزانسیها برای دفاع از قسطنطنیه در برابر جنگاوران مسلمان به کار گرفته شد. بیزانسیها، دیری، راز ساختن این سلاح را سخت نهران می داشتند تا، سرانجام، مسلمانان بر آن وقوف یافتند. نام این ماده گرچه «آتش یونانی» است ولیک از مخترعات خاورزمین است و فرنگان تا اواخر سده دوازدهم میلادی از آن آگاهی نمی داشتند. مراجعه شود به Encyclopædia Britannica.

۲۰- آگیالوا، ا. و. . دنسکوی، گ. م. ؛ «تاریخ سده های میانه»، ترجمه: رحیم رئیس نیا، (تهران، انتشارات پیام، ۱۳۵۷)، چاپ دوم، صفحه ۹۵. ۲۱- ۲۰۹. Histoire du Moyen Age, p. 209.

به شرح ذیل شماره ۳ فوق. ذکر مشخصات کامل منبع. مع الأسف، میسور نیافتاد. ۲۲- Braudel، صفحه های ۲۵۲ و ۲۵۴. ۲۳- Wallerstein, Immanuel; "The Modern World - System I (Capitalist Agriculture and the Origin of the European World Economy in the Sixteenth Century)", (New York, Academic Press, 1974), p. 229

۲۴- ابن خلدون، عبدالرحمن؛ «مقدمه»، ترجمه: محمد پروین گنابادی، (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۵۹)، جلد دوم، (چاپ چهارم). صفحه های ۶۷۸ و ۶۷۹ (تاکید از این بنده است). ۲۵- Wallerstein، صفحه ۴۲.

۲۶- Thomas, Prof. Hugh; "An Unfinished History of the World", (London, Hamish Hamilton Ltd., ۱۹۷۹), p. 218

۲۷- Johannes Gutenberg (۱۳۹۷ تا ۱۴۶۸ میلادی). ۲۸- Mainz. ۲۹- آگیالوا، ا. و. صفحه ۲۴۳.

۳۰- Mumfor, Lewis; „Die Stadt - Geschichte und Ausblick“, aus dem Amerikanischen: Helmut Linde-mann. (München, Deutscher Taschenbuch Verlag, Sept. 1984) Band I. Seite 329-330.

۳۱- آگیالوا، ا. و. صفحه های ۲۳۹ و ۲۴۰. ۳۲- Das Amalgamverfahren.

۳۳- Sombart, Werner; „Der Bourgeois, (Zur Geistesgeschichte des modernen Wirtschaftsmens-chen)“, (Hamburg, Rowohlt Taschenbuch Verlag, Juni 1988), Seite 320

۳۴- An organic whole, a packet of change. ۳۵- Wallerstein، صفحه ۵۳.

۳۶- گفتنی است، شاید همراه با حسرتی و افسوسی و دریغی، که چینیان نیز در همین سده پانزدهم میلادی - و پیش از فرنگان - ناو گروهانی چند به آب انداختند و مجهز ساختند و به سیر و سیاحت و اکتشاف، به دریاهای جهانشان فرستادند (یکی از این ناوگروهها پس از سپردن دریا شراع کشان خود را به خلیج فارس نیز رسانید). اما ازینان کاری برنخواست و حاصلی جز گزارشهایی چند بی اثر بر جای نماند. بادبانهایشان از باد شوق و دنبالگیری خالی شد و خود به گرداب فراموشی درافتادند و غرقه گشتند. ۳۷- آگیالوا، ا. و. صفحه ۲۴۳.

۳۸- در کنار کاراولها (caravelle)، پرتغالیان و اسپانیولیانی نوع دیگری از کشتی هم ساختند به نام گالیون (Galeon). این

گالیونها از کاراولها بزرگتر بودند و سنگیتر و بیشتر برای حفاظت از ناوگروهها در برابر دشمنان و دزدان دریائی به کار می رفتند. گالیونها گاه تا دویست توپ سنگین می داشتند - هر بدنه صد عراده - و قادر بودند با قدرت آتش خود حریف را در میان دریا دود کنند!

۳۹- اخیراً، در متنی که روشنفکری از جانبداران نظریه مغزآشوب «غرب زدگی» قلمی کرده بود، خواندم که به تعبیر وی فرنگان و باختریان با آشنا کردن ما با مفهوم «ساعت» (یعنی یک بیست و چهارم شبانه روز) خواب گران ما را برآشوبیدند و آسودگی و راحت روانی را از ما ستاندند و «غرب زده» ساختندمان! روشنفکر ما اگر کاهلی نمی کرد و کتابهای کهن را می کاوید نیک می دید که خاقانی، شاعر سده ششم ما، در قصیده ای، در مدح علاءالدین التتربین محمد خوارزمشاه، جوانی و سن خویشتن را که به هنگام انشاء قصیده ۲۴ سال می بوده است - چنین توصیف کرده:

ساعت روز و شب است سال حیاتم، بلی جمله ساعات هست بیست و چهار از شمار

۴۰- برای آگاهی های بیشتر مراجعه شود به، Spengler, Oswald; „Der Untergang des Abendlandes“, (München, Deutscher Taschenbuch Verlag, August 1995), Seite 20, 172, 174 & 175.

۴۱- بلوخ، مارک؛ «جامعه فودالی»، ترجمه بهزاد باشی، (تهران، مؤسسه انتشارات آگاه، ۱۳۶۳)، جلد یکم، صفحه ۱۳۶. ۴۲- Spengler، صفحه های ۵۴۶ و ۵۴۷. ۴۳- منیع بالا، صفحه ۱۷۵. ۴۴- Geocentricity.

۴۵- مقدسی، ابوعبدالله محمدبن احمد؛ «احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم»، ترجمه: دکتر علیقلی منزوی، (تهران، شرکت مؤلفان و مترجمان ایران، ۱۳۶۱)، جلد دوم، صفحه ۴۸۸. ۴۶- منیع اخیر، صفحه ۶۸۶.

۴۷- پیگو لوسکایا... «تاریخ ایرانیان»، ترجمه کریم کشاورز، صفحه ۳۹۲. (شناساندن بیشتر این منبع، به شرح مذکور در ذیل شماره ۳ فوق، متأسفانه، ممکن نشد).

۴۸- «تاریخ سیستان» از نویسنده نامعلوم، به تصحیح ملک الشعراء بهار، (تهران، کتابخانه زوآر، خرداد ۱۳۱۴) صفحه ۱۲. ۴۹- منیع فوق الذکر، صفحه ۲۱، ذیل شماره ۱ از ملک الشعراء بهار.

۵۰- پیگولوسکایا، ن. و. و. یاکوبوسکی، آ. و. ... «تاریخ ایران (از دوران باستان تا پایان سده هجدهم میلادی)»، ترجمه: کریم کشاورز، (تهران، انتشارات پیام، زمستان ۱۳۵۴)، چاپ چهارم، صفحه های ۲۹۲ و ۲۹۳.

۵۱- بارتولد، واسیلی ولادیمیروویچ، «تذکره جغرافیای تاریخی ایران»، ترجمه: حمزه سردادور (طالب زاده)، (تهران، چاپخانه اتحادیه، ۱۹۳۰)، صفحه های ۴۷ و ۴۸. ۵۲- پیگولوسکایا، ن. و. ... صفحه ۴۵۵.

۵۳- طاهری، ابوالقاسم: «تاریخ سیاسی و اجتماعی ایران. (از مرگ تیمور تا مرگ شاه عباس)»، (تهران، شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۴۹)، صفحه های ۲۶ و ۲۷. ۵۴- Jiosopha Barbaro، ۵۵- منیع اخیر، صفحه ۷۰.

۵۶- منیع اخیر، صفحه ۷۱. ۵۷- منیع اخیر، صفحه ۲۰. ۵۸- همان منبع بالا، همان صفحه.

۵۹- مرعشی، سید ظهیرالدین بن سید نصیرالدین؛ «تاریخ گیلان و دیلمستان»، تصحیح و تحشیه: دکتر منوچهر ستوده، (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷)، صفحه ۱۴۳. ۶۰- Gemelli.

۶۱- فیدالگو، گرگوریو پیرا؛ «گزارش سفير کشور پرتغال در دربار شاه سلطان حسین صفوی»، ترجمه از پرتغالی: ژان اوین، ترجمه به پارسی: پروین حکمت، (تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۵۷) شماره ۱۶۵۵، صفحه ۱۰ مقدمه ژان اوین بر «گزارش» (تأکید از من است. م. ت.).

۶۲- آیتی، عبدالمحمد؛ «تحریر تاریخ وصاف»، تحریر جدید «تجزیة الامصار و تجزیة الاعصار» مشهور به «تاریخ وصاف» نوشته ادیب شرف الدین عبدالله بن فضل الله شیرازی، معروف به «وصاف الحضرة» (تهران، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶)، صفحه ۲۵۹. ۶۳- پیگولوسکایا، ن. و. ... صفحه ۴۷۶، ذیل شماره ۱.

۶۴- طاهری، ابوالقاسم، صفحه ۱۲۱، ذیل شماره ۴۵. ۶۵- پیگولوسکایا، ن. و. ... صفحه ۴۴۲.

۶۶- به ویژه در «سفرنامه های ونیزیان در ایران»، (شش سفرنامه)، ترجمه دکتر منوچهر امیری. (تهران، شرکت سهامی انتشارات خوارزمی، ۱۳۴۹).

در محضر استاد دکتر علی‌نقی منزوی

- پیش از آغاز پرسش‌ها: لطفاً شما خود را معرفی کنید.

دکتر منزوی: من علی نقی منزوی فرزند مرحوم حاج آقابزرگ تهرانی (منزوی) در شهر سامره، سال ۱۳۰۲ (برابر شناسنامه ولی برابر آنچه مرحوم پدرم به خامه خودشان در جنگ دستی که از ایشان برجا مانده است (درب‌برگ ۱۳ ب) نوشته اند روز دحوالارض ۲۵ ذی قعدة سال ۱۳۳۹ قمری = ۱۳۰۰ خ زاده شده‌ام. روز دحوالارض اشارت به افسانه‌ای دارد که: زمین در آن روز از شکم مکه بیرون کشیده شده است و یکی از چهار روز مقدس سال است که میرداماد کتاب «چهارروز» را که در ذریعه (ج ۲۵ ص ۳۰۲ ش ۲۴۶ و ج ۱ ص ۴۰۷ ش ۲۱۱۸) آمده درباره آنها نگاشته که در افسانه‌های مسیحی روز تولد مسیح، و در افسانه‌های کهن تر میترائیستها روز تولد مهر است. (ن. ک تجارب مشکویه. ترجمه فارسی ج ۵ ص ۱۴۰). پدرم می فرمود: من بدین مناسبت نام تو را عیسا نهادم لیکن مادر پذیرفت و تو علی‌نقی نامیده شدی.

حال چرا پدرم به سامره کشانده شده بود، خود داستانی است از پدرم. پدرم در ۱۲۹۳ ق در پامنار تهران چشم به جهان گشوده بودند، و پدرانش تا آنجا که ما می دانیم از ۱۲۵۰ ق روزگار فتح علی شاه را در پامنار زیسته اند. نیای پنجم ما به نام محسن در رشت علاقه (مال و منال)‌هایی داشته است ولی تا آنجا که می دانیم از پنجمین نیا به این سو همه تهرانی بوده اند.

پدرم در ۲۰ سالگی به مازندران و مشهد سفر می کنند و در این سفرها به ناهنجاری‌های جامعه پی می برند، و در ۱۳۱۳ ق سفری به عراق عرب می کنند. در کرمانشاه خیر قتل ناصرالدین شاه را می شنوند. در این سفر در نجف با نامدارترین استاد خود حاج میرزا حسین نوری صاحب «فصل الخطاب» و «مستدرک الوسائل» آشنا می شوند. ایشان از مشروطه خواهان به گونه‌ای جانبداری می کنند که دل پدرم را می ربایند.

۶۷- شوستر والسر، دکتر سیبلا؛ ایران صفوی از دیدگاه سفرنامه‌های اروپائیان (پژوهشی در روابط سیاسی و اقتصادی ایران ۱۷۱۲ - ۱۵۰۲)، ترجمه: دکتر غلامرضا وهرام، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۴)، صفحه ۵۸.

۶۸- به نام Jan Lukaszon van Hassel. ۶۹- منبع اخیر، صفحه ۵۹.

۷۰- منبع اخیر، صفحه‌های ۶۳ و ۶۴ (تأکید از این بنده است). ۷۱- پیگولوسکایا، ن. و. ... صفحه ۵۴۱.

۷۲- منبع بالا، همان صفحه. ۷۳- همان منبع همان صفحه. (تأکید از م. ت.). ۷۴- منبع بالا، صفحه ۵۳۹.

۷۵- منبع اخیر، صفحه بالا. ۷۶- منبع اخیر، صفحه ۵۳۲. ۷۷- باستانی پاریزی، محمد ابراهیم؛ «سیاست و اقتصاد عصر صفوی»، (تهران، بنگاه مطبوعاتی صنیعلی‌شاه، ۱۳۴۸) صفحه ۲۸۵.

۷۸- C. de Bruin، سیاح هلندی. ۷۹- شوستر والسر، دکتر سیبلا، صفحه‌های ۶۳ و ۶۴.

۸۰- از جمله مراجعه شود به: افشار، ایرج؛ «یادگارهای یزد - معرفی ابنیه تاریخی و آثار باستانی»، (تهران، سلسله انتشارات انجمن آثار ملی، بهمن ۱۳۴۸) جلد اول.

۸۱- احمد بن حسین بن علی کاتب؛ «تاریخ جدید یزد»، به کوشش ایرج افشار، (تهران، مؤسسه انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۷)، صفحه‌های ۱۲۳ تا ۱۲۵.

پدر به تهران بر می گردند و در سفر دوم در ۱۳۱۵ ق برای ماندن به نجف می روند و به مقام شاگردی مراد خود حاج میرزا حسین نوری می رسند. پنج سال بعد یعنی در ۱۳۲۰ ق حاجی نوری در می گذرد و مشروطه خواه بزرگ آخوند ملامحمد کاظم خراسانی مقام رهبری آزادیخواهان آن روز نجف را احراز می کند.

پدرم در «طبقات» خود (نقا ص ۵۷۳-۵۷۶) اشاره به جشنی می کند که آن روزها در مدرسه حاج میرزا حسین خلیلی از سوی مشروطه خواهان برپا شده است.

آخوند خراسانی در ۱۳۲۹ ق در می گذرند و مشروطه خواهان و شهر نجف بی پدر می شوند. پدرم می گفتند پس از مرگ ایشان مشروطه خواهان به ۳ گروه تقسیم شدند: عده ای می گفتند مشروطه غلط بود و سخنان خود را پس گرفتند. میرزا حسین نایینی که کتاب «تنبیه الامة» را در تأیید مشروطیت نگاشته و چاپ کرده بودند، خود و یارانشان نسخه های چاپی را می خریدند و می سوزاندند. گروه دوم راه مشروطه خواهی خود را دنبال می کردند و در رأس آنان در تهران شهید مدرس بوده، گروه سوم دلسرد شدگان بودند، اینان بدون این که با مشروطیت ستیز کنند کناره گرفته راه خود را پیش گرفتند. پدرم می گفت من چون قدرت رفتن به تهران را نداشتم، در این گروه سوم بودم. ایشان به شهر دور افتاده سامره پناه برده و به تحقیقات علمی خود پرداختند.

این بود که فرزند محله پامنار تهران پس از فراگیری درس های دینی و گذر از مسایل سیاسی، به سامره رسید و من آنجا چشم به جهان گشودم.

چگونه شد که پدرتان رشته درس های فقهی را رها کردند و باین رشته از تحقیقات پرداختند؟

منزوی: نوشته های جرجی زیدان (بیروت ۱۸۶۱ - قاهره ۱۹۱۴ م) در جامعه سربسته عراق نقشی بسیار مهم داشته است. کتاب های جرجی زیدان که به زبان عربی بود، به نجف می رسد و تکانی به جامعه بسته روحانی ما می دهد. ما که نمی دانستیم اسلام شناسی در اروپا تا چه اندازه پیشرفت کرده، ناگهان کارهای جرجی زیدان که به زبان عربی بود روحانیت ما را تکان داد.

پدرم و سیدحسن صدر و شیخ محمد حسین کاشف الغطاء سه یار همکار، به این نتیجه رسیدند که کارهایی در جهت پاسخ گویی به برداشت های جرجی زیدان انجام دهند. و قراری میان خود گذاردند، که در شرح حال پدرم تألیف شهید عبدالرحیم محمد علی و در چند جای دیگر مانند (ذریعه ج ۲۴ ش ۱۵۳۳ ص ۲۹۶) ثبت شده است.

- جرجی زیدان چه گفته بود؟ توضیح بیشتری بدهید.

منزوی: جرجی زیدان مانند همه مسیحیان پس از رنسانس، به ملیت بیش از مذهب بها می داد. او یک مسیحی بود با اندیشه های تند ناسیونالیستی عرب. ناسیونالیسم در نیمه سده نوزدهم خاورمیانه عربی را فرا می گیرد. عرب ها به ملی گرایان ضد رژیم حاکم که ترکان عثمانی بودند تبدیل می گردند. یکی از کانون های فرهنگی عرب ضد ترک، لبنان بود. لبنان از نظر جمعیتی تقریباً چنین بود: در کرانه های دریا، عرب های سنی که نسبتاً از حمایت ترکان بهره مند بودند می زیستند. شیعیان در کمره کوه ها و مسیحیان در ارتفاعات کوه ها، آنجا که کمتر در دسترس فاتحان عرب بود جای داشتند. من در آن ۹ سال که در لبنان تبعید اختیاری بودم و بیشتر کله های کوه لبنان را گشتم با آن که ده ها سال از سلطه ترکان سنی گذشته بود، هنوز بازماندگان آن مسیحیان در ارتفاعات حضور خاص خود را داشتند، گورستان ها و موزه های ایشان پر از آثار مسیحی باستانی بود.

در واقع، نتیجه اجرای قانون نژاد پرستانه عمر خطاب که «حق ذمه» را به ادیان سامی اختصاص داد و ادیان آریایی، مانوی، بودایی، هندوی، کنفسیوسی را از حق حیات محروم کرد، چنین شد که یهودیت و مسیحیت در

فلسطین و لبنان، مصر باقی ماند و تنها اسلام گنوسیستی مردم ساکن در سرزمین های میان «دجله تا سند» بود که توانست بعد از چند قرن زرتشتیان را تا درجه «شبه اهل کتاب» بالا بیاورد. این نژادپرستی بود که کشاکش هزار و چهار صد ساله را میان اسلام خردگرای خاور دجله تا سند از یکسو و اسلام قشرگرای دولتی خلیفگان دمشق و بغداد و استانبول را از سوی دیگر پدید آورد که تا پیش از رنسانس اسلامی معاصر، که همه ادیان و مذاهب را برابر و آزاد اعلام نموده است، ادامه می داشت و موجب ریخته شدن خون بسیار بود و هنوز هم برخی میل ندارند به تساوی و آزادی ادیان تن در دهند.

برگردیم به وضع لبنان: در ۱۸۵۰م جنگ بالکان آغاز می شود و به شکست عثمانیان می انجامد، پیامدهایش در جامعه لبنان دیده می شود. اروپائیان دولت عثمانی را وامی دارند تا امیری مسیحی برای مسیحیان لبنان برگزینند، ارتفاعات مسیحی نشین لبنان با ایتکان پیوندی مستحکم تر برقرار می کنند. آمدوشد میان لبنان نو، که در راه استقلال گام برمی داشت با اروپا بیشتر می شود، مدرسه ها به روش نوین باز می شود، چاپخانه ها برپا می گردد. همپای آن ها ناسیونالیسم عرب به ویژه در لبنان و مصر نیرو می گیرد. نخست در لبنان سپس در سوریه و مصر در آن روزگار، یعنی دهه های نخستین سده ۱۴ق نوبت عراق رسیده بود، که از جرقه های مراکز فرهنگی و چاپخانه های آن سرزمین ها متأثر گردد. احزاب سیاسی ملی گرا در عراق و دیگر کشورهای عربی برپا می شد.

جرجی زیدان مسیحی عرب، زاینده آن تنش هاست و آثارش را می شناسید: یکی تاریخ آداب اللغة العربیة و دیگری تاریخ التمدن الاسلامی و آن گاه رشته داستان های تاریخی او است، که بر پایه فلسفه ناسیونالیستی عرب و ضدیت با ترکان و دیگر اقوام مسلمان غیرعرب و کوچک شماردن اقلیت های مسلمان ناستی بود.

دیگر ویژگی کارهای جرجی زیدان، به زبان عربی بودنش بود. تا آن هنگام خواندن کتاب به زبان های فرنگی در نجف مکروه بود و رواجی نداشت. با رسیدن کارهای جرجی زیدان به نجف، علما به این نکته رسیدند که در اروپا پژوهش های اسلام شناسی انجام شده و برخی از نتایج کار آنان، دلخواه ایشان نیست. به ویژه برداشت هایی که این مسیحی عرب از آن پژوهش ها کرده است.

جرجی زیدان تر ویژه و مکتبی خاص نداشت. او یک مسیحی، با تمایلات تند ناسیونالیستی عرب بود. او تربیت شده مدرسه ناسیونالیسم عرب بود و گاهی مسیحیت او زیر شعاع عربیت او قرار می گرفت.

- در لبنان؟

منزوی: در لبنان و مصر. اصلش لبنانی و تربیت شده قاهره بود. مصر نیز به سبب حضور اقلیت مسیحیان قبطی و مدرسه های آنان، سپس اشغال ناپلئون، کانون روشنفکرانه ناسیونالیستی عرب و خواهان استقلال از خلافت ترک های عثمانی شده بود.

خصلت ناسیونالیستی تند جرجی زیدان موجب شده بود، که غیر عرب ها و اقلیت های مسلمان ناستی را در تحقیقات خود کوچک بشمارد. توجهی به فرهنگ غنی شیعیان که عمدتاً ایرانی بودند، نکند.

- آن قراری که آن بزرگواران میان خود گذاردند چه بوده، کار پاسخگویی را چگونه میان خود تقسیم کردند؟

منزوی: کار بدین گونه تقسیم شد که سید حسن صدر کتابی در پیش گامی شیعیان در همه دانش ها و فنون، که عموماً زیر فشار مرکز خلافت عرب بود بنگارد، که حاصل کارش کتاب «تأسيس الشیعة لعلوم الاسلام» بود. او نشان داد که پایه گذاری هنرهای اسلام از شیعیان است، مثلاً نخستین کتاب پزشکی یا کیمیا یا ... را شیعیان نگاشته اند. من مدتی این کتاب را جزو برنامه درسی دانشجویانم در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران نهاده بودم و از

آن امتحان می گرفتیم. شخص دوم محمد حسین کاشف الغطاء بود که کتابی در خرده گیری به برداشت های جرجی زیدان نگاشت که چاپ یکم آن در آرژانتین که عرب مسلمان مهاجر بسیار دارد، انجام گرفت. سومین آنان پدرم بود، که تعهد کرده بود کتابی در تألیفات شیعه بنگارد، که حاصل کارشان دو دوره کتاب «الذریعه الی تصانیف الشیعه» در ۲۹ مجلد + ۳ فهرست و «طبقات اعلام الشیعه» بود که ۱۵ مجلد آن تا کنون چاپ شده است. او نشان داد این اقلیت که در نظر جرجی زیدان اندک شمرده شده بود چه نقشی در فرهنگ اسلامی و حتی بشری داشته است.

- یک مقدار درباره «الذریعه» بگوئید؟ شیوه کار؟ منابع کار؟ ابزار کار؟

هنزوی: شیوه کار ایشان روش سستی بود. نخست یک مجلد از برگ های سفید را میان حروف الفبا تقسیم کردند و هر کتابی یافتند به جای خود معرفی کردند، سپس دریافتند که آن یک مجلد تنگ است و آن در شش مجلد به ترتیب حروف نگاشتند و این شش مجلد بود که در پاکنویس و چاپ در ۲۹ مجلد منتشر گشت و سپس فرزندان سه مجلد فهرست اعلام ذریعه را بدان ملحق نمودند.

منابع کار ایشان کتابخانه ها بود، نخست کتابخانه های عراق، سپس کشورهای دیگر که به مسافرت رفته اند، از ایران و کشورهای عربی و درمیان، فهرست هایی از کتابخانه ها. با توجه به این که آن روز، فهرست از کتابخانه ها بسی اندک بود.

ابزار کار ایشان کتابخانه شخصی ایشان بود که طی سال ها فراهم آمده بود. از نظر شمار اندک تا پیرامون پنج هزار مجلد را داشت و از نظر کیفیت کتابخانه، از کتاب های مرجع و تاریخ ادبیات و تذکره و کتاب های رجال غنی بود. این کتابخانه بسیار مورد علاقه ایشان بود، شب ها تا دیر هنگام در آن کار می کردند و گاهی همانجا می خوابیدند. ایشان این کتابخانه را وقف کرده و وصیت کرده بود که پس از مرگ در همانجا به خاک سپرده شود و همانگونه عمل گشت و طبق وصیت، من متولی آن کتابخانه هستم.

سعد: اکنون کتابخانه در چه وضع است؟

هنزوی: دورادور از آن اطلاع داریم. هنوز صدام مصادره اش نکرده. نخست من آن را زیر چتر حمایتی حضرت آیت الله خویی که سه سال افتخار شاگردی معظم له را در نجف داشتم نهاده بودم و اکنون زیر سایه آیت الله سیستانی می باشد.

- باز گردیم به شما.

هنزوی: من فرزند اول از همسر دوم ایشان بودم، که دختر آقاسیداحمد زواره ای دماوندی بود، که در طبقات اعلام قرن چهاردهم، نباء - ص ۹۴ معرفی شده است. همسر یکم ایشان دختر شیخ علی قزوینی بود که او نیز در «نقاء» ص ۱۴۹۱ معرفی شده است. این خانم پیش از ازدواج دوم پدرم، در کاظمین درگذشته بود. از او دو دختر و یک پسر داشتند. پسر به نام محمدباقر در جوانی درگذشت و دختران تا چند سال پیش زنده بودند و از آنان فرزندان و نوادگانی باقی مانده از آن میان آقای مهدی بهشتی پور نویسنده و ژورنالیست و از پرکاران سندیکای مطبوعات پیش از انقلاب بود.

- از همسر دوم چند فرزند؟

هنزوی: از همسر دوم، من و سه برادر بودیم و سه دختر. پسران به ترتیب: من با احمد که حاضر نشده، و به کتابشناسی می پردازیم، دکتر مهندس محمدتقی (متولد ۱۳۱۵خ) که استاد دانشکده فنی دانشگاه تهران است و اکنون باخانواده اش درلوس آنجلس آمریکاست. او نه تنها استاد بود بلکه کتاب های تحقیقی در آب و فاضلاب نگاشته که تا کنون در ایران بی مانند است و کارهای او در دانشگاه تهران تا چاپ نهم تجدید چاپ شده و تدریس می شوند.

- او کی رفته به آمریکا و چرا؟

منزوی: پس از انقلاب، زن و دو دختر او، او را زیر فشار گذاردند تا مهاجرت کند. بسیار ایران دوست است، گاهی به دعوت دانشگاه تهران برای کنفرانس هایی به اینجا مسافرت می کند.

- فرزند چهارم؟

منزوی: فرزند چهارم که در واقع سوم و بزرگ تر از محمد تقی بود، دکتر محمدرضا، دامپزشک در ارتش ایران بود. پس از لو رفتن شبکه حزب توده (۱۳۳۳خ)، او که چند بار پیش از آن به زندان رفته و تا فلک الافلاک را دیده بود گریخت، در لبنان به وسیله اتابکی دستگیر و تحویل شاه داده شد و در قزل قلعه زیر شکنجه شهید شد.

- او توده ای بود؟

منزوی: نمی دانم؟ نخستین بار که او را گرفتند در خانه دکتر مصدق پاسداری می کرد. ما او را جزو افسران مصدقی می شناختیم. پس از ۲۸ مرداد و سقوط مصدق بازداشت و به فلک الافلاک برده شد، پس از یازده ماه زندان از آن پرونده تبرئه شد و رفت سر پست خود و پس از لو رفتن شبکه حزب توده او گریخت و پنهان شد و با گذرنامه ای که مشخصات خواهرزاده ما مهدی بهشتی پور (پیشگفته) را داشت در لبنان دستگیر شد و یک هفته پس از تحویل در قزل قلعه زیر شکنجه کشته و در همانجا دفن شد و اعلام کردند که فرار کرده است. شاهدان قتل او هنوز زنده اند.

- دوره ریاست جمهوری چه کسی در لبنان؟

منزوی: دوره دیکتاتوری کامل شمعون بود. او خلاف مقررات جهانی به شاه تحویلش داد. یکبار در روزنامه های آن روز نوشتند که محمدرضا منزوی تحویل ما شده است.

- اتابکی کی بود و چه نقشی در این کار داشت؟

منزوی: او سفیر شاه در بیروت بود و برادرم را در فرودگاه هنگام پروازش به اروپا شناخت و تحویل پلیس کامل شمعون داد.

- نامش پرویز بود؟

منزوی: نه! او برادر همان پرویز اتابکی دوست خودمان است، خرده خرده خبرها از زندان درز گرفت و معلوم شد او را شکنجه داده از پا به سقف آویزان کرد تا خفه شد. سرهنگ زیبایی مشهور مأمور بازپرسی او بود و دستور می دهد همانجا پای دیوار قزل قلعه میان آن دو دیوار، که خودم روزهای زندانی در آنجا بارها قدم می زدم خاکش کردند. اکنون در میان خیابان «سرباز گننام» در مقابل دروازه میدان خواربار قزل قلعه افتاده و هرگاه که من از آنجا می گذرم برایش فاتحه می خوانم.

در آن زمان پدرم در نجف بودند و دستشان باز بود، به دولت لبنان شکایت می کنند و چنانکه در نقباء البشر ۸۲۸-۸۳۳ نیز بدان اشارت فرموده است، به وسیله سلیمان ظاهر نبطی و خاندان های عسیران وزین نمایندگان مجلس لبنان، شکایت به مجلس شورای ملی لبنان نیز کشانده می شود. پاسخ دولت ایران به دولت لبنان همان داستان مسخره و ساختگی بود که: فرار کرده است.

- از خواهرانتان بگوئید.

منزوی: آنها زاده سامره و نجف بودند. از فرزندان آنها یکی همان مهدی بهشتی پور بود که برادر شهیدم دکتر محمدرضا از گذرنامه او در نجف و بیروت استفاده کرده، یکی از نوه های خواهر بزرگم همین کیارش توکلی حاضر در این جلسه است، که خواهرزاده مهدی بهشتی پور است. بقیه بازاری و روحانی یا رشته های فنی مهندسی دارند.

- نام فامیلی منزوی از کجاست؟

منزوی: پدرم در سامره، که مشغول کار تألیف بودند، خود را گوشه نشین می دیدند. سال ۱۳۱۱ خ که می خواستند برای زیارت، سفری به ایران کنند، به بغداد رفته و برای خود و خانواده شناسنامه گرفتند. آنجا از ایشان خواسته شده که نام فامیل برگزینند و ایشان منزوی را برگزیدند. این نام فامیلی ایشان در شناسنامه و گذرنامه است.

- نام خانوادگی ایشان پیش از منزوی، تهرانی بود؟

منزوی: نه خیر! نام فامیلی ایشان محسنی بود. در عراق افراد را به شهرستان ایشان می خواندند؛ اصفهانی، قمی، سیستانی خمینی و پدرم را به نسبت تهرانی می شناختند، نه محسنی و نه منزوی. اکنون نام خانوادگی من منزوی است که به ارث از پدر به ما رسیده است.

- از مهاجرت پدر از سامره به نجف صحبت کنید.

منزوی: در سال ۱۳۱۴ خ به دنبال برخوردی میان شیعیان و سنیان سامره که در پی اوج ناسیونالیسم عربی پیش آمد و به کشته شدن یک طلبه به نام شیخ هادی تهرانی انجامید و داستان آن را پدرم به خط خود نوشته اند. بیشتر شیعیان آن جا که ایرانی نیز بودند سامره را ترک کردند، از آن میان خانواده ما بود و با رسیدن به نجف، کار چاپ ذریعه نیز آغاز شد که آن هم داستانی دراز دارد.

کوتاه سخن با رسیدن پدرم به نجف، سال (۱۳۱۴ خ) دوستان اهل فن و کتابشناسی، دور او را گرفتند که ذریعه را به چاپ رسانند. در همین میان عموی ایشان، شادروان حاج حبیب الله محسنی که از بازرگانان تهران بود، به زیارت عتبه امامان آمده بود. وی پانصد تومان که آن روزها پولی بسیار بود برای چاپ ذریعه، به ایشان داد. همان دوستان از آن میان سید محمد صادق بحر العلوم، صادق کمونه و شیخ محمد علی اردوبادی پیشنهاد کردند که با آن پول چاپخانه ای برپا شود تا کار چاپ را انجام دهد. چاپخانه خریداری و نام آن «مطبعة السعادة» گذاشته شده من نیز حرفچینی آموختم و به کار پرداختم. اما رئیس دولت آن روز عراق، نوری سعید بسیار تندرو بود، از اجازه دادن به ایجاد چاپخانه ای از سوی یک ایرانی مخالفت شد. پدرم پس از یکسال چاپخانه را فروختند و با پول آن چاپ مجلد یکم «ذریعه» آغاز شد. و در سال ۱۳۵۷ ق = ۱۹۳۶ م در نجف به پایان رسید. سپس جلد دوم و سوم در همانجا و مجلد چهارم به بعد را من در تهران به چاپ رساندم.*

این را هم برای ثبت در تاریخ بنویسید، هنگامی که مجلد یکم ذریعه چاپ شد، نام مؤلف در صفحه عنوان آقا بزرگ نوشته شده بود، لیکن این نام به دلیل فارسی بودن مورد اعتراض دولت عراق واقع شد و پدر ناگزیر، محمد محسن را به جای آن نهاد. کسی در عراق و حتی در زادگاهش تهران، او را به محمد محسن نمی شناخت. محمد محسن نام نیاش بود، طبق سنت تهرانی ها، برای بزرگداشت جدش، از کودکی او را آقا بزرگ خطاب می کردند.

- شما از تمایلات مشروطه خواهانه پدرتان سخن گفتید، می شود توضیح بیشتری بدهید؟

منزوی: پدرم پس از مرگ آخوند خراسانی از فعالیت های سیاسی دلسرد شده بودند و کمتر از آن سخن می گفتند. ولی هرگاه سخن می گفتند از آن مشروطه ای که در ذهن داشتند به گرمی و نیکی یاد می کردند.

مجله فارسی «الغری» که پس از توقیف به نام «درة النجف» منتشر شد و مشخصات هر دو در «تاریخ جراید و مجلات» صدره اشمی (ج ۱ ص ۲۶۰ و ج ۲ ص ۲۸۳) آمده است نخستین مجله ای بود که در نجف منتشر شده است و پیش از آن هیچ نشریه دوره ای، نه فارسی و نه عربی منتشر نشده بود. این مجله فارسی بود و پدرم با آن همکاری می کردند. از آن میان «المدنیة والاسلام» محمد فرید وجدی را در شماره های پی در پی آن ترجمه کرده اند. این

کتاب را که می شناسید. کوتاه سخن از جامعه مدنی دفاع می کرد ... پدرم از شاگردان آخوند خراسانی بود و این کتاب را روزهایی ترجمه کرده اند که استوار در خط مشروطه خواهان بوده اند. برابر آنچه خودشان در «ذریعه» (ج ۴ ص ۲۱۶) نوشته اند ترجمه آن را در ۳ ذیحجه ۱۳۲۷ ق به انجام رسانده اند. این تاریخ مصادف است با روزگار زندگانی آخوند خراسانی و دو سال پس از تشکیل مجلس شورای ملی در تهران. - آن مجله را دارید؟

هنوز نیز مصادره نشده است. - تحصیلات شما چگونه بود و برای چه به تهران آمدید؟

هنوزی: تحصیلات ابتدایی و قرآن را در مکتب خانه های سامره گذراندم. ادبیات ابتدایی را نزد عمویم محمدابراهیم که برادر بزرگ پدرم بود و ایشان در صفحه اول خودنگاری، به نیکی از او یاد کرده و در آن زمان برای مجاورت به عتبات آمده بود و در آخر دخترشان را به همسری گرفتم، در سامره فرا گرفتم. ادبیات تکمیلی فارسی و طلبگی را در نجف گذراندم.

حاج سیدنصر تقوی (پدر خاندان اخوی های تهران) برای تقویت دانشکده معقول و منقول نامه ای برای پدرم فرستاده بودند که پسرانت را برای تحصیل دانشکده به تهران بفرست. ایشان هم مرا با معرفی نامه ای روانه تهران کردند. شادروان تقوی که رئیس دیوان تمیز کشور بود، اطاقی در مدرسه جدید سهسالار به من دادند و در دانشکده پیشگفته مشغول شدم. پدر آن موقع هفته ای ۲۵ تومان برای من حواله پسرعموها (حاجی میرزا علی و حاجی میرزا محمد محسنی پدر دکتر محسنی استاد دانشکده فنی تهران) در بازار کرده بودند که مدت یکسال و نیم به من دادند و شایسته است که از فرزندان ایشان سپاسگزار باشم. من در ۱۳۲۷ خ لیسانس معقول و منقول شعبه معقول و سال ۱۳۳۱ خ لیسانس دانشسرای عالی و سال ۱۳۳۳ خ لیسانس حقوق قضایی دانشگاه تهران و سال ۱۹۷۲ م دکترای فلسفه اسلامی از دانشگاه سنت جوزف بیروت را گرفتم.

چون یکسال از زندگی من در مدرسه سهسالار گذشت، پدرم دو برادر احمد و محمدرضا را به تهران فرستادند و ما محمدرضا را برای رفع مضیقت مادی به دبیرستان نظام فرستادیم و او پس از گرفتن دیپلم به دانشکده دامپزشکی رفت و دکتر دامپزشک نظام شد و گویا در آنجا سر از حلقه سرهنگ مشیری درآورد.

سال بعد پدر، همسر و دخترم پروین (پزشک کنونی) را که در نجف گذارده بودم همراه برادر سوم ما محمدتقی به تهران نزد من که دبیر دبیرستان ها شده بودم فرستادند و ما او را به دبیرستان ابوریحان نهادیم تا دیپلم گرفته و به دانشکده فنی راه یافت و مهندس و دکتر شد و سپس استاد همان دانشکده گردید.

- مقداری از وضع سیاسی خود بفرمایید.

هنوزی: پس از گرفتاری و قتل برادرم دکتر محمدرضا، من بیشتر ضد شاه شدم، تحویل عید نوروز سال ۱۳۴۱ خ را، به سبب تبلیغ در اتوبوس به نفع انتخاب زنده یاد دکتر غلامحسین صدیقی، در زندان قزل قلعه گذراندم و با وساطت شادروان ستاتور سیدحسن تقی زاده آزاد شدم. در همین اوقات برادرم محمدتقی که کارمند بانک شده بود، به خرج خود، برای تکمیل فوق مهندسی به آلمان رفته بود. تابستان ۱۳۴۶ خ من و همسرم برای دیدار این برادر به شهر «دارمشتات» آلمان رفتیم و برگشتیم. در ایام امتحانات شهریورماه دانشکده ادبیات تهران متوجه تعقیب ساواک شدم و چون پاسپورت من هنوز مدت داشت پس از یکی دو ماه اختفا و یک هفته ماندن در مرز خرمشهر، از مرز گذشته به نجف رفتم و از آنجا با صلاح دید مرحوم پدر به بیروت رفتم. در آنجا در دارالتأدیب کودکان (بیت العناية الالهية) دوستم دکتر عنیف عسیران به آموزگاری و تصحیح و طبع دو جلد «نامه های عین

القضات همدانی» پرداختم. در مدت ۹ سال که در بیروت ماندم غیر از ۲ جلد نامه های عین القضات پنج مجلد طبقات اعلام شیعه تألیف مرحوم پدرم و دو جلد تز دکترای خود را به نام «ابن کمونه و فلسفته» پلی کپی، چاپ کردم. اضافه بر اینها مقالاتی نیز در مجله کاوه دکتر محمد عاصمی که در مونیخ منتشر می شد پخش کردم جالب است بشنوید: یک روز در مدرسه بیت العنایه نامه ای با پست سفارشی از تهران رسید باز کردم دیدم دوست نازنینم دکتر باستانی پاریزی مقاله بالابلند مرا که برای مجله دانشکده ادبیات از من گرفته بود، چیده، تصحیح کرده شماره صفحات مجله نیز بر آن نهاده، از دفتر مجله برای من فرستاده و نوشته اند: چون نویسنده مجهول المکان شده قابل چاپ نیست. (فشار ساواک)؟؟

از نامه های جالب که در آن زمان به دستم می رسید، نامه های عمه زاده ام جلال آل احمد بود، تا در تهران بودیم قهر بودیم، ولی چون دور شدیم، نامه می نوشت و نیش می زد. در یکی از آنها، دکتر گرفتن من از بیروت را به آذین بستن اسب پیر تشبیه کرده بود، که خیلی هم بیجا نگفته بود.

– از خاطرات دوران عضویت در سفارت ایران در بیروت بگوئید.

هنزوی: پشت میزم در سفارت بیروت کار می کردم که جزوه ای را برای تصحیح روی میزم نهادند، من نیز به طور معمولی آن را تصحیح کردم. روز بعد به من گفتند: بروید چاپخانه جزوه بعد را تصحیح کنید. من امتناع نموده گفتم: من نمی توانم زیر رگبار گلوله (هنوز جنگ خانگی لبنان تمام نشده بود) به چاپخانه بروم. مدتی بعد معلوم شد خود سفارت کتاب ۲۳ سال علی دشتی را تصحیح و چاپ کرده و به تهران فرستاده اند.

هنگامی که به تهران باز آمدم دانستم که آقای دشتی جمعه ها در مجلسی هفتگی که دارند، می نشینند و پنجاه و شصت تن دوستان و متفرقه به آنجا می روند و دشتی مقاله های جبر و اختیار، تخت فولاد، ۲۳ سال را نخست به صورت جزوات پلی کپی و بعد به صورت مقاله در مجله کاوه مونیخ محمد عاصمی، سپس به صورت کتاب بی نام مؤلف به همه ایشان داده است. من در همان اولین جلسه که با زنده یاد دشتی روبه رو شدم جمعه بود، در همان مجلس با تعجب به ایشان گفتم چرا روی این سه کتاب نام خود را ننوشتید؟ من خیال می کردم مخفی است! ایشان نگفت می ترسم، بلکه گفت: قابل نیست اینها کتاب نیست رمان است.

– شما نه سال در تبعید خود خواسته بودید، چه شد که بر گشتید؟

هنزوی: چند تن از آشنایان پادرمیانی کردند، ساواک قول داد مرا تعقیب نکند و من از بیروت به تهران باز گشتم.

– می توانید نام ایشان را ببرید؟

هنزوی: شادروانان علی دشتی، دکتر پرویز ناتل خانلری و عمرش دراز باد دکتر احسان نراقی و مرحوم حسین خدیو جم.

– چطور؟

هنزوی: آقای علی دشتی که آن روزه سناتور بود نامه ای برایم نوشت، از آن میان که مقاله هایت را در کاوه خوانده ایم، حیف است آنجا بمانی، برگرد و من ضمانت تو را می کنم. من به نامه اول جواب ندادم تا نامه دوم رسید و چند بار میان ما نامه رد و بدل شد، دکتر خانلری هم پشش را داشتند و در سفری که به بیروت آمدند من در هتل به دیدارشان رفتم، من اظهار ترس می کردم و ایشان اطمینان امنیت می دادند.

آقای علی دشتی در یکی از تماس های تلفنی پیشنهاد کردند موقتاً در سفارت ایران در بیروت به کار پردازم. روز

دیگر از سفارت ایران تلفن شد و من رفتم سفارت و قرار بر این شد که من در آنجا به کار مترجمی بپردازم و چنین شد و پس از تقریباً دو سال کار در آنجا در اسفند ۱۳۵۴ خ به تهران برگشتم.

- پس از برگشت چه شد؟

هنوزی: برگشتم سر کار خود و نزدیک به دو سال در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران و پژوهشکده فلسفه به ریاست دکتر ابوالقاسمی به تدریس پرداختم و عضو هیئت چهار نفری لغتنامه دهخدا نیز بودم. گویا نحوه کار در دانشکده مخصوصاً درس تلویحات سهروردی که زیر نظر دکتر ابوالقاسمی می‌دادم در پژوهشکده مورد قبول ساواک قرار نگرفته بار دیگر کتاباً به دانشکده تحمیل کردند که کار آموزشی مرا به کار تحقیقی تبدیل کند مهر ۱۳۵۶ خ و تا پیروزی انقلاب زیر نظر دکتر نگهبان در مؤسسه باستانشناسی که در باغ دکتر محمود افشار، در زیر لغتنامه دهخدا دایر بود به کار تحقیقی می‌پرداختم و یک روز در میان در لغتنامه دهخدا در شمار چهار نفر هیئت مقابله آن بودم. ناگهان یک روز دیدم کتاب ۲۳ سال دشتی در صدر انقلاب تجدید چاپ شده و نام مرا به عنوان مؤلف بر آن نهاده اند. من به وکیلی در دادگستری که همکار من در لغتنامه نیز بود وکالتنامه دادم و ایشان اعلامی در روزنامه اطلاعات مبنی بر تکذیب من با امضا چاپ کرد. بعداً شنیدم کسانی که عضویت مرا در لغتنامه مزاحم می‌دیدند، گفته اند: پسر صاحب ذریعه را نمی‌کشند اما دشتی را می‌کشند! و بدین شیوه من از لغتنامه اخراج و زندانی شدم. شهریورماه ۱۳۵۹ و دشتی در منزل خواهرزاده اش آقای ماحوزی ۱۳۶۲ خ وفات کرد.

- ادامه بدهید پس از انقلاب چه بر سر شما آمد.

هنوزی: سه سال و نیم زندان بودم، سپس به کلی از دانشگاه اخراج و حقوق بازنشستگی مرا که از سال ۱۳۲۵ خ پرداخته بودم مصادره کردند و چون به دیوان عدالت مراجعه کردم، یک بار شعبه ششم و یکبار شعبه نهم دیوان عدالت مرا تبرئه کردند اما دانشگاه قبول نکرد و در جلسه ای بدون حضور من و حتی بدون اطلاع من، حکم دیوان عدالت را رد کردند و نظر خود را شفاهی به من ابلاغ کردند، تنها شفاهی!

- از کارهای فرهنگی خود صحبت کنید.

هنوزی: امروز را که می‌بینید بیماری گوش میانه و عدم تعادل جسمی دارم و گاهی به حال نیمه غش می‌افتم و در حال سلامت ظاهری نیز انگشتانم قادر به نوشتن نیست. اما پیش از این که به اصطلاح به این روز بیفتم و می‌توانستم بنویسم مقاله‌هایی می‌نوشتم، که یا چاپ نمی‌شد و یا آنقدر سانسور می‌شدند که پس از چاپ از خواندن آن‌ها مرا تهوع می‌گرفت. داستان چنین بود که یکبار خودم آنها را سانسور می‌کردم، سپس در دفتر مجله سانسور می‌شد. برخی از مقاله‌هایم را پس از همه دستبردهای خودم و ناشر مجله، پس از غلط‌گیری و صفحه‌بندی شدن به من پس می‌دادند. یکی از مقاله‌هایم را پس از همه حک و اصلاح و غلط‌گیری، تلفنی به من اطلاع دادند که این مقاله به نام شما غیرقابل نشر است و اجازه خواستند که به نام مستعار چاپ شود و این مقاله به نام مستعار «م. وزین» در یکی از معتبرترین مجلات کشور چاپ شد.

- آقای دکتر ممکن است، همین دو مورد اخیر را روشن‌تر بیان کنید. کدام مجله بود که مقاله شما را پذیرفت و بعد از حروفچینی و غلط‌گیری کردن در آخر به شما پس داد و کدام مجله بود که مقاله را، مشروط به این که به نام مستعار چاپ شود، چاپ کرد؟

هنوزی: مورد یکم را که توضیح دادم از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دوره طاغوت به بیروت رسید، مدیر مسئول

آن مجله، جناب آقای دکتر باستانی پاریزی فرستادند و من از ایشان گله ندارم که ممنون نیز هستم. مورد دوم، در فصلنامه کتابخانه ملی تهران که از سوی کتابخانه ملی منتشر می شود رخ داد پس من مقاله پس داده شده را در «چیستا» چاپ و منتشر کردم. مورد سوم در نامه فرهنگستان بود که از سوی فرهنگستان زبان و ادب ایران منتشر می شود و من از مسئولان این مجله نیز کمال امتنان را دارم که تغییر نام را قبلاً به من اطلاع داده بودند.

- لطفاً موضوع این مقاله‌ها را توضیح دهید.

منزوی: عنوان مقاله یکم ابن کمونه فیلسوف قرن هفتم شاگرد خواجه نصیر طوسی، مقاله دوم، در کشاکش خردگرایی و قشرگرایی در مدارس شیراز در قرن نهم - دهم بود و سومین مقاله بررسی ای بود از کتاب «خاصیت آیینگی» نوشته آقای نجیب مایل هروی، در پیرامون اندیشه های عین القضاة همدانی.

- مکتب‌ها و مدارس شیراز در سده نهم که موضوع مقاله دوم بوده چیست؟

منزوی: در دهه پایانی سده نهم و دهه یکم سده دهم هجری، که دوره انتقال قدرت از خاندان قره قویلو به خاندان صفوی بود، دو مدرسه در شیراز شهرت داشت: مدرسه محافظه کار جلال دوانی (۸۳۰-۹۰۸) و مدرسه نسبتاً پیشرو خاندان دشتکی. (قرن ۹ و ۸) دوانی روستایی زاده طبقه پایین و دشتکی ها از خاندان اشرافی بودند، دوانی از طبقه پایین، نخست در زیر حمایت و تربیت دشتکی ها آموزش دیده بزرگ شد، سپس با تکیه بر ترکمانان حاکم، به قضاوت و وزارت شیراز و یزد رسید. او مدرسه خود را که برای ترکمانان سنی ساخته و محافظه کارتر بود، در برابر دشتکی های گنوسیست برپا کرده بود. کتاب های فلسفی که آن روزه، در آن مدارس خوانده می شد، به دو گونه شرح و حاشیه نویسی می شدند. روش دشتکی ها گنوسیست تر و اشرافی تر و پیشروتر بود. یکی از موارد شرح، کتاب «هیاکل النور» سهروردی بود. نخست دوانی آن را سنی مآبانه تر شرح نمود یعنی پانته نسیم سهروردی را در آن، برای خرسندی جهان‌شاه قره قویلو، لاپوشی کرد. سپس غیاث دشتکی آن را شرحی آشکارا گنوسیست تر نگاشت، که مورد عنایت تهماسب صوفی (۹۳۰-۹۸۰ق) قرار گرفته دشتکی را به صدراعظمی رسانید. تا آن که جبل عامل هایی که به اصفهان و قزوین پناهنده شده و به دربار صفوی رسوخ کرده بودند موجب سقوط دشتکی را فراهم ساختند. و بدین گونه کشاکش خردگرایی و قشرگرایی سده دهم که به سود قشرگرایان و خانه نشین شدن دشتکی بینجامید و تسنن اجدادی صفویان را زنده کرده بود، مورد گفتگوی آن مقاله بود. من در آن مقاله نتیجه گرفته بودم که: واپسگرایان ایرانی و مهاجران جبل عاملی دشتکی را از وزارت انداختند اما نتوانستند لقب «عقل حادی عشر» را از نام غیاث الدین منصور دشتکی بزایند، که تا کنون نیز باقی است.

- خوب بفرمایید خاصیت آیینگی اشعار عین القضاة چه داشت که می فرمایید حکم و اصلاح شد. خاصیت آیینگی شعر در این گفته مو لانا هتجلی ست. هر کسی از ظن خود شد یار من. این چه محدودیتی می تواند داشته باشد؟

منزوی: خاصیت آیینگی تألیف دوست گرانمایه ام نجیب مایل هروی ایرادی نداشت، کتابی ست چاپ شده و مجاز، اما نوشته های من مورد پسند قرار نگرفتند و پس از یکی دوبار، ویرایش (!) تازه نام من در زیر مقاله مورد اعتراض بود و پس از برداشتن نام و تعویض آن به نام مستعار، مقاله در همان مجله چاپ شد.

- اصطلاح گنوسیسم که در بالا به کار بردید و در چند مقاله شما دیده می شود چیست؟

منزوی: گنوسیسم اسلامی در اصطلاح این مقاله و مقالات دیگر من و هر جا که به کار برده ام به مذاهبی خردگرا از اسلام اطلاق کرده ام که همچون مذهب حلاج و عین القضاة چیزی از عناصر عرفان هند و ایرانی برخوردارند و

از طرف اسلام سنی حاکم بغداد و دمشق در روزگار پیشین به عنوان بدعت گزار و ناسنی شناخته می شده است. و حاکمان عرب آن را به عنوان اسلام ناب نمی پذیرفته اند. خواه رافض خلافت عرب باشد مانند ما و خواه نباشد. برای توضیح بیشتر نگاه کنید به مقاله ع. منزوی گنوسیسم اسلامی در یادنامه دکتر صدیقی و در یادنامه دکتر زریاب خوبی و نیز یادنامه سلطان القرانی، دانشگاه تبریز و از همه روشن تر مقدمه جلد سوم نامه های عین القضاة است ج: ۱۳۷۷خ. تهران. اساطیر.

- از ترجمه کتاب «معجم البلدان» که سال ها پیش به آن می پرداختند اطلاعاتی به ما بدهید.

منزوی: ترجمه متون اسلامی (جغرافیایی و تاریخی) یک وظیفه بزرگ مسئولان فرهنگ است. درباره جغرافیا باید گفت متون اصلی آن مانند کارهای حوقل مقدسی و یاقوت که به عربی است، باید با ترجمه فارسی، آنها را در دسترس فارسی زبانان قرار دهند از این روی من پس از آن که دیدم نمی گذارند درباره تاریخ اندیشه چیزی بنگارم، تصمیم گرفتم به ترجمه تاریخ و جغرافیا پردازم، پس بعد از ترجمه «احسن التقاسیم» مقدسی (سده ۴) و پنخش آن، به ترجمه «معجم البلدان» (سده ۷ق) پرداختم و این یکی با کمک مادی آقای رضا جعفری فرزند صاحب انتشارات امیرکبیر آغاز شده بود. گذشته از اهمیت فرهنگی متن، کمک مادی به اینجانب بود زیرا حقوق دولتی و حق بازنشستگی که پرداخت کرده بودم، قطع شده است، و در اینجا از ایشان سپاسگزارم. پس از پایان ترجمه مجلد یکم، سازمان محترم میراث فرهنگی این کار را به عهده گرفت و اکنون به ترجمه مجلد سوم آن رسیده ام و در اینجا شایسته است از سازمان میراث فرهنگی و کارمندان ایشان خانم منصف و پس از وی خانم شیرین که کارهای مرا در معجم البلدان انجام میدهند سپاسگزاری نمایم.

می بینید که تن من توانایی کار سنگین را ندارد، آن اداره یک منشی در اختیارم گذارده که من املا می کنم و او می نویسد. یاقوت در برخی از شناسه ها، گذشته از آگاهی های جغرافیایی اطلاعاتی از آثار باستانی و زبان های بومی آن جانی می دهد.

- در پایان ترجمه «تجارب الامم» مشکوبه رازی (۳۲۰-۴۲۰ق). نوشته اید این مجلد در آبان ۱۳۶۲ خ در زندان اوین آغاز شد و در مرداد ۱۳۶۳ در قزل حصار پایان یافته است. می توانید در آن باره توضیحاتی بدهید.

منزوی: در پایان ترجمه جلد پنجم «تجارب الامم» نوشته ام که: «ترجمه این مجلد به فارسی، به دست این ناچیز علینقی منزوی، در اوین (زندندان اوین) در آبان ماه ۱۳۶۲ خ آغاز شد و در مرداد ماه ۱۳۶۳ خ در قزل حصار (زندندان ...) پایان یافت.» و در پایان جلد ششم نوشتم: به روز ۲۶ آبان سال ۱۳۶۲ خ در اوین پایان یافت و در همان روز به ترجمه جلد پنجم آغازیدم و در قزل حصار پایان یافت. من از آن روی جلد ششم را پیش از جلد پنجم ترجمه کردم، زیرا هنگامی که من در زندان به ترجمه تجارب پرداختم، به جز متن عربی، دو مجلد ۶ و ۵ تحقیق و چاپ نشده بود. ویراستار این دو جلد، زنده یاد آمدروز، Amedroz (۱۸۵۴-۱۹۱۷م) از آغاز جلد پنجم - چنانکه در پیشگفتار جلد پنجم تجارب ص ۲۲ س ۶-۷ گفته ام - ۵۶ صفحه را انداخته است و من برای ترجمه کامل آن این ۵۶ صفحه را از روی نسخه عکسی مجلس شورای ملی کپی کرده و مقداری از آن را در منزل ترجمه کرده بودم و چون در جریان افتادن به زندان آنها گم شد ناگزیر من مدتی را در زندان به انتظار یافتن آن گم شده ماندم و چون یافت نشد آنها را دوباره ترجمه کردم

- شما در مقاله هایتان از خاندان های بزرگ ایرانی دورزیم دیده (در تیسفون - بغداد) در باختر کشور، که پس از آمدن عرب ها، مسلمان شدند و تأثیر ایشان در قرون اولیه اسلام در بغداد گفتگو داشته اید، لطفاً توضیحاتی بفرمایید.

هنزوی: خاندان های بزرگ ایرانی دو رژیم آزموده، در باختر ایران (خوزستان، ایلام، تیسفون، آذربایجان) پس از چیرگی تازیان مسلمان شده، امتیازات طبقاتی و فرهنگی خود را نگاه داشته بودند. سران این خاندان ها پس از انتقال دادن خلیفگی از امویان به عباسیان و پایتخت شدن بغداد بر جای تیسفون، زندگی نوین خود را به این پایتخت تازه کشور آوردند، با سوادان این خاندان ها، با ثروت فئودالی خود، راهی نزدیک به حاکمان عرب یافتند، حاکمان عرب نیز به زودی به سر تا پا نیاز خود به سواد و دانش و توان فرهنگی این خاندان های نو مسلمان پی بردند. کار دفترداری را نخست به وسیله فئودال های ایرانی به دبیرانشان سپرده سپس یکسره در زمان حجاج ثقفی (۴۰-۹۵) دبیران فرصت طلب را به کار گماردند و در پایان سده نخستین دبیرانی یافت شدند که برای خود شیرینی دفترداری را که تا آن روز به زبان فارسی می نوشتند به زبان تازی برگردانیدند (ندیم: ترجمه ص ۴۴۲) و بدین صورت تا قرن چهارم و آمدن بویه ثیان بیشتر دبیران و وزیران بغداد، ایرانی و از همین خاندان ها بودند و قدرت ایشان تا آنجا بود که خلیفگان نیز به سادگی نمی توانستند ایشان را براندازند.

- لطفاً اگر نام یا نشانی از این خاندان ها دارید، برای آگاهی خوانندگان یاد کنید.

هنزوی: نام برخی از این خاندان ها که در کتب تاریخ دیده می شود چنین است:

۱- نوبختیان که عباس اقبال آشتیانی کتاب گران سنگ خود را درباره ایشان نگاشته است.

۲- برقیان، که من مقاله ای درباره ایشان و در رأس ایشان احمد برقی نگاشتم و در مجموعه «ارج نامه ایرج» ص ۷۴۳ تا ص ۷۵۴ باپ شده است.

۳- خاندان کرد ارمنی مسلمان شده ززاره، که آقای محمدعلی موحد ابطحی اصفهانی کتابی درباره ایشان به نام «تاریخ آل ززاره» به عربی (چاپ اصفهان ۱۴۰۰ ق=۱۳۵۹ خ) در ۲۴۲ ص بخش کرد و سپس آقای محمدرضا حسینی جلالی متن نامه ای را که یکی از بزرگان این خاندان به نام «بوغالب زراری» (متولد ۲۸۵ - درگذشته ۳۶۸) خطاب به نواده خود نوشته بود چاپ کرده است (ص ۱۱۳ - ۱۵۵) او در این نامه به وضع مالی و زمین ها و املاک این خاندان که نیاکانشان با مسلمان شدن آنها را نگاه داشته بودند اشارت دارد. ناشر سه نقشه جغرافیایی آورده است یکی نقشه شهر کوفه میهن تازه این خاندان و دو دیگر زمین های ایشان که بخشی از آنها در کردستان پس از فروپاشی ساسانیان به دست رومیان بیزانس مانده بود. (ص ۲۳۵-۲۳۸) و از پدری ترسا مذهب یاد می شود که با امان نامه از مرز روم گذشته به دیدار پسر اسیرش که مسلمان شده می آید و باز می گردد (ص ۱۲۹) و در دو جا (ص ۳۳ و ۴۰) از تبار فارسی این خاندان گفتگو می رود. این دو کتاب درباره این خاندان دو رژیمی قابل بازسازی دقیق تر است و «نامه زراری» با تاریخ ۳۵۶ ق در کوفه شایسته ترجمه و تحقیق می باشد.

۴- عمیان، که من مقاله ای درباره ایشان برای «ایرانیکا فرستادم لیکن نمی دانم به کجا رسید. خاندان های دو زمانی دیگر نیز بسیارند که هر یک شایسته تحقیق هستند چون: فراتیان، یقطینیان، طاهریان، جنبدیان، نجمیان، عمیدیان، دکینان، ساجیان، سرخسیان، خاندان نعمانی، بازمانده خاندان بهرام گور (۴۲۰-۴۳۸ میلادی) که به مغربی شهرت یافتند.

ادامه دارد



دکتر عاصمی عزیز

موضوع این نوشتار بحثی دیگر در گوشه ای از تمدن و فرهنگ کهنسال ایران است که متأسفانه در زمان ما هدف تهاجم و تاخت و تاز قرار گرفته. گروهی که امروز دوباره بر سرزمین ما مسلط گردیده، زبانها را بریده قلمها را شکسته و با ادعای گستاخانه نمایندگی از طرف تمدن و فرهنگ «خاور زمین» به دنیای تمدن اعلان جنگ داده، همان است که نه تنها بویی از تمدن بمشامش نرسیده بلکه در مدت ۱۴۰۰ سال گذشته هر بار که فرصتی یافته تیشه به ریشه تمدن و فرهنگ در خاور زمین زده است.

من و شما انسان ایرانی هرگز در هیچ دوران تاریخ پر فراز و نشیب خودمان صحبت از مبارزه بین «تمدنها» نکرده و اصولاً فرهنگ و تمدن را میدان جنگ و خونریزی نمیدانیم در نظر ما ایرانیان، تمدن امروزی بشر رودخانه بزرگیست که آب صدها جویبار از چهار گوشه جهان در آن ریخته و به نهری بزرگ تبدیل شده است. حرف ما اینست که سهم «جویبار» ایرانی از این رودخانه بزرگ نباید نادیده گرفته شود.

دوستدار شما - پرویز ملکی

«زمان» گوهری بر همه چیز و در همه جا جاری، میگذرد و دگرگون میسازد و هیچ نیرویی را توانایی بازداشتن آن نیست. هر چه را میدهد بازپس میگیرد و هر چه را میسازد میشکند - مثل باد آزاد و گذران است و چون آب زندگی پرور. چون آتش نابود میکند و مانند خاک پرده خاموشی و فراموشی میکشد. زمان یک اسطوره است و با دنیای اساطیری پیوند خورده - انسان «اندیشمند» (Sapient) دست کم سی هزار سال است که دنبال «آب حیات» میگردد و در آرزوی مغلوب کردن «زمان» افسانه و اسطوره میسازد، افسانه های بی مرگی و اسطوره های «جاودانی شدن» و به خدایان پیوستن - در این جهان مردن و در جهانی دیگر زنده شدن. در گور انسانهای «پالئولیتیک» متعلق به سی هزار سال پیش «ساز و برگ» زندگی پس از مرگ پیدا شده. مصریها سه هزار سال تمدن پر بار خود را صرف تهیه و تدارک زندگی پس از مرگ کردند - در زیر خاک مصر صدها هزار مومیایی مصریان، همراه با مومیایی گربه ها و میمون ها و حتی تمساح ها، هزاران سال در انتظار بازگشتن به زندگی خوابیدند - و بالاخره هنگامیکه اروپائیان شروع به بیرون آوردن آنها کردند، چنان مومیایی روی مومیایی تل و انباشته شد که کمپانی راه آهن مصر از آنها در لوکوموتیو اولین قطار میان قاهره و اسکندیه بعنوان سوخت، بجای هیزم و ذغال، استفاده میکرد - سرنوشتی غم انگیز برای مردمی که در جستجوی زندگی ابدی بودند^(۱).

تمدن های دیگری در خاور زمین زمان را «همیشگی» و زندگی را یک تسلسل بی پایان از «موجودی بودن» و به «موجودی دیگر» تبدیل شدن میدانستند - برداشتی هراسناک و دلهره آور، تسلسلی بیرحمانه و پایان ناپذیر. ایرانیها از این افکار زیانبار «مذهبی» بدور بودند - در قسمتی از اساطیر بسیار قدیمی ایرانی داستانهای «بی مرگی» مستقیماً از ترسها و نگرانیهای پیش از دوران شهریگری سرچشمه میگیرد. جمشید پشدادی پناهگاه «ورجم» را میسازد تا مردمان در داخل آن از بلای «زمستان مرکوسان» در امان باشند - زمستانی که سیصد سال طول میکشد، با اینحال قهرمانان تمدن ساز این قوم موفق می شوند زمان را «رام»، عناصر لگام گسیخته را مغلوب و «زندگی» و «تمدن» را دست نخورده تحویل آیندگان بدهند.

«زمان» در اساطیر ایرانی عنصری «رام شدنی» است - در داخل ورجم بنوشته «وندیداد» هر سال یک روز بنظر

جلوه میکند. این برداشت «پلاستیک» از زمان بطور شگفت‌انگیزی با برداشت «نسبیت» از زمان فیزیکی قابل تطبیق و مقایسه است. دنیای اساطیری قلمرو خدایان است و «زمان» را به قلمرو خدایان راهی نیست، ولی ادبیات اساطیری ما متعلق به دوران اوستایی است - دورانی که در آن خدایان قدیم ایرانی به «ایزدان» و «شهریاران» تبدیل شدند و در خدمت زندگی و خوشبختی انسان درآمدند. در فرهنگ و اندیشه ایرانی «جاودانگی» یک برداشت ایده‌آلی - معنوی، اخلاقی و میهنی - بوده و همه داستانهای «جاویدانها» در اساطیر ایرانی داستانهای زندگی و خوشبختی است. «زمان»، اساطیری ما از قید محدودیت‌های انسانی آزاد و در عین حال با سرنوشت «این جهانی» انسان - با «زمان» تاریخی - هماهنگ و سازگار است. در اساطیر ایرانی «جاودانگی» هست «بی مرگی» نیست. در اوستا سه نفر از «شهریاران» اساطیری ایران - جمشید و فریدون و کیخسرو - با واژه «جاویدان» شناخته شده‌اند که هر کدام نماینده یکی از مراحل شکل‌گیری تمدن و فرهنگ و ملیت ایرانی بشمار می‌روند. جمشید بنیانگذار «مدنیت» (شهر و شهریگری) و فریدون بنیانگذار «ملیت» (میهن و میهن‌پرستی) است. اولی دیوان و بدان و اهریمنان (دشمنان داخلی) را سرکوب میکند و دومی «اژدیهاک» (ضحاک = دشمن خارجی) را شکست میدهد. در دوران کیانی یک بُعد روحانی و معنویت‌والای «Transcendant» به دو پایه مدنیت و ملیت افزوده میشود و مخلوطی از احساسات میهنی و معنوی اسطوره‌بی نظیر کیخسرو را بوجود می‌آورد. شبیه چنین اسطوره‌ای را میتوان در میان اقوام شمال اروپا، با چند هزار سال فاصله زمانی، در اسطوره «گزال» Graal پیدا کرد. در آخر دوران اساطیری ایران که استاد «کریستن سن»^(۲) مدت آنرا از منابع اوستایی سه هزار سال محاسبه میکند، بنای محکم هویت تاریخی و فرهنگی ایرانیان بطور کامل ساخته پرداخته شده و روی سه پایه اصلی - مدنیت، ملیت و معنویت - قرار گرفته بود. با ظهور زرتشت مجموعه ارزشهای اخلاقی و اجتماعی در اوج تکامل و شکوفایی، به یک «دین» خردگرا تبدیل و «دوران مزدایی» تمدن ایرانی آغاز میشود.

دیانت مزدایی یک شکل پیچیده تر و مرحله پیشرفته تر «معنوی» از جستجوی جاودانگی توسط انسان است. زرتشت اولین «پیامبر» است که انسان را صاحب یک گوهر مینوی بنام «روان» میداند - روان‌نوشته اوستا همراه با خرد (اندیشه) یکجا آفریده شده است. در سرودهای آفرینش زرتشت - گاتاها جائیکه پیامبر ایران خطاب به آفریدگار یکتایش میسراید: «ای مزدا اهورا، آنگاه که تو در آغاز جهان روان ما را آفریدی و از منش خود بما خرد بخشیدی ...» (یسنا هات ۳۱)، بخوبی روشن است که در اینجا تنها اصل یکتاپرستی نیست که بنیان گذاشته میشود بلکه یک راه تازه و ناشناخته معنوی (روحانی) برای «جاودانی» شدن انسان باز میشود. پیامبر ایران با آمیختن یک گوهر جاویدان - روان - به سرشت و به فراگرد آفرینش انسان، او را از زندان «تن مادی» آزاد ساخته بوسیله خرد و اندیشه (فروزه‌های اهورایی)، همسان «خدایان» میکند. باین ترتیب با آفرینش روان سرانجام «زمان» مقهور انسان میشود و این روان انسان است که از دیدگاه مکتب گاتایی - به نیروی عشق، سوار بر بالهای اندیشه و خیال - در ابعاد ممنوعه زمان پرواز میکند و در «آنسوی» مرگ، در جهانی «بی زمان و بی پتیاره» به گرودمان عشق - نور مطلق اهورایی - ملحق میشود.

از زمان زرتشت باینطرف ادیان بزرگ دیگر خاورمیانه^(۳) در راه باز شده توسط پیامبر ایران گام نهاده با تکیه به دو اصل دیانت مزدایی - روان و رستاخیز - ادبیات بسیار مفصل «آن جهانی» در شرح «زندگی پس از مرگ» - روز پاداش و قیامت - بوجود آوردند. ولی تصویری که همه این ادیان «کلیسایی» و «حکومتی» از دوزخ و بهشت برای دینداران تهیه و تدوین کردند در حقیقت کُپی‌هایی از غل و زنجیر و «آتش» تفتیشگران و خواب و خیالی از حرمسرای پر از «حوری» و «غلمان» مورد پسند دین سالاران حاکم بود.

در بیرون از دنیای اساطیری، در جوامع دوران نوسنگی، درك ابتدایی انسان از «زمان» یک احساس «دورانی» (Cyclic) بوده، حقیقت فیزیکی مرور زمان به آسانی بشکل «دایره ای» درك و «لمس» میشده است. قدیمی ترین نشانه های مربوط به درك فیزیکی زمان توسط انسان در آثار باقیمانده از تمدن سومری پیدا شده. سومری ها که قدیمی ترین جامعه شهرنشینی را در خاور میانه (جنوب غربی ایران) در حدود هشت هزار سال پیش بوجود آوردند، زمان را با یک شکل «دایره» نشان میدادند و آن شکل دایره بعنوان خدای زمان مورد احترام و ستایش آنها بود. دایره بزرگ زمان سومری، برای یکسال، به سیصد و شصت قسمت تقسیم میشده است و بهمین دلیل سیستم شمارش سومریها - مانند اقوام ایرانی - بر پایه عدد شش قرار داده شده بود. باستانشناسان اروپایی عقیده دارند که رابطه بین تقسیمات زمان (ساعت و ماه و سال) و تقسیمات دایره (هندسه) از سومر به تمدنهای دیگر خاورمیانه و مصر و یونان انتقال یافته و از همان روزگار در سراسر جهان متداول شده است. نشانه های چنین برداشت دایره ای از «زمان»، در ایران نیز در آثار باستانی ایرانی دیده میشود. شواهد دال بر این است که ایرانیان در دوران آریایی (پیش از زرتشت) مانند سومری ها «زمان» را با یک شکل دایره نشان میدادند و برای آن موجودیت مستقل و نیروی خدایی قایل بودند. همان دایره «زمان» آریایی ها بوده که در دوران مزدایی به اهورامزدا - خدای یکتا - تعلق یافته و بصورت حلقه ای در دست «نگاره فروهر» قرار گرفت.

در اندیشه دینی، مرور زمان کلاً یک مسیر «مدار بسته» را طی میکند. بدین معنی که در «آخر زمان» آغاز و انجام آفرینش بهم متصل میشود و «گذشته» و «آینده» بهم پیوند میخورند. یونانیها «زمان» را از دایره بسته ادیان بیرون آورده به آن یک بُعد «تاریخی» دادند. در این برداشت، «زمان» یک جریان یکطرفه و غیرقابل برگشت بوده گذشته و آینده بهم رسیدنی نیستند. زمان تاریخی همان زمان «فیزیکی» است که در قرون شانزده و هفده میلادی بصورت یک متغیر ریاضی وارد معادلات مکانیک شد.

در برداشت فیزیک کلاسیک، تا پیش از «اینشتاین»، فرض بر این بوده که «زمان» یک اصل مطلق و مستقل از همه پدیده ها و جریانات داخل کیهانی است. در این برداشت «آغاز» و «انجامی» برای زمان متصور نیست - دامنه گسترش آن در گذشته و آینده نامحدود و مرور آن در همه جا یکسان است. ولی فیزیک قرن بیستم این برداشتها را بهم ریخت و از اعتبار انداخت - با فرضیه «بیک بنگ» زمان یک نقطه آغاز مییابد و با فرضیه «نسبیت» مرور زمان تابع مشخصات ساختاری و موضعی «فضا - زمان» میشود. تعریف تازه زمان توسط «نسبیت» بصورت بُعد «فضا - زمان» در حله اول این سوء تفاهم را بوجود آورد که بُعد زمان را نیز میتوان در دو جهت - گذشته و آینده - پیش و پس رفت - این سوء تفاهم به یک تضاد اصولی بنام "Time Paradox" منجر میشود (که مثلاً یک نفر بتواند به گذشته برگشته پدر یا مادر خود را پیش از تولد خودش بقتل برساند) ولی این تضاد را پرنسیپ چهار نسبت معروف به "Causality Principle" رفع میکند و خاصیت «برگشت ناپذیری» را به زمان فیزیکی باز میگردداند. در طول قرن بیستم تعریفهای مختلفی از زمان فیزیکی داده شده - ترمو دینامیک زمان را عامل انحطاط (هرج و مرج) میدانند، «نسبیت» زمان را به یکی از ابعاد کیهانی تبدیل میکند. در فیزیک کوانتیک زمان عالم «ناقارن» (Asymetry) میشود، در دنیای ذرات بنیادی «زمان» تقارن کامل مییابد (گذشته و آینده ها یکی میشود) و در داخل «سوراخهای سیاه»^(۴) زمان از حرکت باز میایستد. بطور کلی فیزیک مدرن «زمان» را همراه با «فضا» و «ماده=انرژی» یکی از سه اصل تشکیل دهنده کیهان میدانند و باین عنوان «زمان» یکی از ابعاد وجودی هر «موجود مادی» و جزء سازنده هر «موجود زنده» است. جای پای بُعد زمان بطور حیرت انگیزی در همه مطرح ساختاری و سازمانی «ماده زنده» خودنمایی میکند و تمام مراحل «زندگی» و مکانیسم های بنیادی در داخل تک تک یاخته ها دارای «پیش تنظیم»

زمانی است. همین پیش تنظیم زمانیت که افراد یک «نوع» معین موجود زنده را در یک مدت زمان معین از نطفه به کمال (بلوغ) و از کمال به پیری و مرگ میبرد. انسان و هر موجود زنده قادر است بدون یاری گرفتن از «حواس پنجگانه» گذر زمان را حس بکند. این قابلیت درک مستقل زمان در موجود زنده اصطلاحاً «ساعت درونی» نامیده میشود که البته نه با زمان فیزیکی بلکه با زمان فیزیولوژیکی میزان است. انسان و بطور کلی هر موجود زنده جزوی از کیهان مادی و محصول قوانین «فیزیکی» کیهانی است. تنها «اندیشه» انسان است که از کیهان مادی جدا و از قوانین آن آزاد است - خاک نیست و به خاک بر نمیگردد - خود آفریننده است و خالق «معرفتی» است که به زندگی انسان «معنا» میدهد. و این «اندیشه» انسان است که «خدا» را آفرید تا نیروهای کور کیهانی را زیر فرمان آرد و دست بیرحم «زمان» را از «جان» انسان کوتاه سازد. در قلمرو کیهان مادی عشق و احساس و عاطفه مفاهیمی ناشناخته اند و «زندگی پس از مرگ» در بیرون از اندیشه انسان معنایی ندارد، همانطور که شمار زمان - دیروز و فردا - جز در منطقی و در زندگی انسان کاربردی نداشته است. شمار زمان - گاهشماری - اولین گام انسان در جهت «رام» کردن زمان بهره گیری از آن برای برقراری نظم و در روال زندگی خود بوده. روال (ریتم) زندگی در روی زمین با دور منظم روزها و فصلها پیوند خورده و همه سیستم ها و واحدهای شمارش زمان بر گردش خورشید و ماه و ستارگان پایه ریزی شده است. ولی هر قوم و «تمدنی» نسبت به ویژگی های جغرافیایی محل سکونت خود یا طرز زندگی و اعتقادات دینی راه و وسیله بخصوصی برای گاهشماری انتخاب نموده است. سال «خورشیدی» و گردش منظم فصلها با زندگی کشاورزی و دامداری کاملاً سازگار است همانطور که «ماه» و شبهای مهتابی در زندگی اقوام بابانگرد اهمیت بسیار داشته و نامگذاری و شناختن جای ستارگان در زندگی اقوام دریانورد نقش بزرگی بازی کرده. نیاز انسان به «گاهشماری» دانش «اخترشناسی» را بوجود آورده و شناختن ستارگان آسمان به امر «جهت یابی» کمک کرده - هندسه و ریاضیات این هر سه را بهم مربوط ساخته است. اخترشناسی (نجوم) یک دانش بسیار قدیمیست ولی تا پیش از ساخته شدن تلسکوپ و اسپکترومتر (قرون نوزده و بیست میلادی) دایره عمل و امکانات آن از نامگذاری ستارگان و مطالعه حرکات آنها فراتر نمیرفت و مأموریت آن منحصرأ به امور مربوط به گاهشماری اختصاص داشته، باین دلیل همیشه تحت کنترل «دین» و «دولت» بوده. آریایی های ودایی بوجود ستارگان گردان (سیارات) پی برده تعدادی از آنها را شناسایی و نامگذاری کردند و نام «هفت سیاره» - خورشید، ماه، ناهید، مشتری، کیوان، تیر و بهرام - را روی روزها گذاشتند. در غرب آسیا - میانرودان - پی بردن به این واقعیت «شگفت انگیز» که جای ستارگان (ثابت) در متن آسمان نسبت بیکدیگر «هرگز» تغییر نمیکند و «همیشه» همان ستارگان در همان موقع سال دوباره به «جای همیشگی» خود باز میگردند، عمیقاً در فکر مردم زمان تأثیر کرد. خاورشناسان اروپایی عقیده دارند که اصل اعتقاد به «خدای زمان» (زروان) در غرب آسیا از همین کشف بابلی گردش تغییر ناپذیر - ابدی - سپهر، در فکر طایفه ای از مغان غرب ایران تلقین شد و مخلوط با باورهای دینی ایرانی اعتقادات «زروانی» را بوجود آورد^(۵). خود بابلیها و کلدانی ها یک استفاده عملی دیگری از این کشف نجومی کردند و تعدادی از ستارگان پایور (ثابت) را در قسمتی از آسمان که گذرگاه خورشید است با شکلهای خیالی نامگذاری کرده قرار گرفتن ماه یا خورشید و سیارات در آن خانه ها (برجها) - در یک موقع معین سال - را در ارتباط زمانی با رویدادهای زمینی، وسیله «پیشگویی» ساختند. این شیوه نامگذاری «گروه ستارگان» از غرب آسیا به یونان رفت و در قرن دوم پیش از میلاد اخترشناس بزرگ یونانی هیپارکوس (Hipparcas) آنها را به سراسر نوار «خورشید گذر» (Ecliptica) و به بقیه صفحه (ثابت) آسمان شب (سپهر) بسط داد و با نامگذاری «گروه ستارگان» بصورت «پیکره های اختری» (constellations) در نقاط مختلف آسمان و

نامگذاری آنها با نام پرسناژهای میتولوژی یونانی «نقشه» شاعرانه ای از صفحه آسمان درست کرد که دریانوردان یونانی با استفاده از آن به انجام سفرهای دور دست دریایی موفق گردیدند. همین اخترشناس یونانی بعنوان خالق و سازنده سیستم گاهشماری معروف به «برجهای فلکی» (Zodiac) نیز شناخته شده است^(۶). در این سیستم گاهشماری سراسر نوار «خورشید گذر» به دوازده خانه سی درجه (جمعاً ۳۶۰ درجه) تقسیم شده است که هر یک با نام یک «پیکره اختری» نامگذاری و با ماههای سال مطابقت داده شده. هیپارکوس مبدأ برج را در اول برج «بره» (Aries) قرار داد که در آن زمان با اعتدال بهاری، یعنی با نقطه تقاطع صفحه استوا با نوار «خورشید گذر» مطابقت داشته است. ولی این نقطه تقاطع^(۷) بعلت حرکات «فرقه ای» محور چرخش زمین^(۸) در مدت دوهزار سال گذشته از «برج بره» خارج شده و امروز در «برج ماهی» قرار دارد. خیام نیشاپوری در قرن یازدهم میلادی این سیستم گاهشماری نجومی را اصلاح و با سال خورشیدی مطابقت داد و دقیق ترین طرز محاسبه «طول سال» را در گاهشماری خورشیدی ایرانی معمول کرد.

مشکل بزرگ گاهشماری این بوده که طول یکسال کامل نجومی با واحد «طبیعی» شمار زمان - شبانه روز - یک «عدد صحیح» نیست. مدت زمان یک گردش کامل زمین در مدار خود بدور خورشید دقیقاً $365 \frac{256}{86400}$ روز - یعنی دارای اجزای اعشاریست، باین دلیل تعیین ۳۶۵ روز برای سال خورشیدی مبدأ سال را سالیانه باندازه یکچهارم روز ($\frac{256}{86400}$ روز) جلو میاندازد که اگر این «نقص فنی» بطرزی اصلاح نشود - مثلاً در هر چهار سال یک روز اضافی به سال خورشیدی افزوده نشود - بعد از صد و بیست سال مبدأ سال یکماه جلوتر میفتد، یعنی ماه فروردین در جای اسفند قرار میگیرد.

از طرف دیگر، دانش اخترشناسی بعنوان وسیله فهم ساختار فیزیکی زمان در روی زمین، محتاج استفاده از یک مدل صحیح «هندسی - ریاضی» برای محاسبه حرکات خورشید و ماه و ستارگان است. ولی چنین مدل صحیح تا قرن شانزدهم میلادی در دست نبود. تا آن زمان محاسبات گاهشماری نجومی بر مشاهده عینی «گردش آسمان بدور زمین» - مدل زمین کانونی (Geocentric) - پایه گذاری شده بود و این پایه غلط باعث میشد که پاره ای از مسایل مربوط به گاهشماری مانند وجود فصلها و کوتاهی و بلندی روزها از دایره فهم گاهشماری نجومی بیرون بماند. «در مدل «زمین کانونی» ترکیب حرکات «پریودیک» زمین و «سیارات»، برای یک نظاره گر زمینی (در رصدخانه مرو یا گندی شاپور) غیرقابل فهم و گمراه کننده بود. بطور مثال کره ناهید بعلت قرار گرفتن روی مداری نزدیکتر از زمین به خورشید، گردش کامل خود را بدور آن در مدتی کمتر از کره زمین انجام میدهد و به این دلیل حرکات آن بعد از طی مدت زمانی در یک جهت، بتدریج متوقف و در جهت عکس از سر گرفته میشود. این حرکات «سرگردان» ناهید و «سیارات» دیگر البته در نظر اخترشناسان ایرانی بسیار گیج کننده بوده و از آنجائیکه در ایران باستان «نظم کیهانی» یک نظم «مزدایی» بشمار میرفت، سیارات را بعلت حرکات نامنظم شان عوامل «اهریمنی» میدانستند.

مدل درست «منظومه خورشیدی» توسط اخترشناس لهستانی بنام «کوپرنیک» قرن شانزدهم پیشنهاد شد - هر چند که بعضی پژوهشگران امروزی عقیده دارند محاسبات پیچیده ای که در رصدخانه مراغه در قرن سیزدهم توسط نصیرالدین طوسی و سپس در رصدخانه سمرقند در قرن پانزدهم توسط اختر شناسان بزرگ دیگر ایرانی چون جمشید کاشی و قاضی زاده انجام گرفت عملاً به یک مدل «خورشید کانونی» (Heliocentric) تکیه میکرده بدون اینکه بصورت یک اصل بنیادی بیان شده باشد. کوپرنیک نشان داد که خورشید در کانون یک سیستم «منظومه ای» قرار گرفته است که اطراف آن تعدادی «کرات» - که زمین نیز جزو آنهاست - دو نوع حرکت منظم، «چرخشی»

بدور خودشان و «گردشی» بدور خورشید، انجام میدهند و روی مدارهایی قرار گرفته اند که مجموعه آنها با خورشید، صفحه ای بنام «Ecliptica» تشکیل میدهد. مایل بودن محور چرخش زمین نسبت به این صفحه فرضی مدارها باعث وجود فصلها و بلندی و کوتاهی روزها در فصول مختلف سال میشود. باین ترتیب، تجدید نظر در یک اصل بسیار محکم و قدیمی دانش اختر شناسی مشکلات چندین هزار ساله «گاشماری» را رفع و با انتخاب یک مدل نجومی صحیح برای گردش خورشید و ستارگان رابطه بین عوامل و عناصر نجومی و متغیرهای گاشماری کاملاً روشن شد. چنین تحولی در اساس اندیشه های علمی مسلماً در ایران هم در آخر دوران ساسانی میتوانست تحقق یابد ولی شکست ایران از تازیان در قرن هفتم میلادی تاریخ کشور ما را در یک مسیر دیگر انداخت گاشماری ایرانی از دوران آریایی (پیش از زرتشت) بر گردش خورشید و ارتفاع آن در آسمان (=خورشید پایه) و بلندی و کوتاهی روز و شب در فصلهای مختلف سال قرار داده شده بود و «راه یاب»هایی بصورت جشنهای متعدد فصلی در طول سال به گذر زمان یک معنای قابل درک «فیزیکی» میداد. دو جشن بزرگ باستانی ایران - «نوروز» در اعتدال بهاری و «یلدا» در درازترین شب سال - پر معناترین جشنهای «فصلی» ایرانیان بشمار میروند. یلدا مسلماً قدیمی ترین جشن بزرگ ایرانی است زیرا عناصر نمادین آن متعلق به باورهای اساطیری پیش از شهریگری و مراسم و مظاهر آن مربوط به گذشته های بسیار دور اقوام ایرانیست. در صورتیکه نوروز و آیین و عناصر آن رابطه ای نهادین با «شهریگری» - آشتی انسان با طبیعت - داشته متعلق به یک مرحله پیشرفته تر تاریخ آریایی های ایرانیست. از این نظر میتوان گفت که نوروز و یلدا هر کدام به یکی از دو پایه «شخصیت تاریخی» ایرانی تعلق دارند - یکی پایه «مدنی» (عناصر پویا) و دیگری پایه «قومی - سنتی» (عناصر پایور). در تاریخ ایران هر موقع که یکی از این دو پایه اصلی اهمیت بیشتری مییافت پایه دیگر نقش کوچکتری در زندگی اجتماعی ایرانیان بازی میکرد. در دوران هخامنشیان، هنگامیکه «مدنیت» در سرزمینهای پهناور ایران به اوج عظمت و شکوفایی رسید و بر «دین» و حتی بر «قومیت» برتری یافت، مراسم نوروز با شکوه تر شد و مظاهر و مقدسات متعلق به مدنیت چون «آناهیتا» و «سپندارمذ» (آب و خاگ) اهمیت بیشتری یافتند. برعکس در دوران اشکانیان که مدنیت در ایران تضعیف شد، مراسم جشن یلدا به منتهای درجه زیبایی و اهمیت رسید و مظاهر و مقدسات نرینه جنگجو متعلق به دوران پیش از شهریگری چون بهرام و مهر (دلاوری و پیماننداری) مورد توجه بیشتر قرار گرفت. سال «خورشیدی» متعلق به دوران آریایی، ریشه در اساطیر و باورهای بسیار قدیمی شاخه ایرانی اقوام هند و اروپایی داشته در اصل به شش بخش - شش گاهنبار - بر پایه شمارش ششگانی آریایی ها تقسیم میشده است. بعد از مهاجرت ایرانیان به سرزمینهای گرمسیر جنوبی (ایران کنونی)، باقتضای شرایط اقلیمی و بخاطر نیازهای یک جامعه کشاورز و دامدار، مبنای گاشماری به تقسیم فصول نزدیکتر و سال ایرانی به دوازده ماه تقسیم شده است.

ادبیات زردتشتی متأخر (ساسانی) زرتشت را بنیانگذار گاشماری دینی ایرانی میشناسد - اینکه زرتشت به مسایل گاشماری آشنایی و توجه بسیار داشته و سیستم گاشماری ایرانی را اصلاح نموده باشد شکی در آن نمیتوان داشت چونکه در تمام منابع تاریخی یونانی نیز از زرتشت بعنوان یک اخترشناس نام برده شده است. اصلاحاتی که باحتمال زیاد خود زرتشت در گاشماری کهن آریایی بعمل آورده، بیشتر جنبه تثبیت و تطابق داشته - بدینمعنی که روزهای سی گانه ماهها نامهای دین مزدایی گرفته تثبیت میشوند و جشنهای آریایی با جشنهای ویژه مزدایی تطبیق داده میشوند.

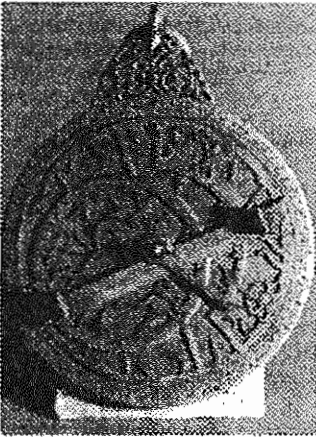
هخامنشیان گاشماری را از دین جدا کردند و آنرا به یک نهاد ملی و رسمی «کشوری» (شاهنشاهی) تبدیل نمودند - با اینحال سازشی که زرتشت میان گاشماری کهن آریایی و گاشماری مزدایی بوجود آورده بود همچنان بقوت

خود باقی ماند. بر اساس سنگ نوشته های هخامنشی و پژوهشهای باستانشناسی، جشن آغاز سال رسمی شاهنشاهی ایران در زمان داریوش اول به اولین روز بهار یعنی روز جشن باستانی نوروز قرار داده شد و سال ایرانی رسماً به دوازده ماه سی روزه باضافه پنج روز «اندرگاه» در آخر ماه دوازدهم تقسیم شد و چون یک دور کامل سال خورشیدی دقیقاً سیصد و شصت و پنج روز و یکچهارم روز است، در گاهشماری رسمی هخامنشی در هر چهار سال یکروز به ماه دوازدهم میافزودند و آن سال را «وهیگگ» یا به پهلوی «هیزک» (=کیسه) مینامیدند. (۹)

مجموعه اسناد تاریخی و آثار باستانشناسی نشان میدهد که همین گاهشماری خورشیدی ایرانی با ماههای اوستایی و جشنهای ملی از دوران هخامنشیان تا آخر دوران ساسانی، به دو شکل مختلف - یکی «رسمی» و کیسه دار (کیسه در هر چهار سال) و دیگری «دینی» و بدون کیسه (کیسه در هر ۱۲۰ سال) - بدون وقفه در ایران مرسوم بوده. بعد از تسلط تازیان بر ایران در آخر دوران ساسانی، حاکمان عرب گاهشماری ایرانی را ممنوع و بجای آن ماه و سال «قمری» را تحمیل کردند و مبدأ سال را به «سال هجرت» قرار دادند. ولی با وجود زور و شمشیر و مالیاتهای کمرشکن، ایرانیان دین آنها را نپذیرفتند و گاهشماری آنها را هم که بکلی با زندگی کشاورزی ایرانیان ناسازگار بود بکار نمیبردند - قدیمی ترین بنای «اسلامی» ایران دو مسجد در خطه خراسان مربوط به قرن نهم و دهم میلادی یعنی بیش از دویست سال پس از شکست ایران از اعراب است. سال و ماه قمری که تازیان آنرا در ایران و در همه سرزمینهای تحت تسلط خود تحمیل کردند ناقص ترین و ابتدایی ترین نوع گاهشماری، در حد احتیاجات زندگی مردم بیابانگرد بوده کاربرد آن، جز در امور مذهبی، با اشکالات فراوان روبرو گردید. مشکلات ناشی از عدم کارایی گاهشماری دینی عربها در امور کشورداری، خلفای اموی را که وارثان حکومت بیزانس در غرب آسیا بودند، بر آن داشت که تقویم سریانی را از بیزانس اقتباس و در کنار تقویم دینی خودشان در امور باج و خراج و مالیات بکار گیرند. در ایران با اینکه گاهشماری ایرانی ملغی، حساب ماه و سال بهیچکی از دست رفته و اول سال «رسمی» دائماً در تغییر بود، با اینحال ایرانیان همچنان بروال گذشته امور زندگی خود را از روی ماه سال ایرانی تنظیم و جشنهای ملی خود را با شور و علاقه برگزار میکردند. این جشنهای ملی - نوروز و مهرگان و یلدا - تنها نقطه اتصال ایرانیان با گذشته های درخشان و با هویت ملی و فرهنگیشان بوده و بعلت هماهنگی کامل جشنهای ایرانی با فصول سال - بویژه نوروز در اعتدال بهاری - تعیین هنگام آنها باسانی میسر بود. (۹) باین ترتیب پس از تسلط تازیان بر ایران سه نوع گاهشماری مختلف در ایران رایج شد که هر یک موارد استفاده خاص خودش را داشت؛ ماه و سال قمری - گاهشماری رسمی عربها - در تعیین اوقات شرعی و اعیاد اسلامی بکار میرفت. ماههای سریانی در امور دیوانی و باج و خراج موارد استفاده داشت و ماه و سال ایرانی - تنظیم کننده زندگی «دهقان» ایرانی - بخاطر جشنهای بزرگ ملی نوروز و مهرگان و غیره در ایران حفظ شد. این جشنهای ملی ایران بطور غیر منتظره طرف علاقه خلفای عرب و سلطانیهای ترک نیز قرار گرفته و در دربار آنها با تشریفات زیاد جشن گرفته میشد تا بدینوسیله نشان دهند که دربارشان چیزی از شکوه و جلال افسانه ای دربار پادشاهان قدیم ایران کم ندارد. عرب و ترک خود هنوز صاحب تاریخ و فرهنگ تمدنی نبوده، مانند بالای آسمانی ناگهان از سوراخ بیابانهای بی آب و علف بیرون آمده صاحب «زور» و «زر» شده بودند و هر جا که میرسیدند خود را صاحبخانه میدانستند.

مخلوط کردن سه «تقویم» مختلف در زندگی مردم یک کشور وضع نابسامانی در ایران بوجود آورد - مخصوصاً که بعلت انجام ندادن کیسه ها، مبدأ سال ایرانی نیز از جای طبیعی خود بسیار دور شده بود - بطوریکه دیگر کسی بدرستی نمیدانست مدت و دور این سالها و ماههای مختلف چقدر و اول و آخر کدام سال در کجاست. سرانجام در

قرن یازدهم میلادی تصمیم به «اصلاح تقویم» در ایران گرفته شد و انجام آن امر مهم بعهدۀ یکی از نوایغ زمان - خیام نیشابوری - گذاشته شد که ریاست رصدخانهٔ ری را بعهدۀ داشت. خیام نه تنها اخترشناس و ریاضی دان بلکه انسانی آزاده و فیلسوفی گوهر شناس و شاعری پر احساس بود که در رباعیاتش با چیره دستی حیرت انگیزی نوعی فلسفهٔ «اپیکوریست» زندگی را در قالب معنویت ناب ایرانی ریخته و معجونیی از عشق و خرد و آزادگی ساخته است که مانند شرابی کهنه در خواننده اثر میکند. اصلاحاتی که خیام در گاهشماری ایرانی بعمل آورد سال خورشیدی را به دقیق ترین سیستم شمارش زمان تبدیل کرد. در این گاهشماری اصلاح شدهٔ ایرانی محاسبهٔ «طول سال» دیگر ربطی به نوع کیسه نداشته - یک سال خورشیدی کامل مدت زمان بین دو «تحویل سال» است و تحویل سال لحظهٔ دقیق اعتدال بهاری نجومی (Equinoxe Sidérale) است که بوسیلهٔ اندازه گیری های دقیق زاویهٔ «خورشید پایه» و محاسبات ریاضی تعیین میشود. مبدأ سال در این گاهشماری خورشیدی اصلاح شده یک «زمان مطلق کیهانی» است و باین دلیل برای هر نقطهٔ روی زمین، نسبت به موقعیت نصف النهار آن، با ساعت و دقیقه و ثانیه متعلق به آن نصف النهار بیان میشود - نتیجتاً آغاز سال برای نصف النهارهای مختلف از زمانهای مختلف (ساعت و دقیقه و ثانیه) بوقوع میپیوندد و در هر موقع روز یا شب میتواند اتفاق بیفتد. باین ترتیب در گاهشماری خورشیدی اصلاح شدهٔ ایرانی که خیام نیشابوری مبتکر آنست، اندازه گیری طول سال مستقیماً با یک مکانیسم دقیق کیهانی پیوند خورده و با آن تنظیم و تثبیت شده است - تنها متغیر «زمینی» در این سیستم گاهشماری نصف النهار شهر یا نقطهٔ موردنظر میباشد - بقیه مربوط به مکانیک کیهانی است که مدل «هندسی - ریاضی» صحیح آن چهار قرن بعد از خیام توسط کوپرنیک پیشنهاد شد و قوانین فیزیکی آن در قرن هفدهم میلادی توسط نیوتون کشف شد. در زمان خیام همهٔ اندازه گیری ها و محاسبات بوسیلهٔ «زاویه یاب نجومی» (Sextan) و آسترولاب (اسطرلاب) انجام میگرفت که

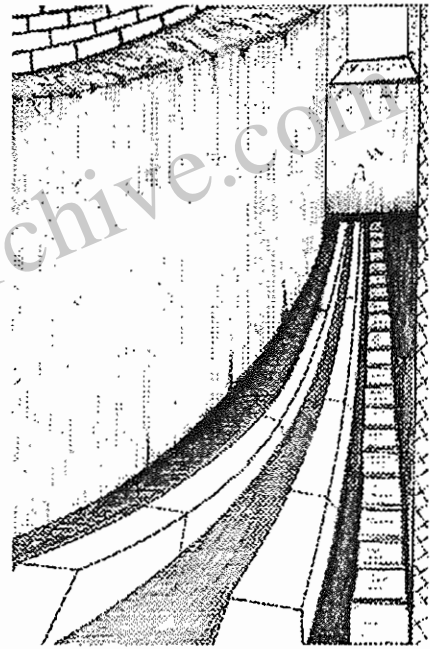
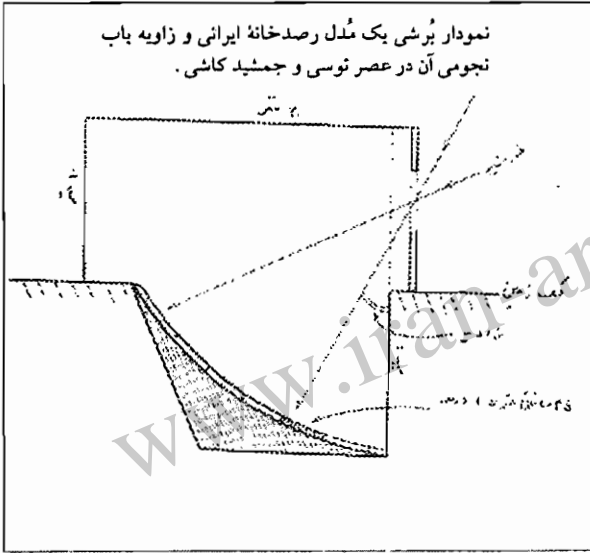


Astrolabe en cuivre datant du XII^e siècle. La technique de l'astrolabe - instrument de mesure astronomique - avait été conçue par les savants perses de l'époque sassanide. A la période de renaissance iranienne qui accompagne l'éclosion seldjoukide, la création de tels objets témoigne de l'essor scientifique que connaît la Perse musulmane (Musée Iran Bastan, Téhéran)

زیباترین و دقیق ترین آنها در ایران ساخته میشود. بعد از خیام دانشمندان اخترشناس و ریاضی دان بزرگ ایرانی در بهبود محاسبات و تکمیل وسایل و دستگاههای نجومی همت گماشتند که از میان آنها نصیرالدین توسی شهرت جهانی دارد. توسی ریاضی دان و اخترشناس بزرگ ایران ریاست رصدخانهٔ مراغه را بعهدۀ داشت که در آن فهرست های معروف به «زیچ گورگانی» بصورت چهار کتاب بزرگ در قرن سیزدهم میلادی تهیه شد. آخرین رصدخانهٔ بزرگی که در خاور زمین ساخته شده است، توسط دو اخترشناس بزرگ دیگر ایرانی بنام جمشید کاشی و قاضی زاده در سال ۱۴۲۰ میلادی در شهر سمرقند بود که باقیماندهٔ «زاویه یاب» نجومی آن (زاویه یاب فخری) هنوز روی تپه ای در شمال شهر سمرقند دیده میشود. زاویه یاب نجومی سمرقند یک کمان شصت درجه از دایره ای بقطر تقریبی چهل متر از سنگ ساخته شده است که در ژرفای یازده متر زیر زمین - دقیقاً بموازات نصف النهار سمرقند - قرار داده شده. با این «زاویه یاب» که در آن زمان بزرگترین دستگاه نجومی جهان بود، تعیین اعتدال بهاری نجومی بوسیلهٔ اندازه گیری زاویهٔ «خورشید

پایه، با چنان دقتی انجام میگرفت که بزبان امروزی، زاویه تمایل محور چرخش زمین را جمشیدکاشی بیست و سه درجه و سی دقیقه و هفده ثانیه اندازه گرفته بود که با اندازه شناخته شده امروزی فقط بیست و هشت ثانیه اختلاف دارد. (۱۰)

در این رصدخانه سمرقند مدتی حدود بیست سال کارهای نجومی انجام گرفت و بعد از آن مشعل دانش اخترشناسی از دست ایرانیان بکلی خارج و بدست اروپائیان افتاد. این مشعل در قرن هشتم میلادی - یکقرن بعد از شکست ایران از عربها - در مدرسه اخترشناسی گندی شاپور توسط احمد نهاوندی روشن شده بود که یکی از قدیمی ترین آثار نجومی مربوط به تعیین نصف النهار کار همین مدرسه است. از آن تاریخ یک زنجیره ممتد اختر شناسان ایرانی چون خوارزمی، کوهی، نیریزی، بوسعید جرجانی، عبدالرحمن صوفی، بیرونی و خیام برجسته ترین آثار علمی زمان خود را بوجود آوردند ولی همه آنها مجبور بودند کارهای علمی خود را بزبان عربی و در چهارچوب قوانین اسلامی انجام دهند - در اسلام مأموریت اخترشناسی منحصرأ به تعیین اوقات شرعی و «تقویم» اختصاص دارد.



باقی مانده زاویه باب نجومی بقطر چهل متر رصدخانه سمرقند که جمشید کاشی محاسبات و اندازه گیری های نجومی برای تعیین دقیق اعتدال بهاری را با آن انجام داد. (کروکی از نگارنده است) اروپائیان از قرن سیزدهم میلادی بتدریج آثار دانشمندان و اختر شناسان ایرانی را از عربی به زبان لاتین ترجمه کردند و مجموعه آنها «علوم عرب» نامیدند در حالیکه در میان آثار ترجمه شده بندرت میتوان یک «دانشمند» عرب پیدا کرد. آنچه که جای تأسف است اینکه آثار دانشمندان بزرگ ایرانی که پایه علوم امروزی را تشکیل دادند هنوز که هنوز است از عربی به فارسی ترجمه نشده اند و باین دلیل قسمت بزرگی از میراث فرهنگی و علمی ما از دسترس کار و پژوهش دانشگاهیان ایرانی بیرون مانده و مانند قرون وسطی جزو «علوم عرب» بشمار میروند. از دوران رنسانس در اروپا مأموریت دانش اخترشناسی از دایره تنگ «گاشماری» یا را فراتر گذاشت و به «کیهان شناسی» گسترش یافت. بکار بردن «عدسی» در یک دوربین نجومی ساده توسط گالیله در قرن هفدهم میلادی جهشی تازه به اخترشناسی داد. در سده های بعدی با افزودن به تعداد و قطر عدسی ها قدرت دوربین های نجومی

بمیزان قابل توجهی بالا رفت. و بالاخره در قرن بیستم استفاده از آینه های اُپتیک بجای عدسی و کاربرد تکنولوژیهای پیشرفته به ساخته شدن «تلسکوپ» انجامید. بزرگترین تلسکوپ قرن بیستم با آینه ای بقطر پنج متر در کوه «پالومار» امریکا ساخته شد که برای اولین بار «پنجره ای» به روی خارج از کهکشان ما باز کرد - بزرگترین رصدخانه جهان در ایالت آریزونا ی امریکا بنام (Kit Peak observatory) دارای ۲۲ تلسکوپ و دو رادیو تلسکوپ است. نسل جدید تلسکوپهای VLT که در این سالهای اول قرن بیست و یکم با هزینه های چند صد میلیون دلاری ساخته میشوند، گروهی بتعداد چهار تا دوازده تلسکوپ با آینه هایی بقطر پنج تا هشت متر را بکمک رایانه های بسیار قدرتمند بصورت «اینترفرومتر» (Interferometer) با هم ترکیب میکنند و مجموعه آنها یک تلسکوپ VLT با آینه ای بقطر ثوریک ۳۵ تا ۴۰ متر تشکیل میدهند. این دستگاهها تا سال ۲۰۱۰ قادر خواهند شد در ابعاد «فضا - زمان» تا حدود یکصد میلیون سال پس از «بیک بنگ» نفوذ کنند و «نگاه به گذشته»^(۱۱) را تا زمان تشکیل اولین ککهکشانهای کیهانی امکان پذیر سازند.

بعد از اصلاحات اساسی که توسط خیام نیشاپوری و اخترشناسان و ریاضی دانان بزرگ دیگر انجام گرفت، گاهشماری «خورشیدی» ایرانی با محاسبات و اندازه گیریهای دقیق مکانیک کیهانی پیوند خورد و با داشتن جشنهای طبیعی و زیبایی چون نوروز و مهرگان و یلدا، به یک «تقویم» علمی غیر قابل رقابت تبدیل شد. از آن بیعد بتدریج نام ماههای اوستایی نیز از زیر خاکستر قرون سیاه حکومتهای اسلامی سر بیرون آورده دوباره در ایران مرسوم شدند، تا بالاخره با احیای هویت و ملیت ایرانی در دوران رستاخیز ملی رضاشاهی گاهشماری ملی ایران بشکل کنونی رسمی و قانونی شد.

آخرین اصلاح علمی ضروری در گاهشماری ملی و رسمی ایران در سال ۱۳۵۵ انجام گرفت و مبدأ شمارش «زمان تاریخی» در کشور، در جای طبیعی و منطقی آن یعنی در سال «یک» بنیانگذاری کشور ایران - در یکهزار و صد و هشتاد سال پیش از «هجرت» - قرار گرفت. با این اصلاح، سال ۲۵۳۵ «شاهنشاهی» جایگزین سال ۱۳۵۵ «هجری» شد و هماهنگی کامل بین «تاریخ» و «گاهشماری» رسمی کشور برقرار گردید. کسانیکه بنام «اسلام» با این اصلاح گاهشماری ملی ایران مخالفت کردند همگی ایراداتی پیش کشیدند که جز «تعصب مذهبی» منطقی دیگری در آنها وجود نداشت. در حقیقت بکار بردن یک گاهشماری کامل ایرانی بهیچ وجه بمعنی مخالفت با اسلام یا طرفداری از دین و مذهب دیگری نبوده و چیزی هم از کسی کم و زیاد نمیکند. اسلام خودش یک تقویم صد در صد اسلامی کامل و مناسب و مختص خودش را دارد که در ایران هم بعنوان تقویم دینی برسمیت شناخته شده و ماه و سال و اعیادش در سالنامه های ایرانی چاپ میشود و سال «هجری» آن در شکل اصلی و رسمی «اسلامی» در جائیکه پیغمبر اسلام تعیین کرده قرار دارد. این چه سودی برای اسلام دارد که در یک کشور مسلمان دو تاریخ «هجری» متفاوت و ناسازگار بکار برده شود که یکی هجرت پیغمبر اسلام را در ۱۴۲۱ سال پیش و دیگری در سال ۱۳۸۰ سال پیش قرار میدهد؟ هر عقل سالمی متوجه میشود که اجباراً یکی از این دو تاریخ غلط یا نامربوط است.

انتخاب سال بنیانگذاری کشور ایران برای مبدأ سال گاهشماری رسمی کشور دارای معنا و منطقی درست علمی و متکی به یک حقیقت غیر قابل انکار تاریخی است. این انتخاب ما را از بکار بردن «زمان منفی» بصورت «پیش از هجرت» در گستره تاریخ ملی خودمان بی نیاز میسازد - مبدأ تاریخ هجری در وسط دوران تاریخی کشور ما قرار گرفته و مناسبت و ارتباطی با نیمی از تاریخ و سرگذشت ایرانیان ندارد.

گاهشماری ایرانی - سال خورشیدی، ماههای اوستایی، جشنهای باستانی، مبدأ تاریخ ملی - مانند بلوری زیبا

با ابعادی متناسب و تراشی دقیق علمی، جزوی از گنجینه فرهنگی و هویت تاریخی ماست و در پشت این بلور شفاف - آنکس که بخواند - یک کتاب تاریخ باز و «دانشنامه» ای از تمدن و فرهنگ ایرانزمین قرار دارد. سال ایرانی سال خورشیدیست و «خورشید» در تاریخ تمدن این کشور کهنسال همیشه مظهر پیروزی و پایوری و نگهبان (دیده بان) سرزمینهای پهناور ایران بوده، مقام و منزلت ویژه ای در ادبیات اساطیری و حماسی ما دارد. در «مهریشت» میخوانیم: «چهار اسب سفید پرواز کنان گردونه زرین مهر را در فراخنای سپهر بگردش در آوردن و در برابر او همه دیوان و دروغ پرستان به هراس افتند». در شاهنامه فردوسی صفحه ای نیست که در آن وصفی زیبا از خورشید گیتی فروز نباشد:

چو از کوه بفروخت گیتی فروز دوزلف شب تیره بگرفت روز
از آن چادر قیر بیرون کشید بدندان لب ماه در خون کشید

و یا: بدان برترین نام یزدان پاک به رخشنده خورشید و بر تیره خاله

در همان دوران فردوسی بزرگ، دوران مبارزات میهنی علیه تسلط تازیان بر ایران، نقش «خورشید» - نشان آریایی های شمالی و خاوری بر گرده «شیر ساسانی» - نشان ایرانیان جنوبی و باختری - جای داده شد و آن دو یکجا بنشانه اتحاد و همبستگی همه ایرانیان بصورت نگاره «شیر و خورشید» روی پرچم میهن پرستان نقش بست و تا شکست دوم ایران از «عرب» در سال ۲۵۳۷ شاهنشاهی روی پرچم ملی ایران باقی ماند.

نام ماههای ایرانی به دو دوران بزرگ تاریخ باستانی ما مربوط میشوند - یکی «دوران آریایی» (پیش از زرتشت) و دیگری دوران مزدایی. فروردین یادگار نیابرسی «هند و اروپایی» هاست که در دوران مزدایی به «روان پاک آفریدگان» اطلاق شده و یکی از یشتهای بزرگ به آن اختصاص یافته است. چهار ماه دیگر - مهر و آبان و تیر و آذر - نیز باز هم یادگار خدایان آریانیست: ماه مهر بنام «میترا» خدای عهد و پیمان، ماه آبان بنام «آناهیتا» بانو خدای آبهای روان، ماه تیر بنام «تیشتر» خدای باران و سال پر آبی و ماه آذر بنام خدای نگهبان «آتش خانوادگی» نامیده شده اند و همه اینها در دوران مزدایی تبدیل به «ایزدان» یعنی «دستیاران» - فرشتگان - خداوند گردیده سه تا از یشتهای بزرگ به سه تایی اول آنها اختصاص یافته است. بقیه ماههای گاهشماری ایرانی نامهای اوستایی دارند - ماه دی بنام خداوند و شش ماه دیگر با صفات خداوندی (فروزه های اهورایی) شناخته میشوند - اردیبهشت (اشاوهریشت) بهترین قانون، خرداد (هنوروات) کمال و رسایی، امرداد (امرتات) جاودانگی، شهریور (خشاترا واثیریه) کشورداری براننده، بهمن (وهومنه) منش خوب و ماه اسفند (اسپنتا آرمائیتی) بمعنی فروتنی و بردباری خداوندگار است. مبدأ تاریخ ملی (شاهنشاهی) ما سال یک تشکیل کشوری بزرگ بنام ایران از همایش اقوام مختلف ایرانی و حکومتهای کوچک محلی آنان در ۲۵۶۱ سال پیش بوده، جشنهای باستانی ما آئینه تمام نمای جهان بینی ایرانیست که با شادی «مهر» و محبت همراه است. شکی نیست که نوروز - این زیبا جشن بهاران و جشن بزرگ ملی ایرانیان - گاهشماری ایرانی را از گزند زمان و دشمنان حفظ کرده و بار گرانقدر فرهنگی آنرا بساحل نجات رسانیده. دلبستگی ایرانیان به نوروز و به تعیین هنگام آن، اندیشه و دانش ما را با قوانین کیهانی و با مهر و ماه و ستارگان پیوند زده - و چه زیباست تشبیه آسمانهای پرستاره به باغ نوروزی در شعر فردوسی بزرگ:

زیاقوت سرخ است چرخ کبود نه از آب و گرد و نه از باد و دود
به چندین فروغ و بچندین چراغ بیاراسته چون به نوروز باغ
روان اندرو گوهر دلفروز کزوروشنایی گرفته ست روز

(۱) - آرزوی زندگی جاوید به گذشته های اساطیری محدود نمیشود، در زمان مانیز انسان قرن بیستم با هر کشف بزرگ علمی رؤیای بی مرگی را از سر گرفته است. در سالهای شصت میلادی با کشف تکنیکهای «کریوژنی» عده ای پزشک «اهل فن و تجارت» بفکر منجمد کردن انسانها افتادند و یک پزشک معروف امریکایی بنام W. Ettinger متدهای مخصوصی برای منجمد کردن انسان بلافاصله پس از مرگ و نگهداری آن در جای و شرایط مخصوص درست کرد. هم اکنون صدها پیکر بی جان امریکائیهائیکه بمرگ طبیعی مرده و با متدهای "Cryonics" منجمد شده اند در سردخانه های پر هزینه، مانند مومیایی های مصری، در انتظار روزی خوابیده اند که دانش پزشکی بتواند آنها را از خواب ابدی بیدار و به زندگی بازگرداند.

(۲) - A. Christensen در «نمونه های نخستین انسان و نخستین شهریار در تاریخ اساطیری ایرانیان» (تفضلی - آموزگار)

(۳) - ادیان رستاخیزی Religions de salut

(۴) - «سوراج سیاه» (Black Hole) به نقاطی در کهکشان گفته میشود که بعلت تراکم ماده (باندازه صدها خورشید) در فضای بسیار کوچک، نیروی گراییه بچنان درجه شدت میرسد که حتی «نور» نمیتواند از آن بیرون بتابد. کشف این پدیده کیهانی در سالهای شصت میلادی تأییدی بر فرضیه «نسبیت» - خمیدگی «فضا - زمان» تا حد گسیختگی خطوط «ژئودزیک» بعلت حضور ماده - بوده و در سالهای هشتاد میلادی استنسن هاو کینگ با محاسبات مکانیک کوانتیک نشان داد که متغیر «زمان» در داخل «سوراج سیاه» از معادلات فیزیک حذف میشود (زمان از حرکت باز میایستد). برای

آگاهی بیشتر نگاه کنید به: "A brief history of time" S. Hawking 1989

(۵) - نگاه کنید به: "Les Mage Hellénisés" جلد اول نوشته J. Bidez و F. Cumont

(۶) - Zodiac واژه یونانی بمعنی خانه های حیوانات است چون سازندگان آن در میانرودان، چهار هزار سال پیش، نام حیوانات روی آن خانه ها (برجها) گذاشته و مبدأ آنرا در خانه «گاو» قرار داده بودند. دو هزار سال بعد، از زمان هیپارکوس جای نقطه اعتدال بهاری از برج گاو خارج شده و در برج «بره» قرار داشت. هیپارکوس این تغییر را کشف کرد (تغییر ۳۰ درجه در هر ۲۱۵۰ سال) و مبدأ Zodiac را در برج «بره» گذاشت - امروز مبدأ آن در برج «ماهی» قرار دارد و کاربرد آن منحصرأ در «پیشگویی سرنوشت» (Astrology) است. ولی پیشگویان مبدأ آنرا مانند دوهزار سال پیش در برج بره قرار میدهند که از نظر نجومی صحیح نیست. انتخاب نام «گاو» برای مبدأ زمان در چهار هزار سال پیش بحث برانگیز است چون «گاو» در باورهای دینی ایرانی نیز (پیش از زرتشت) یک مقام ویژه ای داشته است. برای آگاهی بیشتر مراجعه شود به:

- "The Exact Sciences in Antiquity" N. M. Swerdlow - MIT Press -- "Ancient Astronomy and Celestial Divination" O. Neugebauer - Dover Public. inc - "Astronomie", Ph. de la Cotardière, Ed. Larousse

(۷) - Vernal Point - (۸) Precession of Equinoxes - (۹) - هاشم رضی: «گاهشماری و جشنهای ایران باستان»

(۱۰) - Ciel et Espace (381), 34-42, 2000

(۱۱) - بر اساس قوانین «نسبیت»، در مقیاس کیهانی، نگاه به «دور» نگاه به «گذشته» است.

اجرام که ساکنان این ایوانند
اباب ترود حسه دمنده اند
مان تا سر رشته جزو گم گشتی
کامانده مدبرند سرگردانند

خایم

پروفسور الول ساتن

ایران شناس دوست



پروفسور سیدحسین امین

از راست: پروفسور سیدحسین امین - پروفسور الول ساتن -
دکتر صبری تبریزی - بزرگ علوی

زنده یاد پروفسور لارنس پل الول - ساتن: L. P. Elwell-Sutton (۱۹۱۲ - ۱۹۸۴م) یکی از ایران شناسان ایران دوست قرن بیستم در انگلستان، یعنی نسل پس از پروفسور ادوارد براون بود. الول ساتن، ایران دوستی خود را در ماجرای پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ با نوشتن کتاب «نفث ایران» در ۱۹۵۵ و دفاع از موضع ایران در برابر انگلستان به اثبات رسانید. یعنی همان طور که یک قاضی انگلیسی در دیوان دادگستری لاهه، به نفع ایران و به ضرر انگلستان رأی داد، این ایران شناس حقیقت طلب نیز با نگارش کتاب، به کمک ایران شتافت.

الول ساتن استاد زبان و ادبیات فارسی دانشگاه ادینبورا بود. ادینبورا که بعضی فارسی زبانان آن را ادینورو و فرانسوی ها و آلمانی ها آن را ادینورگ و عرب ها ادینورغ تلفظ و کتابت می کنند، مرکز ایالت اسکاتلند در شمال کشور انگلیس، یکی از زیباترین و جالب ترین شهرهای انگلیسی زبان و فستیوال هنر آن نیز که همه ساله در تابستان ها برگزار می شود، یکی از معروف ترین فستیوال های هنری سالیانه ی سراسر جهان است.

دانشگاه معروف و معتبر ادینبورا که پروفسور الول ساتن در آن به تدریس زبان فارسی و پژوهش در ایران شناسی مشغول بود، از قدیم، بخش فارسی و عربی و ایران شناسی و اسلام شناسی فعالی داشته است. عده ای از فرهیختگان و دانشیان ایرانی از دانش آموختگان این دانشگاه اند و از جمله ی آنان یکی مرحوم دکتر احمد طاهری عراقی (۱۳۲۲ - ۱۳۷۰) ویراستار رساله ی قدسیه از بهاءالدین نقشبند (گرد آورده ی خواجه محمد پارسا) بود که در ۱۳۶۱ دکتری خود را در ادبیات عرب در این دانشگاه به پایان رسانید. از استادان این دانشگاه نامورترین ایشان ویلیام مونتگمری وات W. Montgomery-Watt رتیس پیشین بخش عربی و اسلام شناسی آن دانشگاه بود که کتاب معروف او را (با عنوان «آن عظمت که اسلام داشت»، چاپ لندن، ۱۹۷۴) من قبل از انقلاب در مجله وحید مخصوصاً از جهت اظهار نظری که در خصوص امام دوازدهم شیعیان و نواب خاص او در آن کتاب کرده بود، نقد کردم.

هدف از مقاله حاضر، ذکر چند نکته ناشناخته از خدمت های الول-ساتن به ایران و ایران شناسی است که پس از مونتگمری-وات به ریاست بخش ایران شناسی و اسلام شناسی دانشگاه ادینبورا رسید و نویسنده پس از ارتباطات مستمر و مفاوضه و مناظره سالیان با او، او را انسانی معتدل و متعادل و در مسائل ایران و روابط ایران و انگلیس پژوهشگری واقع بین و بی غرض شناختم و با آن که وی قبل از اشتغال به کار تمام وقت دانشگاهی مدتی وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس در تهران بوده است، او را ایران شناسی ایران دوست یافتم. چنان که مسلم است وی در دو مقطع مهم سیاسی - هم زمان با خدمت به دولت متبوع خود، به ایران نیز خدمت کرده است:

الف - الول ساتن که به فارسی و ترکی آشنایی داشت، در غائله تجزیه آذربایجان از سوی شوروی سابق، با جسارت تمام، در سمت «وابسته مطبوعاتی سفارت انگلیس» ضمن خدمات مطبوعاتی بر ضد شوروی و عوامل آن در داخل ایران، شخصاً به آذربایجان و کردستان، یکه و تنها، بی محافظ و «بادی گارد»، آمد و شد داشت و جویای شناسایی و ارتباط با ایرانیانی بود که آماده باشند با جنگ چریکی و پارتیزانی علیه فرقه ی دموکرات آذربایجان که راه تبریز را از میانه تا تهران بسته بودند، بجنگند. یعنی در زمانی که تجزیه طلبان فرقه، حتی مرتضی قلی خان بیات (سهام السلطان) نخست وزیر سابق ایران^۱ که احمدقوام (قوام السلطنه) به سمت استاندار آذربایجان اعزام داشته بود، دستگیر کردند و به آذربایجان راه ندادند، الول ساتن توانسته بود خود را به آذربایجان برساند.

رحیم زهتاب فرد (نماینده ی سابق مجلس شورای ملی از بُناب و سپس تبریز) که خوشبختانه هنوز با همه جفایی که بر او مخصوصاً در آغاز انقلاب روا داشتند، در تهران سرپاست، در اوان اشغال آذربایجان، عضو شبکه ی جوانان «حزب اراده ی ملی» به رهبری سید ضیاء الدین طباطبایی و بعدها مدیر روزنامه اراده ی آذربایجان بود. وی طی صحبت های دوستانه و نقل خاطرات خود برایم نقل کرد که روزی در یکی از روستاهای آذربایجان به جوان انگلیسی بلند قد لاغر اندام پرشوری به نام الول ساتن برخورد می کند که با تسلط نسبی به زبان های فارسی و ترکی آذربایجانی در آن اوضاع سخت به آذربایجان آمده و با او به صحبت نشسته است. مهم تر آن که الول ساتن به همراه زهتاب فرد در همان روستا به مجلس روضه ای رفته و در آنجا در برابر سخنان نامعقول روضه خوان محل نتوانسته زبان خود را نگاه دارد و اعتراض خود را که هیچ بن مایه ی سیاسی هم نداشته است، با لهجه ی غلیظ انگلیسی به زبان ترکی آذربایجانی به آن روضه خوان منتقل کرده است. زهتاب فرد می گفت که من از ترس آن که مبادا اعتراض الول ساتن، بی حرمتی به شریعت تلقی شود و فتنه ای از آن برخیزد، یا حتی خونی ریخته شود، الول ساتن را از آن مجلس روضه بیرون کشیدم.

باری، در آن تاریخ، الول ساتن در مقام مأمور سفارت انگلیس به میان عشایر و روستاییان آذربایجان و کردستان می رفت تا اگر ارتش ایران برای نجات آذربایجان و کردستان اقدامی نکند، با پخش اسلحه بین رؤسای عشایر و متنفذین و مالکان محلی دست به جنگ های پارتیزانی بزنند. البته مسلم است که الول ساتن، در مرحله اول به خدمت دولت متبوع خود و انجام وظیفه ی رسمی خود در محل مأموریت خود (ایران) مشغول بوده و از پیش خود و از سر دل سوزی به حال ایرانیان دست به این کار نزده است. اما بی گمان در آن مقطع، منافع ملی دولت ایران (یعنی حفظ تمامیت ارضی کشور) با منافع استراتژیک دولت های انگلیس و ایالات متحده ی آمریکا (یعنی جلوگیری از نفوذ کمونیسم در ایران و تجزیه ی ایران به نفع شوروی) هم خوانی و هم سویی کامل داشته است.

ناگفته نماند که دولت ایران با پخش اسلحه از سوی سفارت انگلیس میان ایرانیان مخالفت شدید داشت، زیرا نه تنها آن را دخالت آشکار در امور داخلی ایران و لذا نامشروع و غیرقانونی می دانست، بلکه دادن اسلحه به رؤسای عشایر و فئودال ها را موجب احیاء ملوک الطوائفی و برانگیختن قدرتمندان محلی در برابر دولت مرکزی تلقی می کرد. اما نکته حائز اهمیت این است که حضور مأموران انگلیسی در چنین مناطق خطرناکی در مقام اجرای دستور دولت متبوع خودشان، برای ما ایرانیان عبرت آموز است. الول ساتن در مقام یک مأمور وظیفه شناس سفارت انگلیس با پای خود در یک کشور غریبه یعنی در میهن ما از این روستا به آن روستا سفر می کرده و از این که هر لحظه در آن اوضاع خطرناک از سوی کسی یا گروهی، گروگان گرفته شود، یا مضروب و مجروح شود، یا کشته و سر به نیست

گردد، بیمی به خود راه نمی داده است. در حالی که خود ما ایرانیان با گرفتن اضافه حقوق برای بدی آب و هوا و فوق العاده خارج از مرکز و استفاده از مزایای خدادادی همچون آب و هوای سالم، طبیعت دست نخورده، نزدیکی به آثار باستانی، حاضر به خدمت در چنین مناطقی نبوده و نیستیم و سیل مهاجرت به شهرهای بزرگ و فرار مغزها از شهرستان ها به تهران و از ایران به خارج از کشور بیانگر بی توجهی خود ما به نیازهای جامعه خود ماست.

باری، الول ساتن انگلیسی، چند و چون امکانات ایستادگی و جنگ پارتیزانی در برابر فرقه دموکرات را در منطقه شناسایی می کرد و کسانی را که برای گرفتن اسلحه مفید می شناخت به سفارت متبوع خود معرفی می کرد. مأموران و جاسوسان انگلیس هم اسلحه های موجود خود را به رایگان یا به ثمن بخش در اختیار مالکان و فئودال های محلی می گذاشتند. چنان که خانواده عبدالحسین میرزا فرمانفرما به عنوان یکی از مالکان عمده که املاک وسیعی در صفحات غرب کشور - از اسدآباد همدان تا کنگاور کرمانشاه - داشتند، به اعتراف منوچهر فرمانفرمایان یک کامیون کوچک اسلحه شامل مسلسل های کوچک و تفنگ و مهمات از یکی از کارکنان سفارت به نام ثرمن داربی شایر Norman Derbyshire تحویل گرفتند و آن را در میان روستاییان ساکن و شاغل در املاک خود، تقسیم کردند.

ب - دومین خدمت الول-ساتن به ایران، در مقطع نهضت ملی شدن نفت ایران به پیشنهاد شادروان دکتر حسین فاطمی و زیر نظر زنده یاد دکتر محمد مصدق بود که در کتاب «نفت ایران» Persian Oil، الول-ساتن به دفاع از حقوق ایران پرداخت و در آنجا از حقوق کارگران ایرانی و بدی شرایط کاری و استخدامی و وضع محیط کار و مسکن آنان سخن گفت. الول-ساتن، با نشان دادن آمار و ارقام، از بی عدالتی شرکت نفت ایران و انگلیس سخن راند و در مثل نشان داد که میزان مالیاتی که این شرکت به دولت انگلیس می دهد، بیست برابر حقوقی است که به دولت ایران داده می شده و لذا او ایران را در ملی کردن نفت محق دانست و دولت انگلیس را در نپذیرفتن اصل ملی کردن صنعت نفت از سوی ایران به باد انتقاد گرفت و هم از جهت این که پس از پنجاه سال استفاده از نفت ایران، انگلیسی ها در تعلیم و تربیت کارگران ایرانی به عمد مسامحه روا داشتند و به اصطلاح امروز برای «انتقال تکنولوژی» کمترین اقدامی معمول نداشتند، از کشور خود انتقاد کرد. این دفاع جانانه از موضع ایران، در حالی است که بعضی ایرانیان (همچون منوچهر فرمانفرمایان، ابراهیم صفایی، محمود طلوعی، رحیم زهتاب فرد و ...) ملی شدن نفت را اشتباه دانسته و هر کدام به نوعی به دکتر مصدق حمله کرده اند.

تألیفات الول ساتن را می توان به دو بخش تقسیم کرد.

اول- تألیفاتی که با سیاست و تاریخ سیاسی ایران پیوندی دارد و آنها عبارتند از:

۱- نفت ایران Persian Oil که چاپ اخیر آن در ۱۹۷۵ در آمریکا در ۳۴۴ صفحه به طبع رسیده است و چاپ اول آن در ۱۹۵۵ درست پس از وقایع ۲۸ مرداد، به دفاع از حقوق از دست رفته ایران پرداخته است. این کتاب مفید را رضا رئیس طوسی به فارسی ترجمه و از طریق انتشارات صابرین در ۱۳۷۲ منتشر کرده است.

۲- ایران نو Modern Iran چاپ ۱۹۴۱ در ۲۳۴ صفحه که نشانی از فعالیت ایران در عصر رضاشاه برای نوسازی ساختار اجتماعی - اقتصادی کشور به سلیقه مدرنیست های تجددگرای آن زمان است. به عقیده الول-ساتن، ایران در ده ساله نوسازی اش در عهد رضاشاه بیش از چندین قرن عوض شد.

در دو کتاب بالا، الول-ساتن، از سویی رضاشاه پهلوی را برای خدماتش در ساختن «ایران نوین» و از سوی دیگر دکتر مصدق را برای خدماتش در جهت احقاق حقوق ملت ایران و کارگران ایرانی، می ستاید.

دوم، کتاب‌ها و آثار الول-ساتن در آفاق زبان و ادب فارسی است که عبارتند از:

۱- راهنمای شناسایی ایران: Guide to Iranian Area Study چاپ ۱۹۵۱ شامل مقالات و کتاب‌هایی که در باره ایران شناسی مفید تواند بود.

۲- راهنمای کتاب شناسانه ایران: Bibliographical Guide to Iran این کتاب آخرین تألیف الول-ساتن است و در ۱۹۸۳، هم زمان در انگلستان و ایالات متحده آمریکا، منتشر شد. در این کتاب، بعضی از تألیفات صاحب این قلم نیز معرفی شده است. اگر چه این کتاب نه مانع است و نه جامع، باز هم برای هر ایران شناس ابزار مطالعه مفیدی در جهت معرفی منابع مناسب در زمینه‌های مختلف ایران شناسی است.

۳- اسطرلاب اسدالله میرزا: اسطرلابی از قرن نوزدهم میلادی The Horoscope of Asadullah چاپ ۱۹۷۷

۴- دستور زبان فارسی ساده Persian Grammar چاپ ۱۹۶۳

۵- فارسی محاوره‌ای Colloquial Persian چاپ ۱۹۴۱

۶- اوزان شعر فارسی The Persian Metres چاپ ۱۹۷۶ که سیروس شمیسا در مجله‌ی آینده (شماره‌های ۳ تا ۶ / خرداد تا شهریور ۱۳۵۹ آن را به تفصیل معرفی و نقد کرد.

۷- ضرب‌المثل‌های فارسی Persian Proverbs

در اینجا شاید بی‌مناسبت نباشد که بگویم الول ساتن در تکمیل بخش فارسی کتابخانه مرکزی دانشگاه ادینبورا بسیار مؤثر بود و افزون بر آن تمام نسخه‌های خطی فارسی مهم موجود در کتابخانه‌های ایالت اسکاتلند را فهرست‌نگاری کرد که بخشی از آنها به صورت مقاله در مجله راهنمای کتاب در ۱۳۴۳ چاپ شد.

ترجمه‌ها

الول ساتن، چند کتاب نثر فارسی معاصر را نیز به انگلیسی ترجمه کرده است که از جمله آنها در این مقاله به دو کتاب اشاره می‌شود: ۱- پیامبر، تألیف زین العابدین رهنما / ۲- دمی با خیام، تألیف علی دشتی

مقالات

از الول ساتن، قریب یکصد مقاله مختلف نشر شده است. از جمله مقاله‌ای چند در دایرةالمعارف اسلام (چاپ دوم) از او دیده می‌شود. به علاوه در کتابهایی چند که به صورت «مجموعه مقالات» منتشر شده است، او نیز مقاله دارد و نمونه آن، کتاب «ایران و اسلام» Iran & Islam چاپ ۱۹۷۱ از انتشارات دانشگاه ادینبوراست که به عنوان یادنامه مینورسکی Vladimir Minorsky چاپ شده است. هم در نشریات ادواری، از او مقالاتی در دست است که نمونه آنها مقاله‌هایی ست که در باب «تاریخ مطبوعات در ایران» در مجله ایران IRAN (ارگان انجمن ایران شناسی انگلستان) نوشته است و نیز مقالاتی چند در مجله راهنمای کتاب و غیره در ایران.

در سال‌های اخیر نشر کتاب معمول «تحفه حافظ» (پنجاه غزل حافظ) به نام مستعار یا مفروض «فقیر صاحب علو» (؟) در لندن در ۱۳۷۴ موضوع بحث مقاله‌ای چند در مجله‌های ادبی درون مرزی و برون مرزی شد که از جمله مهم‌ترین آنها دو مقاله زیر بود:

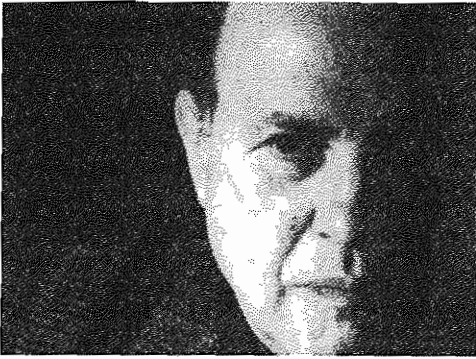
الف- مقاله‌ای به قلم کریم امامی در ماهنامه کلک (شماره بهمن و اسفند ۱۳۷۴)، چاپ تهران. صفحه ۱۹۳

ب- مقاله‌ای به قلم دکتر جلال متینی در فصلنامه ایران شناسی (شماره پاییز ۱۳۷۵)، چاپ آمریکا.

این مقالات ثابت کرد که سی سال پیش از آن، یعنی در ۱۹۶۷ م، الول ساتن در پی انتشار ترجمه انگلیسی تازه‌ای

نوبل ادبیات امسال (۲۰۰۲ مسیحی)

اولین نوبل ادبیات برای مجارستان و ایمره کرتس
(Imre Kertész) ادیب مجارستانی



Imre Kertész

Foto: Regina Schmecken

گوتتر گراس، برنده آلمانی ادبیات نوبل در ۱۹۹۹، سال پیش اعلام کرده بود که ایمره کرتس را مستحق دریافت این جایزه می‌داند. و امسال چنین شد.

مجارستان با سرعت هر چه تمامتر، در چند زمینه‌ی مختلف به پیش میرود که شاید هم بی ارتباط بهم نباشند. سال پیش، در نمایشگاه بین‌المللی کتاب فرانکفورت، که همه ساله در ماه اکتبر (ماه اعلام برندگان نوبل) برگزار می‌شود و هر سال کشوری را بطور ویژه به معرفی می‌گذارد و آنرا «کشور مهمان» می‌خواند، «قرعه فال» بنام مجارستان زده بودند. و امسال، ظرف فقط یک ماه، یعنی در ماه اکتبر، ۲ خبر خوشحال‌کننده برای مجارها: نخست خبر «یکی از کاندیداهای جدی عضویت در اتحادیه اروپا بودن»، و چند روز بعد هم خبر بردن جایزه نوبل توسط ادیب ۷۲ ساله، ایمره کرتس.

در رابطه با جایزه نوبل (نه فقط نوبل ادبیات، بلکه همه نوبل‌ها)، میان خبرنگاران اروپایی مسابقه‌ای است که نهایت تلاششان را بکنند تا فرد برنده را در اولین لحظات اطلاع یافتن از برنده شدنش، گیر بیاورند و احیاناً مصاحبه کوچکی با او بکنند. کرتس، هم اکنون در برلین مهمان مؤسسه‌ای بنام کالج علوم است و روی کتاب جدیدش کار می‌کند. او همانجا از برنده شدنش با خبر شد و در اولین مصاحبه گفت: «این، افتخار بسیار بزرگی برای من است و شاید هم به این معنا باشد که حالا می‌توانم لااقل از نظر مالی، زندگی آرامتری داشته باشم. مبلغ جایزه نوبل امسال، یک میلیون و صد هزار اُیروست و تا جایی که من بخاطر می‌آوردم و مسئله «جایزه نوبل» را تعقیب می‌کنم، اکثر آن دسته از برندگانی که اهل کشورهای «فقیر» اند، اولین حرفشان همین جنبه مالی قضیه است و طبیعی هم هست که چنین باشد. در وهله دوم، یعنی دومین نکته‌ای که بدان اشاره می‌کنند، «آزار و اذیتی» است که از سوی خبرنگاران و مصاحبه‌کنندگان می‌بینند: تلفن، لحظه‌ای آرام نمی‌گیرد و طرف، هر روز مورد هجوم ده‌ها نامه و فاکس و پست الکترونیکی برای مصاحبه قرار می‌گیرد. ماهها طول می‌کشد تا این افراد،

از رباعیات خیام، معمول بودن منبع آن ترجمه جدید را بر کرسی اثبات نشانده بود. چنان که این کشف عالمانه الول ساتن، در مقاله‌ای به قلم اسکات جرمنی Scott Jermyn (ترجمه حسن لاهوتی) تأکید و تأیید شده است (فصلنامه مترجم، بهار و تابستان ۱۳۷۴ صفحه ۶۰)

امید است که این مختصر، گزاردهای الول ساتن استاد فقیه زبان فارسی دانشگاه ادینبورا باشد که ایران‌شناسی ایران دوست بود.



به اصطلاح روند عادی زندگی خود را بازیابند. و نکته سوم، جالبترین نکته است: هنگامی که گراس جایزه را برده بود، گابریل گارسیا مارکز (برنده سال ۱۹۸۲) به او تلفن می کند و می گوید: «تسلیم می گویم». گراس می پرسد «چرا؟»، و مارکز: «حال دیگر نمی توانی هر چه بخواهی بنویسی». بردن نوبل ادبیات، این معروفترین و قوی ترین و عالی ترین جایزه جهان (به خوب و بد آن، به حق و ناحق آن از دید تحلیلی و انتقادی کاری نداریم)، تأثیر شدیدی در رفتار ادبی و در کیفیت تولیدی این افراد می گذارد. اینان دچار نوعی وسواس، احتیاط، حتی می توان گفت ترس مضاعف می شوند (و وای به حال ادیبی که این وسواس ها را پیش از بردن نوبل نداشته بوده باشد). اگر تا حال، یک اشتباه کوچک تحریری، تحقیقی، تکنیکی یا محتوایی و منطقی و فلسفی، چندان به چشم نمی آمد یا بخشیده می شد، حالا دیگر حتی یک نامه کوچک به مطبوعات محلی هم زیر ذره بین بزرگ ادبیات جهانی خواهد رفت و هیچ «خطائی» جایز نخواهد بود. به عبارت دیگر، احساس مسئولیت در مقابل کلمه، محتوا، و فرم، دو چندان می شود، واژه ها مهم تر، زنده تر، معنادارتر، عینی تر، حساس تر، شکننده تر، لطیف تر، و دقیق تر می شوند. و مسئولیت روشنفکری هم بزرگ و «جهانی» می شود. این حالت، همچنین از نظر روانشناسی، نوعی «درگیری درونی روحی» (Konflikt / Conflict) در فرد ایجاد می کند که در پی آن، فرد با دقت و وسواس بیشتری از خود می پرسد: چه می نویسم؟ برای چه می نویسم؟ آیا کیفیت ادبیاتم واقعاً ارضا کننده است؟ آیا نمی توانم بهتر از این بنویسم؟ و نظایر این. یعنی کیفیت تولید ادبی خود را با دید انتقادی قوی تری بررسی می کند. کرتس، تا سال ۱۹۷۵، یا بهتر بگوئیم: تا سال ۱۹۸۵، یعنی زمانی که چاپ دوم کتابش درآمد، در کشور خودش هم چندان معروف نبود. طبیعتاً یکی از دلایل این «مطرح نبودن»، عدم همخوانی او با سیستم سیاسی و با حکومت آنزمان مجارستان است. در این سال (۱۹۷۵) اولین و «مهمترین» (یا لاقلاً معروفترین) اثرش بنام رمان فردی بی سرنوشت در مجارستان پچاپ می رسد. این اثر، نخست بی سروصدا می ماند و به اصطلاح موفقیتی بدست نمی آورد. چاپ دوم آن در سال ۱۹۸۵، موفق تر است و او را در صحنه ادبی کشورش «مطرح تر» می کند. شهرت اروپائی او، باز هم با دومین ترجمه کتابش به زبان آلمانی، در سال ۱۹۹۶ آغاز می شود. ترجمه اولی، که در سال ۱۹۹۰ و تحت عنوان انسانی بدون سرنوشت روانه بازار شده بود، ناموفق و نامطرح می ماند. کرتس، که در ۹ نوامبر ۱۹۲۹ در خانواده ای یهودی و در شهر بوداپست متولد شده است، در سال ۱۹۴۴، یعنی در ۱۵ سالگی، کاملاً اتفاقی و بدون تعقیب قبلی، توی خیابان، از سوی نازی ها دستگیر و روانه اردوگاه های نازی (KZ) می شود. نخست به اردوگاه مخوف آشویتس (Auschwitz) و سپس به اردوگاه بوخن والد (Buchenwald) فرستاده می شود. نهایتاً در سال ۱۹۴۵، سال پایانی جنگ جهانی دوم، هنگامی که این اردوگاه ها یکی پس از دیگری بدست متفقین تسخیر و زندانیان آنان آزاد می شوند، کرتس هم مجدداً رنگ آزادی را می بیند. کتاب «انسانی بدون سرنوشت» راجع به همین دوران است.

پس به این ترتیب، این کتاب باید یک آتوبیوگرافی باشد! ببینیم خود نویسنده در اینباره چه میگوید: «من در این کتاب، شیوه یک رمان آتوبیوگرافی را بکار گرفته ام، ولی یک آتوبیوگرافی نوشته ام». کرتس، در پاسخ به این پرسش که «تفاوت کتاب شما با کتابهای دیگری که راجع به دوران وحشتناک نازی نوشته اند چیست؟» می گوید: «طبیعتاً هر کسی، کتاب خود را بعد از آن دوران نوشته. یعنی زمانی که همه چیز را دیگر بخوبی می دانسته. می دانسته که چه بوده و چه شده. همه جزئیات را می دانسته. همین آگاهی، همین دانستن، بطور ناخودآگاه، بروی متن و بروی کتاب و شیوه تعریف کردن و توضیح دادن تأثیر می گذارد. من اما، کتابم را به همان گونه ای نوشتم که وقایع را در همان زمان وقوع تجربه می کردم.

یعنی زمانی که هیچ چیز نمی دانستم. اگر قطاری میرفت، نمی دانستم که به آشویتس میرود؛ افرادی را که می دیدم، نمی شناختم و نمی دانستم چه چیز در حال وقوع است و چه خواهد شد و چرا و ...»

کرتس، پس از بازگشت به کشورش، تا سال ۱۹۵۱ در روزنامه (Világosság) بوداپست، کار می کند. در این سال، روزنامه، خط سیاسی حزب حاکم (حزب کمونیست مجارستان) را تمام و کمال و بدون قید و شرط می پذیرد و کرتس را اخراج می کنند. سپس به خدمت سربازی دوساله می رود و از آن به بعد به ترجمه ادبی و نوشتن می پردازد (می دانیم که در بسیاری از کشورها به جز ایران، می توان با این شغل، هر چند به سختی، گذران زندگی کرد). کرتس، از آلمانی بزبان خودش ترجمه می کند و محور اصلی کار ترجمه اش «ادبیات عالی» و متون فلسفی ست. نویسندگان مهمی نظیر توماس مان، الیاس کانتی، نیچه، فروید، هوفمنستال، یوزف روت و بسیاری دیگر را ترجمه کرده است و اصطلاحاً از آنها «متأثر» شده است. همچنین تأثیر دوران اسارتش در بازداشتگاههای نازی چنان بوده که می گوید: «هر وقت به رمان فکر می کنم، فوراً بیاد آشویتس می افتم. دوران نازی را اصلاً نمی شود تعریف و تحلیل و هضم و فراموش کرد». و طبیعی ست که همین موضوع (دوران نازی)، مقوله اصلی کتابهای او باشد.

در غرب، یعنی جایی که خوشبختانه ادبیات را جدی تر و عمیق تر می بینند و می دانند و می خوانند (نظر شخصی نگارنده)، لابلای کتب کرتس هم، معنای عمیق تر فلسفی - اجتماعی می یابند تا «فقط یک داستان». چنین است که کمیته اهدای جایزه نوبل ادبیات، مستقر در استکهلم، در آثار کرتس، «اثبات شکنندگی تجربیات فرد (اندیویدیم) در برابر ظلم و وحشیانه تاریخ» را می بیند، یا «کرتس، نه فقط تجارب خود از بازداشتگاههای نازی را تعریف می کند، بلکه نشان می دهد که فرد، در دوران ما، به موجودی زیادی و قابل چشم پوشی تبدیل شده است»، و یا: «آثار ادبی کرتس، به پژوهش این احتمال می پردازند که حتی در دورانی که انسانها، هر روز بیشتر از دیروز، تن به تبعیت مطلق از حکومتها می دهند، می توان بعنوان فرد زندگی و فکر کرد». می دانیم که مقوله فرد و فردیت (Individulismus / individualism) در برابر جمع و جمع گرایی (Kollektivismus / collectivism)، از مباحث بسیار مهم اندیشه روشنفکری، فلسفه، روانشناسی اجتماعی، جامعه شناسی، حتی سیاست و کلاً از مقولات اندیشه ورزی است. متفکری که به این مقوله نپرداخته است (اگر چنین فردی اساساً وجود داشته باشد)، مثل پزشکی ست که «گوشی» خود را فراموش کرده باشد. بخصوص در عصری که مطبوعات سمعی و بصری، جهان موجود ما را فرم بخشده، درک ما از واقعیت موجود را نه تنها تحت تأثیر قرار داده، بلکه اساساً این درک را بدین یا بدان گونه در ما «بوجود می آورند». و بدین ترتیب ما را ناخواسته، به «جمعی همسان نگر و همسان اندیش» تبدیل می کنند. برای روشنتر شدن این موضوع، مثالی خیالی و کاملاً ساده: اگر صبحی از خواب برخیزیم و از سوی همه مطبوعات با این خبر «بمباران» شویم که کشور فلان، به کشور بهمان حمله کرده است و همه بچه های زیر ۱۰ سال را فجیعانه بقتل رسانده است، تقریباً هیچ راه دیگری برایمان باقی نخواهد ماند جز آنکه ما هم، نظیر میلیاردها انسان دیگر، به نتایج زیر برسیم و این نتایج را، خیلی که آزاده و روشنفکر باشیم، «تا این لحظه» وضعیت موجود تصور کنیم:

الف) جنگی شروع شده است. / ب) مقصر (مهاجم)، کشور فلان است / پ) تمام بچه های زیر ۱۰ سال، قربانی شده اند. و غیره و غیره.

البته که این، فقط مثالی ساده و خیالی بود. اما بطور واقعی هم، تأثیر «طوفانهای اطلاعاتی» که هر روز ما را مورد هجوم خود قرار می دهند و واقعیت زمان و جهان را از دید «فیلتر شده» خود در اختیار ما میگذارند، و ما را به

همفکری و همسانی با «جمع» فرامی خوانند، چندان هم با این مثال، متضاد یا ناخوشایند نیست. و دیگر آنکه ما، نمونه زنده چنین جمع گرائی هائی را (جمع گرائی نَه به معنای فلسفی یا اجتماعی سوسیالیزم) در کشور خودمان شاهد بودیم و عواقب آنرا دیدیم و تا سالیان دراز دیگر هم خواهیم دید. اما برگردیم به اصل موضوع.

اجازه بدهید تا علیرغم خسته کنندگی تکرار، نظری را که چند سال قبل هم در نوشته کوتاهی آورده بودم در اینجا بازگو کنم: «کاوه، شماره ۸۷، سال ۱۹۹۹، صفحه ۱۲۸) تیراژ کتاب در میان ایرانیان، بطور متوسط به ۲ تا ۳ هزار نسخه رسیده است. که البته فقر و ناتوانی عمومی اقتصادی یکی از دلایل آن است. با تیراژ ۲۰۰۰ نسخه در کشور خود، و در صورت ترجمه شدن به زبانهای اروپائی، با تیراژ ۲۰۰ نسخه ای در غرب، هیچ ایرانی هرگز جایزه نوبل ادبیات دریافت نخواهد کرد. چگونه می توان به کسی که از او کتابی در دست نیست که خوانده شود جایزه داد؟» این وضعیت (بهرتر بگوئیم: این فاجعه)، متأسفانه تا امروز تغییری نکرده است. من شخصاً، هنگامی که به بررسی های تحلیلی غربیان از ادبیاتشان دقت می کنم، به خود می گویم که ما، چقدر ساده و سرسری از کنار ادبیان ایرانی و تولیدات ادبی ایشان می گذریم. درحالی که هیچ مدرک و آیه الهی در دست نیست که ما، اگر نه که بهتر، لافچین نمونه هائی نداشته باشیم. البته وارد این بحث شدن همان و خارج شدن از هزارتوی فلاکت هم همان.

باز هم مثل هر سال گفته می شود، حتی رسماً اعلام می شود، که کرتس، جایزه را عمدتاً بخاطر معروفترین کتابش *رمان فردی* بی سرنوشت برده است. پس چکیده داستان:

سال ۱۹۴۴ است. یک سال پیش از پایان حماقت جهانی دوم (بخوانید: جنگ جهانی دوم). مجارستان، که تا آنزمان در کنار آلمان نازی با «متحدین» می جنگد، با وجود این همکاری، از سوی آلمان تسخیر می شود. و بدین ترتیب سرنوشت هزاران یهودی آنجا، جهتی دیگر می یابد. از جمله این قربانیان سرنوشت، پسر پانزده ساله ای ست بنام گئورگی، همان روزی که پدرش به «کار در خدمت ارتش» فرا خوانده شد، سرنوشت او هم عوض می شود و ناگزیر، مدرسه را ول میکند و به کار می پردازد. چند ماه بعد، او و دیگر یهودیان یک اتوبوس، از توی خیابان «مصادره»! و به یک آجرسازی فرستاده می شوند تا کار اجباری کنند. گئورگی، در عالم کودکانه خود، برای آنکه به جنگ خدمت مهمی کرده باشد، خود را داوطلب کار در آلمان اعلام کرده، به اصطلاح «اسم نویسی» می کند. از آنجا به همراه یهودیان دیگر روانه آشویتس می شود. در اردوگاه های کار اجباری، تلاش می کند تا برای رویدادها، توضیحی منطقی بیابد. و نیز، حتی در چنان شرایط وحشتناکی، فقط زجر و سختی را نمی بیند، بلکه خوشبختی، خوشحالی و سعادت را هم می جوید و باز می یابد. پس از رهائی از اردوگاه ها، به خانه باز می گردد و تغییرات زمان، مکان، رفتار، و انسانها را مشاهده می کند. احساس می کند که برای بسیاری، آنچه که اتفاق افتاده بود (جنگ، مصیبت، نازی ها و غیره)، صرفاً و براحتمی «سرنوشت» تلقی می شود. سرنوشتی که هیچ نیاز درونی به مقاومت بر علیه آن وجود ندارد. از دید او اما «اگر سرنوشتی وجود داشته باشد، آنگاه دیگر آزادی معنا نخواهد داشت و اگر آزادی وجود داشته باشد، دیگر سرنوشتی وجود نخواهد داشت. پس ما خود، همان سرنوشتیم».

و چه خوب که این روشنفکر مجارستانی، به سرنوشت همسانان ایرانی اش دچار نشد و در زمان حیاتش، شاهد آن بود که ادبیات، ادبیات او و زحماتش در این حوزه، بی سرنوشت نماند.

جوایز نوبل، طبق سنت، هر ساله در تاریخ ۱۰ دسامبر (سالروز مرگ آلفرد نوبل) به برندگان اهدا می شود. موفقیتش صمیمانه مبارکش باد.

• دیگر آثار کرتس: (مطلوبترین حالت ترجمه ادبی عنوان کتاب یا حتی مقاله و غیره، مشورت با خود نویسنده است. در اینجا، نه تنها این کار صورت نگرفته، بلکه من حتی این کتابها را هنوز نخوانده ام. بنابراین در ترجمه این عناوین، قوانین و قواعد ترجمه ادبی رعایت نشده است. این ترجمه ها را فقط می توان به عنوان «موفت و تحت اللفظی» دید). - پرچم

انگلیس | - دعای میت برای کودکی بدنیا نیامده | - ردیاب | - شکست



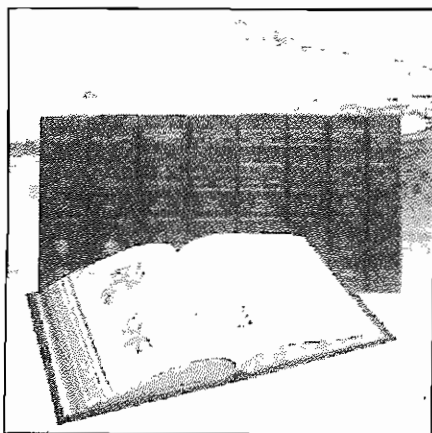
سیری کوتاه در تاریخچه پرچم در ایران

از درفش کاویانی

تا

پرچم شیر و خورشید نشان

اقتباس و تلخیص از: دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا



آرم دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا

پیدایش پرچمهای ملی به معنای متعارف امروزی آن با ظهور و رشد تأسیسات سیاسی کشوری همراه بوده است. پرچمها در حقیقت ریشه در علامتها و علمهای سیاسی و مذهبی دودمانی سلسله های محلی و یا منطقه ای گذشته دارند که در طی قرون و اعصار تطور یافته و به مظاهر حاکمیت ملی تبدیل شده اند. در ایران استفاده از علمها و علامتهای سلطنتی در دوران

سلسله هخامنشی متداول بوده است. ایلات بزرگ پارت و ساسانی در علامتهای دودمانی خود از تصاویری چون اژدها، شیرزین و یا خورشید زرین استفاده می کرده اند که بر اساس شاهنامه فردوسی به خاندان رستم، گودرز و پادشاهان کیانی منسوب بوده است.

درفش کاویانی

در شاهنامه فردوسی از درفش کاویانی که تاریخ پیدایش آن قرن ششم میلادی آورده شده به عنوان «پرچم ملی» ایران یاد شده است. فردوسی درفش کاویانی را پارچه ای به رنگ ارغوانی مزین به انواع سنگهای گرانبها و نوارهایی به رنگهای سرخ، طلایی و ارغوانی توصیف کرده که ستاره ای نماد اصلی آن را تشکیل می داده و به این اعتبار اغلب اختر کاویان نیز نامیده می شده است.

علاوه بر معنای ستاره، به اختر کاویانی به عنوان نماد بخت خوش و اقبال اهمیت زیادی داده شده است. تعدادی از مورخین به غنیمت رفتن و نابودی اختر کاویانی در جنگ با اعراب را پایان کار ساسانیان قلمداد کرده اند. یعقوب لیث صفاری نیز در قیام علیه خلیفه عباسی ظاهراً مدعی شده بود که درفش کاویانی را در اختیار دارد و به اتکای آن در صدد پیروزی بر عباسیان و حکمروایی بر ایران است.

استفاده نمادین از انواع ستاره ها در علمها و علامتهای سلاطین و حکمرانان ایران بعد از اسلام قرنهای ادامه یافت تا به تدریج شیر و خورشید جایگزین آن شد.

فرمانروایان بنی امیه در ایران بیشتر علمهایی به رنگ سفید داشتند. یکی از قبایل بنی امیه به نام «اشعری» که در قم اسکان داده شده بود علمی سبز رنگ داشت که به دو روبان قرمز و سیاه مزین بود و یادگاری برجای مانده از طرف پیامبر اسلام قلمداد می شد.

به ابومسلم خراسانی دو علم بزرگ، یکی به رنگ ساده سیاه و دیگری به رنگ سفید و مزین به واژه های قرآنی

منسوب است. علم رسمی خلفای عباسی رنگی سیاه داشت که کلمات «محمد رسول الله» به رنگ سفید بر آن نقش شده بود.

مخالفت با عباسیان اغلب با کنار گذاشتن علم سیاه این سلسله بروز می کرد. تعدادی از علوی ها و رهبران جنبشهای ایرانی علم هایی به رنگ سفید در مخالفت با خلفای عباسی برافراشتند. مأموران خلیفه عباسی هنگام برگزیدن علی الرضا (امام رضا) به جانشینی خود ابتدا رنگ سبز منسوب به خاندان علی را به عنوان علم و لباس خود برگزید ولی چون به پیروی از سنتهای ایرانی متهم شد دوباره به رنگ سیاه بازگشت. حکمرانان خراج گذار خلفای عباسی در ایران معمولاً به عنوان تایید حکومت خود در آغاز کار علمی سیاه از طرف خلیفه دریافت می کردند و در کنار علم های محلی به کار می گرفتند.

معروف است که به عضدالدوله دیلمی استثنائاً دو علم اعطاء شده بود. یکی به رنگ سفید که ویژه امرای ارتش عباسی بود و دیگری به رنگ طلائی که به نشانه ولایتعهدی به وی داده شده بود. با گذشت زمان نمادهای ایرانی و ترک با نقوش و نوشته های اسلامی آمیخته شد و علمهایی با رنگها و اندازه های مختلف به بوجود آمد.

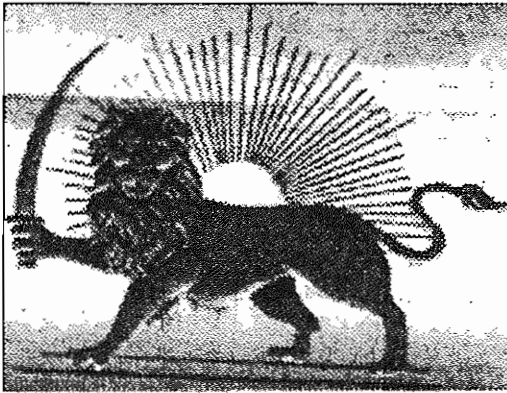
به نوشته تاریخ رشیدی رنگ علمهای غزنویان قرمز با نقوشی چهارگوش بود. ظاهراً بر تعدادی از علمهای این سلسله تصاویر هما و یا شیرزرین نقش شده بود. به نوشته قزوینی در اواسط قرن دوازدهم میلادی پادشاهان شیعی علمهایی به رنگهای سفید و سبز و دیگر رنگها، به استثنای سیاه، داشتند در حالی که پادشاهان سلجوقی علمهای سبز و زرد و قرمز را بیشتر به کار می بردند.

روبهرفته در ادوار ترکهای سلجوقی و به ویژه مغولها تنوع زیادی در رنگ، طرح و اندازه علمها به وجود آمد، ترکها برای تعدادی از علمهای بزرگی که به صورت منگله از دم آسب و یا بال گاومیش بافته و بر نیزه هائی با طرح های مختلف نصب شده بود واژه «پرچم» را به کار گرفتند. در این دوران استفاده از انواع علمهای کوچک و بزرگ ساخته شده از پارچه های سه گوش و یا چهارگوش گاهی گلداز، با طرحهای هندسی، کلمات مذهبی، تصاویر پرندگان و یا حیوانات، و نقشهایی از ماه و ستاره و خورشید رواج یافت.

علامت شیر و خورشید

براساس تحقیقات گسترده احمد کسروی، مجتبی مینوی و سعید نفیسی استفاده نمادین از علائم شیر و خورشید از قرن دوازدهم میلادی در انواع سکه ها، آثار سنگی، فلزی و سفالین و سایر آثار تاریخی رایج شد. نماد شیر و خورشید که امتزاجی از سنتهای پیشین ایرانی، عرب، ترک و مغول بود با گذشت ایام تعبیری شیعی نیز پیدا کرد و در نهایت به نماد ملی ایران تبدیل شد.

قدیمی ترین سند موجود از کاربرد شیر و خورشید در علم، در مینیاتور کوچکی به دست داده شده که در نسخه دهه سوم قرن پانزدهم شاهنامه شمس الدین کاشانی ضبط است. این شاهنامه توصیفی است از فتوحات پادشاهان مغول و مینیاتور یاد شده تصاویری از سواران مغول را در نزدیکی نیشاپور نشان می دهد که علمی بلند با نقشی از شیر و خورشید را به دوش می کشند. تصویر مشابهی در مینیاتوری به تاریخ ۱۴۶۰ به دست آمده که در آن قصر با شکوه تیمور در سمرقند با سردرها و طاقهای مزین به شیر و خورشید ترسیم شده است. در دوران صفویه، تلاش همه جانبه ای برای وحدت سیاسی کشور و گسترش تشیع به عنوان مذهب ملی به عمل آمد.



استفاده از شیر و خورشید نیز در زمینه های مختلف از جمله ضرب سکه های مسی، در آثار هنری و علمها رواج پیدا کرد. اما تنها در عصر پادشاهی شاه عباس اول بود که شیر و خورشید به عنوان نماد اصلی ایران رسمیت یافت و پرچم شیر و خورشید جای ویژه ای در میان علمهای مختلف این سلسله پیدا کرد.

در توجیه زمینه های انتخاب نماد شیر و خورشید از طرف صفویه تذکر چند نکته مفید به نظر می رسد. اولاً در شیع به امام علی بن ابیطالب لقب «شیر خدا» داده

شده. به علاوه خورشید به عنوان مظهر فرآلهی در عالم تشیع ایران تعبیر به نور شده و با انوار الهی منتسب به پیامبر اسلام و امام علی ارتباط داده شده است. با این ترتیب امکان وجود انگیزه های مذهبی در اذهان پادشاهان صفوی برای انتخاب شیر و خورشید خالی از وجه نیست.

در توصیف دو علم رنگارنگ امپراتوری دوران نادرشاه از شیر و خورشید و رنگ سبز (شیعیان) صفوی صحبتی به میان نیامده است. اما ظاهراً در انتخاب مهر پادشاهی نادر شاه کاربرد نمادین شیر و خورشید ادامه یافته است. از دوران زندیه سنگ گور سربازی با نشانه شیر و خورشید به جای مانده است.

در ابتدای دوران قاجار استفاده از نماد شیر و خورشید با بی نظمی در سکه ها، مدالها و علمها آغاز شد. در ۱۸۰۷-۱۰ فتحعلیشاه به تقلید از لژیون دو نور فرانسه نشان شیر و خورشید ایران را ایجاد کرد و پرچمی رسمی با نماد شیر و خورشید برگزید که در نهایت با تغییراتی به پرچم ملی ایران تبدیل شد.

گاسپار در ویل فرانسوی که در سالهای ۱۸۱۳-۱۸۱۲ در ارتش ایران خدمت می کرد تصویر جالبی از پرچم ایران در کتاب خاطرات خود به جای گذاشته این تصویر دو علم چهارگوش را نشان می دهد که در یکی شیر و خورشید بزرگ طلائی رنگی بر زمینه ای قرمز ترسیم و به دسته ای منتهی به یک دست الصاق شده است. پرچم دوم که کوچکتر است و به نیزه ای متصل، شیری نشسته و شمشیر به دست و خورشیدی تابان را در زمینه آبی پر رنگ نشان می دهد. این اولین باری است که پرچم ایران با شیر شمشیر به دست در سندی دیده شده است.

ظاهراً از اواخر سلطنت فتحعلیشاه این دو پرچم ادغام شد و شیر شمشیر به دست، به اعتباری به عنوان مظهر امام اول شیعیان و ذوالفقار او، برجای ماند.

محمد شاه با صدور فرمانی در ۱۸۴۶ شیر و خورشید را نشان دیرینه تاریخی مذهبی حاکمیت ایران اعلام کرد و به کاربرد نمادین آن به خصوص در سکه ها، مدالها، علائم و پرچم ها رسمیت بخشید. این فرمان در گسترش استفاده از شیر و خورشید سخت مؤثر افتاد اما تنوع رنگ و طرح و تفاوت اندازه را در پرچمها سالها بر جای گذاشت.

در دستورالعمل مصور و رسمی حدود ۱۸۸۶ میلادی دو نمونه از مهمترین انواع پرچمهای ایران ترسیم شده است. در نمونه اول پرچم پارچه ای چهارگوش با دو حاشیه نازک سبز در بالا و قرمز در پایین و زمینه ای سفید است که شیر و خورشیدی در وسط آن ترسیم شده سه رنگ پرچم نمونه دوم هم اندازه است و شیر و خورشید آن نیز گسترده ترسیم شده و هر سه رنگ را تا حدودی پوشانده است. از پرچم نمونه اول در ساختمانهای دولتی و سلطنتی، بنادر

و قلعه‌ها استفاده می‌شده؛ از کاربرد پرچم نمونه دوم اطلاع دقیقی در دست نیست. این دو پرچم را می‌توان سرآغاز پیدایش پرچم سه‌رنگ ایران دانست.

در دوران مبارزه برای برقراری حکومت مشروطه در ایران تعدادی مشروطه‌خواه انقلابی تلاش کردند تا استفاده از پرچمهای سرخ را اشاعه دهند. اما این تلاش به جایی نرسید و در اصل پنجم متمم قانون اساسی ۱۹۰۶ پرچم سه‌رنگ شیر و خورشید که در آن رنگهای سبز و سفید و قرمز به موازات هم و به یک اندازه تعیین شده به عنوان پرچم ملی مورد تایید قرار گرفت. شیر این پرچم در زمینه سفید ایستاده و شمشیری به دست دارد و خورشیدی درخشان در پشت آن دیده می‌شود.

در دوران رضاشاه شکل پرچم تغییری پیدا نکرد اما به شیرآن ظاهری واقعی‌تر داده شد و صورت زنانه خورشید محو گردید. گاهی در زمینه‌های نظامی پرچم به تاج پهلوی نیز مزین می‌شد. در گفتگوهای ملی‌مربوط به اصلاح زبان و واژه‌های شناخته‌شده درفش و علم و بیرق مورد عنایت قرار نگرفت و «پرچم» که واژه‌ای ترکی است با وجود مخالفت تعدادی از محققین باقی ماند.

اندازه‌ها و شکل دقیقی که در ۱۹۵۷ برای پرچم تعیین شده بود تا انقلاب ۱۹۷۹ تغییری نکرد. در پرچم بعد از انقلاب ایران طرح ویژه‌ای از کلمه «الله» با رنگ قرمز جانشین شیر و خورشید شد و شعار «الله اکبر» به رنگ سفید بیست و دوبار در حاشیه پایین نوار سبز و حاشیه بالای نوار قرمز پرچم تکرار شد.



بحران هویت!

جستجوی «هویت» نشانه‌ای از بحران یک جامعه‌ی شکست‌خورده و روبرو شدن با واقعیت‌های ناگهانی و سخت و غیرقابل تحمل است.

تاریخ این را نشان داده، جامعه‌هایی که با تحولات همگام بوده‌اند و توانسته‌اند با آن همگام شوند، هویت خود را، بی‌آنکه درباره‌ی هویت اصلی خود پرس و جو و یا مشکلی داشته باشند، تغییر داده‌اند.

جامعه‌های مسلط به دید اجتماعی، فرهنگی، علمی درباره‌ی هویت خود پرس و جو ندارند بلکه مدام در حرکت خود، بی‌آنکه بپرسند که این تحول به کجا میانجامد، پایدار مانده، راه خود را می‌پیمایند. پرس و جو درباره‌ی هویت یکی از عوارض بحران و بحران‌زدگی و رسیدن به بن‌بست است. بن‌بستی که جوامع جهان سوم و چهارم دنیای امروز، با شتاب و سیل سرسام‌آور پیشرفت تکنیک، با آن روبرو هستند. «بحران هویت»، عکس‌العمل و فرار از این بن‌بست سرسام‌آور است که همه چیز را به مبارزه می‌طلبند و این جوامع؛ پاسخگوی آن نمی‌توانند باشند.

جایزه جهانی احسان یارشاطر

خانم منیرطه، ادیب و شاعر و ترانه سرای استاد، سالهاست بنیاد رودکی را در ونکوور کانادا بوجود آورده است و امسال همزمان با آغاز شانزدهمین سال فعالیت این بنیاد، پنجمین جایزه جهانی احسان یارشاطر را به «حسن شهباز» نویسنده و مترجم و مدیر فصلنامه‌ی ره آورد، اهدا کرده است. این جایزه جهانی از طرف بنیاد رودکی، تاکنون به استاد ذبیح الله صفا، نادر نادرپور، علی تجویدی و هوشنگ سیحون اهدا شده بود.

در مراسم اهدای جایزه به حسن شهباز، استاد احسان یارشاطر، شهباز را مرد عشق نامید و کوشش و تلاش او را در راه اشاعه فرهنگ و زبان و ادب فارسی از طریق تدریس و سخنرانی و بویژه نشر فصلنامه‌ی ره آورد، ستود ... یارشاطر همچنین اظهار داشت که: «... در دگرگونیهای تاریخی و جابجائی های اجباری، هرکس به جهت نیازمندی و پیش بردن زندگی روزانه، شغل و حرفه ای برمیگزیند ... اما شهبازطه، عشق به فرهنگ و ادب از تار و پودشان جدا نمیشود ...»
شهباز هم در سخنان خود از جمله گفت: «... ملتی پایدار میماند که بتواند از فرهنگ و زبان خود حراست و نگاهبانی کند ...»

جایزه صلح نوبل که ناسزاوار به کارتر داده شد، یک میلیون دلار ناز شصت هم همراه دارد که تقدیم این «فرشته صلح»! میشود ...
اما جایزه جهانی احسان یارشاطر که بنیاد رودکی و خانم منیرطه مبتکر آن است، چنانکه معلوم است، پولی در بساط ندارد و ارزش آن، افتخاری است که به پاداش خدمات و زحمات دریافت کننده‌ی جایزه، نصیب او میشود و البته که این خود، پاداشی در خورد و شایسته است:

چون دستی گل نیاید از ما هم همیشه دیگ را بشائیم

خود استاد احسان یارشاطر که بار گران دانشنامه بزرگ ایران - ایرانیکا را سالهاست بر دوش میکشید، نه تنها جایزه ای از دستگاهی و مقامی نمیگیرد، که البته مافوق این حرفهاست، ولی شب و روز در تلاش و تکاپوست که مشکلات مالی همین دانشنامه را حل کند و دست استعانت بسوی همه دراز کرده است و میکند، اما باز هم چنانکه معلوم است فقط معدودی به این ندا پاسخ داده اند و میدهند و ثروتمندان ایرانی که دارند و بسیار هم دارند، بکلی نسبت به این مسائل بی اعتنا و بیگانه اند ... میگوئیم فرهنگ و معرفت ما از عربها بیشتر است و خیلی هم ادعا داریم اما نمیگوئیم که همین عربهای متمکن از درآمدهای خودشان، هر سال بیش از صدها هزار دلار، صرف بنیادهای گوناگون فرهنگی و اجتماعی میکنند و به شخصیتهای فرهنگی و هنری و اجتماعی خود، جوایزی نقدی می پردازند که قابل ملاحظه است ...

ما چه میکنیم؟ ... اژدهاوار بر سر گنجهایمان می نشینیم تا چشمان تنگ دنیادارمان را خاک گور پُر کند و نمیدانیم و نمیخواهیم بدانیم که:

ز جمع بزرگان کسی میرساند

در اوج فلک رایت سرفرازی

زری میدهد گوهری می ستاند

که داد و ستد میکند با سخور

شرنگ



استاد پرویز شهریاری مرد ریاضی و ریاضت

بمناسبت هفتادوپنجمین سال زندگی پربارش

اگر زیچ خوارزمی، این بزرگترین دانشمند و عالم ریاضی زمان خودش، شامل جدولهای نجومی و مثلثات و مقدمه ای مفصل در علم نجوم است ... زیچ پرویز شهریاری، معلم کم نظیر ریاضی دوران ما، طی هفتادوپنچ سال، طراح عمارتی است که هزاران جوان، پی ها و پایه های آن هستند و اگر شهریاری را تنها به این خدمت بزرگ هم بشناسیم، باز، کوهی عظیم است سر برکشیده در این برهوت بی اقبالی ها و ناسپاسی ها که ایرانش می نامیم و زادگاه ما و وطن ماست.

دوست عزیز من «سایه» در شعری آورده است:

من دیده ام بسیار مردانی

که خود میزان شأن آدمی بودند

و از کبریای روح

بر میزان شأن آدمی بسیار افزودند ...

و به گمان من، پرویز شهریاری، از این گونه مردان است.

معلمی بمعنای واقعی معلم که شاگردانش، پس از فراغت از تحصیل و ورود به جامعه نیز، همچنان پروانه وار، گرد شمع وجود این مرد، این انسان، این معلم میگردند و از او روشنائی و گرمی میگیرند که این شمع، سوزاندن نمیداند و خود سوختن میداند که عمری است، ذره ذره در کار آن است. بیش از دویست کتاب در زمینه ریاضی، تاریخ، فلسفه، زندگی نامه، داستان و رمان، تالیف و ترجمه کرده است و بیش از هزار مقاله علمی نوشته است ...

نشریه «سخن علمی» را به مدت هشت سال با نود شماره، «آشتی با ریاضیات» را به مدت چهارده سال با هفتاد شماره و «چیستا» را به مدت نوزده سال با صدونود شماره، بیرون داده است ... و اینها را در کنار آن گروه گروه، شاگردانش بگذارد و بگوید که ثمره هفتاد و پنج سال عمر، بیش از اینها چه میتواند باشد؟

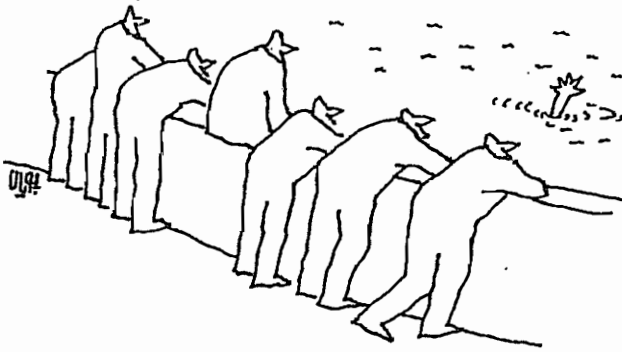
و براینهابیفزاییم که پرویز شهریاری از نظر خلق و خو و رفتار و کردار، بر آن راه رفته است و میرود که زرتشت خوش گفتار به آدمیان نموده است: کردار راست، گفتار راست، پندار راست.

مظهر مهربانی و دوستی و یکرنگی و صفاست و من از بخت خود شادمانم که در سالهای دیر و دور، این افتخار رداشته ام که در سایه ی مهر این مرد بزرگ باشم و از او درست کرداری و درست گفتاری و درست پنداری بیاموزم. برای او از این دور دست، با قلبی سرشار از مهر و دوستی، عمری دراز آرزو میکنم که همچنان، فروزان و تابناک در جهان علم و فرهنگ ایران بدرخشد و خورشید جانها و دلهای آدمیان باشد.

محمد عاصمی

ملتی بر بالای منبر !

ایرج هاشمی زاده



من هم شده ام مثل مادر مرحوم .
همش نق میزد ، حق هم داشت ، زنی
بود در رفت و آمد بین آشپزخانه و
جارو و اطوکنی و تختخواب پدر ،
اگر نق نیزد چکار میکرد ؟
زندگی سگی مگر جز نق زدن چیز
دیگری هم در خود دارد ؟ من هم
شده ام مثل مادر مرحوم ، در
شادی صدمین شماره « گاو » هم
نق میزنم !

اگر شما هم چون من به اعتیاد علاج ناپذیر خرید و مطالعه کتاب و روزنامه مبتلا شده اید و چون من بشکرانه اینترنت همه روزه روزنامه های تهران را مطالعه میکنید شاید متوجه شده باشید که در سرلوحه وظایف سیاسی سیاستمداران جمهوری اسلامی نطق و سخنرانی قرار گرفته است .

سخنرانی مقام معظم رهبری در برابر کادر عقیدتی و سیاسی ارتش ، در برابر فرماندهان بسیج و پاسداران ، در گرگان و اصفهان و تهران با حضور گرگانی ها و اصفهانی ها و تهرانی ها ، در نماز جمعه برابر ملت مسلمان .

سخنرانی رئیس جمهور محبوب در میان دانشجویان ، در جمع نمایندگان مجلس ، در میدان امام حسین کرمان باحضور صدها هزار کرمانی و

سخنرانی سردار سازندگی و رئیس مجمع مصلحت تشخیص در نماز جمعه ، در میان نمایندگان اصناف ، در مراسم سردوشی پاسدار و بسیج و حزب الله !

اگر تابحال توفیق شنیدن سخنرانی آیات عظام را نداشته اید ، برای یکبار هم که شده بد نیست گوش کنید .

فکر می کنید که مزخرف می گویند ؟ ، سخت در اشتباهید .

میگویند در جامعه فساد نباید حاکم باشد ، زن در اسلام صاحب مقام و منزلت است فقر را باید ریشه کن کرد ، رشوه و رشوه خواری در اسلام حرام است ، جامعه ای که در آن آزادی نیست رو بفنا است ، مطبوعات باید آزاد باشند و و و و میدانم چی میخواهید بگویند ، سخنرانی حرفه و شغل آخوند است . تاخودش را شناخته بالای منبر بوده .

تا اینجا با شما موافقم ، اما و صحبت بر سر همین اما است !
فکر نمی کنید که ما ملتی هستیم بر بالای منبر !؟
نیمی از صورت مسئله روشن است ، آخوند است و منبر ، نیمه دیگر صورت مسئله
چگونه است ؟

ما در غرب چه میکنیم ؟ پایین منبریم یا بالای منبر ؟
خواهید گفت با قلم در دست ۲۳ سال است که با جهل و نادانی مبارزه می کنیم .
شاعران شعر می گویند ، نویسندگان سخنرانی می کنند ، روزنامه نویسان مقاله می
نویسند . گفتیم و سرودیم و نوشتیم که رژیم اسلامی فاسد است ، جنایت می کند ،
دگر اندیشان را به قتل میرساند ، چرخ اقتصاد کشور را از کار انداخته است ،
بیکاری ، اعتیاد ، فحشا ، ناامنی در کشور کولاک می کند
اپوزیسیون اعلامیه صادر می کند ، به دستگیری روزنامه نگاران ، به قتل و اعدام ها
اعتراض می کند .

خوب بعدش چی ؟ این را مش حسن بقال نبش خیابان چهارباغ مشهد هم دو و سه
سال بعد از انقلاب فهمید و در دلش هم معترض است .
برای کی و برای چندهزارمین بار میخواهیم تکرار کنیم ؟
در این ۲۳ سال مهاجرت اجباری چه دسته گلی بفرمان زده ایم ؟ در برابر چشمان
ما سر شاپور بختیار را باچاقوی قصابی بریدند ، سینه ی فرویدن فرخ زاد را پاره
کردند ، داریوش و پروانه فروهر را تکه تکه کردند و ما ؟
تازگی ها ویلاک. هم بشکرانه اینترنت براه انداخته ایم ، صدها ویلاک داریم ،
نویسندگان و ژورنالیست های مشهورمان هم صاحب وب سایت شده اند ، همه می
نویسند ، همه فحش میدهند ، همه فریاد میزنند ، همه نفرین میکنند ، همه رژیم را
به سخره میگیرند .

برای کی و برای چندهزارمین بار ؟
می گویند زن و شوهر پس از سالها زندگی شبیه هم میشوند و من فکر میکنم که
پوزیسیون و اپوزیسیون ما هم پس از ۲۳ سال عجیب شبیه هم شده اند . آخوند
حاکم و مهاجر تبعیدی هر دو کارشان نطق و خطابه و سخنرانی شده ، منبری
هست و تا دلتان بخواهید پامنبری ، ما آن بالای منبر زبان آوری می کنیم و گروهی
عظیم پائین منبر گوش میدهند ، گاهی گریه می کنند ، گاهی هم چرتی می زنند .
کارنامه ۲۳ ساله ما چیست ؟ کی و کجا بجز سخن (یا زبان آوری ؟) و مقاله و
شعر و نطق و خطابه کاری کرده ایم ؟ آیا در این ۲۳ سال یک تظاهرات عظیم و
آرام با همراهی احزاب مترقی غرب در یک روز در پایتخت های اروپا براه انداخته
ایم ؟ . راه حلی برای خروج از این جهنم تابحال ارائه داده ایم ؟ ویا تنها هنرمان

انعکاس روی دادهای سیاسی و اجتماعی ایران است ؟ منتظریم گنجی مانیفستی در زندان بنویسد و ما تفسیرش کنیم .

آیا در این ۲۳ سال کوشش کرده ایم که ابتدایی ترین وسیله ارتباطات ما در غرب روزنامه و نشریه و کتاب سیر طبیعی خویش را پیدا کند ؟ آیا تیراژ نشریات و کتب چاپ خارج از کشور ارقام شایسته خویش را بدست آورده اند ؟ آیا منی که در کاوه و دو و سه نشریه دیگر قلم میزنم فقط دلم باین خوش است که می نویسم و سری توی سرها پیدا کرده ام یا قدمی برای ادامه حیات این نشریات برمیدارم ؟ اگر چنین است سربرتنم نباشد .

صدمین شماره « کاوه » در برابر شما است. شرم آور نیست ۱۰۰ شماره در ۴۰ سال ؟ در این جوامعی که من و شما زندگی می کنیم ، کاوه های غربی ۴۸۰ شماره در ۴۰ سال منتشر میکنند ، صدها روزنامه نگار و منشی و حسابدار و دفتر و دستک صاحبند ، صاحب امتیاز آن روزنامه نگاری بنام مستر عاصمی آلمانی یا فرانسوی ، صاحب خانه و زندگی است ، حقوقش سرمایه به حساب بانکی اش سرازیر میشود . ماشین زیر پایش است . در مصاحبه های تلویزیونی و رادیویی شرکت می کند ، نظر میدهد و صاحب نظر است ، سیاستمداران نظرش را خواستار میشوند. سخنش در جامعه ، در میان توده مردم تاثیر میگذارد

و عاصمی « کاوه » ما ؟ ۷ و ۸ سال پیش خانه اش را بانک مصادره کرد ، قرض داشت . ماشین قراضه اش سالهاست در قبرستان آهن و حلبی خوابیده است ، هنوز بازنشسته نشده ، اصلاً نمیداند بازنشستگی چیست ؟ باکدام حقوق بازنشستگی ؟ چند سال پیش از چاپخانه اش در مونیخ که « کاوه » را چاپ میکند تعریف میکرد میگفت همیشه چاپ یکی و دو شماره « کاوه » را به چاپخانه چی مقروض بودم و خرده خرده قرضم را می پرداختم ، چاپخانه چی دو پسر داشت که مرا عمو عاصمی صدا میکردند ، فوت کرد ، دوپسر جای پدر نشستند ، این مرد بزرگوار در وصیت نامه اش به پسرانش نوشت : این عاصمی پول ندارد، (دیوانه است !) ، شماها همیشه یک شماره « کاوه » را بدون پول چاپ کنید ، شماره بعدی « کاوه » را زمانی چاپ کنید که پول چاپ شماره قبلی را پرداخت کرده باشد !

و تازگی ها باید به پرسش آقایان هم پاسخ بدهد . آقایانی که بشکرانه فروپاشی دیوار سوسیالیسم و باز شدن در های آهنین آرشو خانه ها ، همکاری اشان با دستگاه های جاسوسی کشورهای سوسیالیستی حتی برای مش قاسم بقال ما هم روشن شده . برای سرپوشی جاسوسی شرم آورشان ، هراز چند گاهی در خاطرات خود ضمن شرح مبارزات مسلحانه و سرپوشی اعمال شرم آور خویش ، نیشی هم به عاصمی میزنند ،

میگویند با دستگاه پهلوی همکاری میکرده ، نوکر دستگاه بوده ، دلار میگرفته . . . این آقایان از همان مکتب خانه ای می آیند که خودکشی پهلوان تختی و سخته علی شریعتی و غرق شدن صمد بهرنگی را به ساواک بست .

۴۰ سال و ۱۰۰ شماره « کاوه » ؟ و فراموش نکنیم که اگر بزرگواری چون دکتر مشیری نبود و ۱۵ شماره اخیر کاوه بهمت او سه ماه یک بار منتشر نمی شد . باید ۵ و ۶ سالی دیگر صبر میکردیم تا صدمین شماره « کاوه » را جشن بگیریم .

راستی باید صدمین شماره « کاوه » را جشن بگیریم ؟

ایکاش « کاوه » و تمامی نشریات خارج از کشور تیراژ خود را اعلام میکردند . من یقین دارم که آمار تیراژ گریه آور است ، شرم آور است .

در اتریش روزنامه ای است بنام Kronenzeitung دو قلوبی Bildzeitung در آلمان ، این روزنامه که در سال ۱۹۰۰ میلادی متولد شد ، روزی نامه است ، جنجال آفرین است ، خون و سکس و قتل تیرهای اصلی این روزنامه است ، میدانید تیراژ این روزنامه در روز چقدر است ؟ در کشوری با ۷ میلیون جمعیت ، تعداد بچه هارا تا سن ۱۶ و ۱۷ از این ۷ میلیون جمعیت کسر کنید ، مابقی را در خانواده و هر خانواده متشکل از ۳ تا ۴ نفر تقسیم کنید . درست ؟

تیراژ این روزنامه در روز ۲,۷۰۰ میلیون شماره است ، میدانید یعنی چه ؟ یعنی پرتیراژ ترین روزنامه ی دنیا با در نظر گرفتن جمعیت اتریش ، یعنی هر خانواده در این کشور خریدار این روزنامه است ، یعنی از هر دو نفر اتریشی یک نفر این روزنامه را میخرد و میخواند ! در کنار این روزنامه ده ها روزنامه معتبر و نیمه معتبر هم منتشر میشود با تیراژ های یک و نیم میلیون و ۴۰۰ و ۵۰۰ هزاری . . . کنار این روزنامه ها ، نشریات هفتگی را اضافه کنید . بروید سراغ آلمان ۷۰ میلیونی با هزاران روزنامه و نشریات و و و و

آمار ایرانیان مقیم اتریش و آلمان را در دو شماره کاوه خدمتتان ارائه دادم ، میدانید که در اتریش با ۱۴ هزار ایرانی که به جرات میتوان گفت ۶۰ درصدشان دانشگاه دیده اند چند شماره کاوه بفروشد میرسد ؟

آمار دقیق را در دست دارم ، ۱۶ شماره !! درست خواندید ۱۶ شماره ، شش تا را من ۴۰ سال است باناز و التماس میفروشم ، ۱۰ شماره را بانوی فرهنگ دوستی بنام « توران » در وین می فروشد .

۴۰ سال است که نه تنها کاوه ، بل چندتایی از نشریات خارج از کشور را که دست اندرکاران آن برایم میفرستند ، میفروشم و پولش را تا صناز آخر - واکثرا با مقداری مایه از جیب - میفرستم ، شک ندارم که توران خانم ما در وین نیز با مشکل من روبرو است ، ۷ و ۸ شماره ای را - باناز و التماس - میفروشد ، دست توی

جیش می کند و پول فروش ۱۰ شماره « کاوه » را برای دکتر مشیری میفرستد . فکر می کنید تیراژ سایر نشریات ما در خارج از کشور بهتر از « کاوه » است ؟ خواهید گفت تیراژ هر نشریه ای بستگی مستقیم با محتوی آن دارد و « کاوه » باب طبع همه نیست ، درست . موافقم .

هرنشریه ای خوانندگان خاص خود را دارد ، من دیوان شعر نمی خرم و نمی خوانم دلیل براین نیست که دیوان شعرا بفروش نرسد ، آیا مشکلی در این است که هیچ نشریه ای در خارج از کشور - و درون کشور - باب طبع خواننده ایرانی نیست ؟ نه و صد بار نه !

ما مشکلی بنام « ایرانی » داریم ، با کتاب و نشریه در درون و برون ایران بیگانه است ، در آغاز قرن بیست و یکم چون انسان اولیه از نقش و تاثیرگذاری وسایل ارتباطات جمعی بی اطلاع است ، وجود و عدم وجود آن برایش علی السویه است . درد دارد ، رنج میبرد ، از تبعید و مهاجرت آزرده است ، اما چون مادر بزرگش به طب و طبابت اعتقادی ندارد ، با گل گاوزبون میخواهد سرطانش را دوا کند ، به آسپرین اعتماد ندارد . هنوز دو زاری اش نیفتاده است که شکوفان « کاوه » ها ، « ایران نامه » ها ، « ایرانشناسی » ها ، « چشم انداز » ها ، « کیهان ها » . . . شناسنامه و هویت او است ، ملتی با ۶۰ میلیون جمعیت و تیراژ کتابش با ۳ تا ۴ هزار ، این ملت در قرن کمپیوتر و اینترنت از قافله تمدن بدور است . محکوم به فنا است .

شاعران شعر می گویند . نویسندگان می نویسند ، روزنامه نگاران مقاله و سرمقاله می نویسند ، اپوزیسیون اطلاعیه صادر میکند ، و لشگری پایین منبر چرت میزند . کاروان ما به مقصد ترکستان در راه است ، آسوده بخوابید !!

انتشار صدمین شماره «کاوه» را به محمد عاصمی تبریک میگویم و در مقابل استقامت و بردباری شگفت آور او سر فرود می آورم .

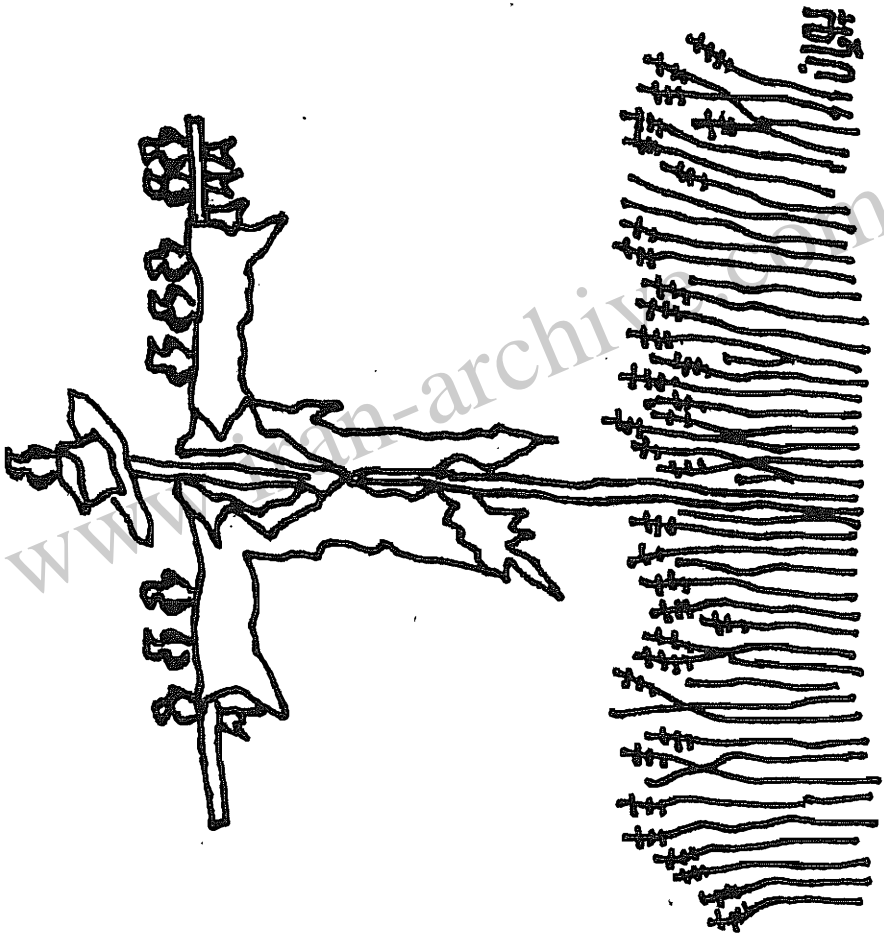
ابوالفضل اردوخوانی بلژیک:

« آگهی »

هزار جلد کتاب با جلد زرین، قطع وزیری با محتوای سفید از بهترین آثار ادبیات ایران و جهان جهت تزئین کتابخانه تازه به دوران رسیدگان اهل پز به قیمت مناسب به فروش میرسد. برای اطلاعات بیشتر به وسیله همین نشریه با بنده تماس بگیرید. انتشار این آگهی در تمام نشریات برای اطلاع هموطنان بی سواد پرمدها آزاد است.

زبان تصویر

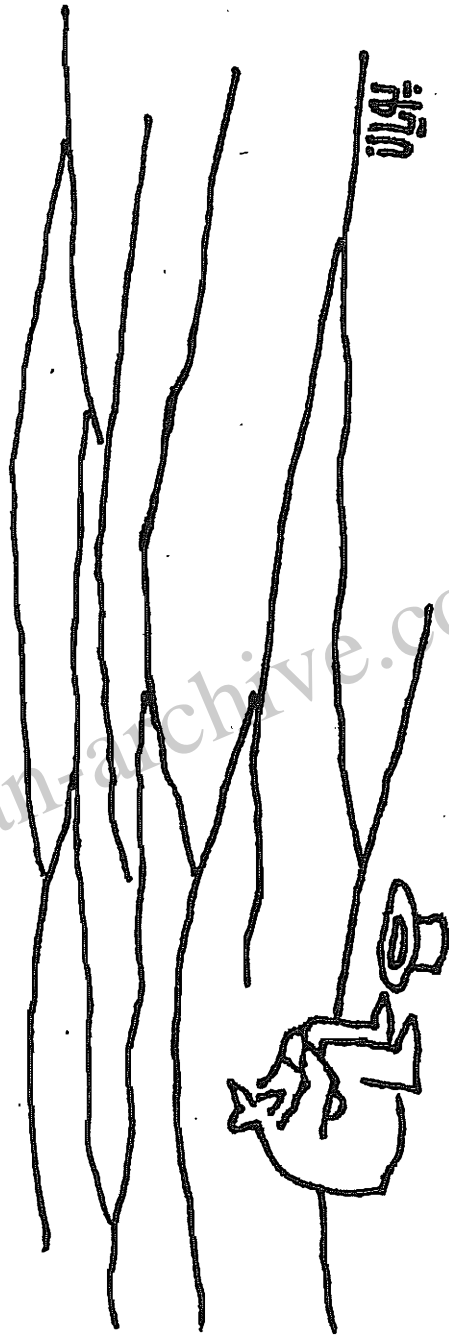
به انتخاب ایرج عاشقی زاده



۱۱۱

۱۱۱

www.iran-archive.com



صد لیموی شیراز به دامان صد کاوه‌ی چهل ساله

نویسنده: نریا

محمد عزیز

قصه من این بود که به دنبال شرحی بر کتاب «درد زمانه» با وسایل و امکاناتی که ارتباطات امروزی، فراهم می‌آورد، گفتگویی با محمد علی عمونی داشته باشم و هنوز هم بر این اندیشه ام و امیدوارم به انجام آن توفیق یابم. اما در این فاصله، باخواندن مطالب شماره ۹۹ کاوه و حرفه‌ای که با هم داشته ایم بر آن شده ام، با آزاد اندیشی که در تو و نویسندگان کاوه سراغ داشتم و دارم و صفحات کاوه را میدان عرضه‌ی این آزادی و آزادی طلبی می بینم مطالبی را با تو و خوانندگان کاوه در میان بگذارم ...

اینکه می‌گویند حالا وقت این حرفها نیست، حسابهای کهنه را فراموش کنید ... درست نیست. همه‌ی آنچه را که امروز بر سر ما می‌آید، به همین حسابهای کهنه مربوط میشود ... آن مریبان، این مریبا را برای ما پخته اند: قوت آینده‌ی ما و ایران ما در حسابرسی‌های گذشته است، وگرنه باز همان آش و همان کاسه خواهد بود که هست و می بینیم و گرفتار آنیم.

دوست عزیز من

زمان آنروزی که مردم ایران - دانش آموزان، دانشجویان، زنان و مردان، کارگران و کارمندان همه با هم - بی واسطه و بی فاصله به خیابانها پرزنند و این طاغوت مافیای اسلام امریکائی را به همان زباله دان تاریخ سرنگون کنند که شاهسالاری‌ها را در هم پیچید، هنوز فرا نرسیده است. این عالی‌ترین مرتبه‌ی مبارزه‌ی مردمی است و انقلاب شکوهمند پنجاه و هفت، بی تردید نقطه عطف فرایند جهانی آن بوده است! حال چه بخواهیم یا بتوانیم خودمان را به آن راه سوق دهیم یا نه ... در آغاز این جنبش مردمی و همگانی، اسلام در آن نقش و شرط یک کاتالیزور لازم را بازی کرد و هنوز نیز امپریالیسم نتوانسته است آنرا دربست «آمریکائی» کند ... سرمایه داری بحران زا از اسلام نمی ترسد، بلکه ترس او از فرایندی است که هم اکنون در سراسر گیتی از حیطه‌ی مذهب و اسلام به بیرون است و آهنگ مبارزه‌ی جهانی، ضد نئولیبرالیسم و ضد میلیتاریسم را با خود دارد که حتا نشستهای سران کلان سرمایه را، به پشت سیم‌های خاردارشان برده است.

اگر این خصلت، در تضاد اصلی و ذاتی سرمایه بود که در آغاز راه، پیروزی انقلاب و شکست سلطنت انگلو - امریکایی شاه را مسدود نکرد، ناگفته می‌دانیم که بی فاصله دسائس، دخالت‌ها، جنگ مرگبار عراق با یک میلیون کشته و ادامه‌ی آن تا به امروز با چارچوب همان اسلام امریکائی راه اندازی شده اند. بنابراین باید که با همه‌ی انسانهای جهان بیش و پیش از هر چیز، علیه نئولیبرالیسم جبار عنان گسیخته همصدا شد و از تحریک به راه اندازی بلوا و کشت و کشتار دوباره‌ی مردم رنجبر ایران به دست همان عاملین اسلام امریکائی و دخالت نظامی آمریکا به داخل کشور محاصره شده‌ی مان و این منطقه‌ی نفت خیز و مورد نظر امریکا دوری گزید.

ای همسفر و هم سنگر دیرین

مکالمه‌ی بسیار طولانی دیروز مرا دگوگون ساخت. بخصوص ازینرو که دلسوزی تو را در نگرانی‌هایت، در نمی‌یابم، که نکند مطالعه‌ی روزنامه‌های ایران و سایت‌ها مرا از راه به در برده باشد؟! بخاطر ندارم که در این چهل سال - یا حتی بیشتر! - گفتگویی به این نحو گویا و در عین حال پریشان ساز با تو دست داده باشد، با اینکه

ساعات همنشینی هایمان بارها و بارها به مراتب طولانی تر نیز بوده اند: مناسباتی که بیشتر یا فقط با سرشت «مهر و عشق انسانی» سروکار داشته اند و گوئی ایک، که - سواره بر گرده ی اشارات و کنایاتی از مکان و زمان و زبان - تنها بر باریکه هائی پیچ در پیچ از حواشی تاخته اند، «خسته مان کرده اند» ولی اینها برداشت نبوده اند که بردار هائی از همجوشی های صحنه ای و ساختار هائی از تاثیر بخشی های محو و «هوایی و از دور» بوده اند، شاید هم که خیال و رؤیائی بیش نبوده اند. اما سؤال اینست: آیا همه خسته اند؟ همه رعب زده ی «قدرتمندی نظامی امریکا» یا شیفته ی پیروزی ابدی سرمایه اند؟ همه تسلیم اند؟ ...

نه محمد جان. من یکی میدانم که خسته نیستم و بیپوده وقتی سلام می کنم، می گویند: «خسته نباشی» ... من خسته نیستم ... ولی می بینم وقت زیادی نمانده است. باید گفتنی ها را گفت و شنید. و نباید از اتیکت چسبانندن - چه از نوع «استالینی» چه «آخوندی و ملانی» و حتا «هیتلری» آن - از میدان در رفت و به گوشه سکوت خزید. تو خوب می دانی که صهیونیستهای میلیتاریست نیز، امروز به متقدین اروپائیشان اتیکت «فاشیستی» میچسبانند! باری، در این اندیشه بودم که «صد لیموی شیرازم» را به دامان «صد کاوه ی چهل ساله ات» یا به قول خودت «صد بار زایمانت» بریزم که عزیزی بی غرض و مرض، هر یک از آنها را در پاره ای از روزنامه هائی پیچیده بود، و بدین ترتیب مرا با صد بار طعم و هزار بار عطر بهشتین لیموهای پرسیدنی تولد گاهم شیراز، خوشحال و - به قول تو! با «صد نشان و نمونه از روزی نامه های جهنمی» تهران بدحال(؟) کرد. به هر حال با مکالمه ی دیروزین، برنامه بهم خورد ولی بیا تا تو را با مطلب چاپ شده بر «روزی نامه یی» از یکی از صد لیمو دست کم، آشنا سازم. نقل قولی است از برتراند راسل: «نیروی نظامی و امکانات مالی کافی در اختیار من قرار دهد تا ظرف مدت سی سال کاری کنم که اکثریت مردم اذعان کنند که آب در اثر گرما یخ می زند و فقط زمانی می جوشد که آن را سرد کنیم! و یا هر حرف یاوه ی دیگری که ممکن است به نفع حکومت باشد. اما حتی پس از اینکه این اهداف به دست آمد، مسلماً مردم جهان کتری آب را برای جوشاندن درون یخچال نخواهند گذاشت»

B. Russel, Unpopular Essays: 1950) ...

این بیان بظاهر «غیر منطقی» راسل در بحث یکی از «روزی نامه های» تهران امروز، بسیار عمیق و ریشه ای است و با آنچه را که به دنبال آن از تکامل تکنولوژی و تأثیر گذاری تبلیغات سرمایه داری بر افکار عمومی مردم جهان به ویژه، بعد از سالهای پایان جنگ دوم تا به امروز بر ملا شده است، کاملاً هماهنگ است.

«نیروی نظامی، امکانات مالی و سی سال» راسل، سوسیالیسم شوروی را از درون و برون به ساختاری «واقعی ناممکن» عنوان بندی کرد و اکنون بر جای آن «اسلام امریکایی» را کار سازی می نماید.

ولی همانطور که راسل در تکمیل بیانش به «رفتار» درست مردم در جهت عکس «تسخیر مغزی تفکر» تاکید میکند و علوم عصب شناختی کلاسیک آزمایشگاهی سالهای اخیر و مدرن رایانه ای نیز، نشان داده اند، مسلماً مردم جهان عملاً بسوی سوسیالیسم یعنی عدالتخواهی، پیشرفت در تکنیک های غیر نظامی، مسرت در زندگی بی دغدغه و خلاقیت های هنری خواهند رفت. آنها ورای باورهای تزریقی و گذرا با زورگویان و چپاولگران در هر لباس و هر نوع از قدرت که به صحنه آیند، نبرد بی امان خواهند کرد. این راه فائق است و در حالت وقوع. این «صمیمیت توده ای» مردم جهان در عشق به عدالتخواهی و صداقت در نبرد و فداکاری است که همین امروز از دیوارهای اسارت در «اسلام امریکائی»، خرافات و تحجرات تزریقی به بیرون رفته، جهانی گردیده و عرصه را بر امپریالیسم عنان گسیخته و مراکز معدود قدرت اصلی و مالی جهان روز به روز تنگ تر میسازد.

امروز دیگر بدون اتهام بی پایه شده‌ی «پول مسکو»، مبارزان راستین راه مارکسیسم، سوسیالیسم و کمونیسم به نبرد جهانی توده‌ها ادامه می‌دهند ولی البته دلارهای سیای امریکا نیز کماکان تقسیم می‌گردد!

محمد عزیزم

اگر در میانه‌ی مکالمه‌ی دیروزمان از «هرمنوتیک، تو و کاوه‌ی تو» سخن به میان آمد نه فقط به خاطر نشانگذاری «پاییز سعدآباد، کاخ سعدآباد»، بیرق و پیام آور اصلی کاوه ۹۹ بر هر دو روی جلد این شماره بود. «هرمنوتیک» معنای وسیع تری دارد که در مقاله‌ای به آن خواهیم پرداخت ولی مختصر می‌گویم که اتهام‌های دو پهلوی شاعرانه نیز نوعی «هرمنوتیک» است که در حافظ و سعدی و مولوی بسیار وجود دارد و تو خود بر آنها وقوف داری. ولی حرف من این است که اگر یک مبارز ایرانی با بیست و پنج سال مقاومت دلیرانه در زندان «شاه» و هفت سال در زندان «خمینی» بعد از پهلوی هنوز از نبرد مردمی با امریالیسم باز نایستاده است، و یعنی «خسته نشده است»، مسلماً از آنجا می‌آید که او و مبارزان داخل گود ایران با «صمیمیت توده‌ای» به طوری «بی فاصله و بی واسطه» پیوندی ناگسستی یافته‌اند، که این راز را آنها با خود دارند، پیوسته دارند و این سرشت آنهاست، زندگانی آنهاست که به توجیه و توضیحی نیازمند نیست: والسلام و تمام! پس «هرمنوتیک» به آنها مددی نمرساند، وقتشان را بگیرد، از کارشان بازشان میدارد، شاید هم که از گود کارزار مبارزه شان بیرون شان آورد و حتماً «خسته شان» کند ...

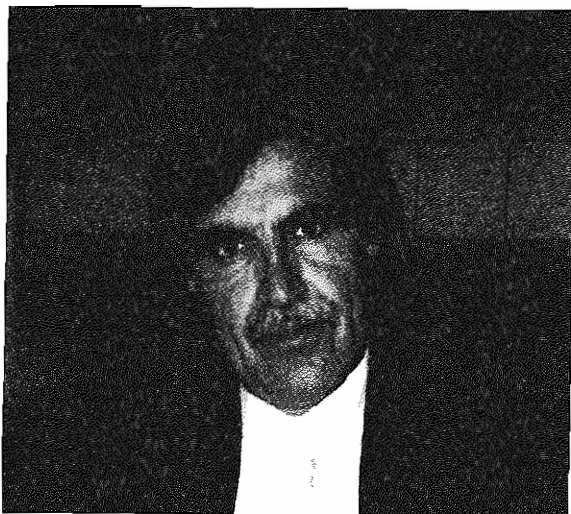
ولی ما که بیرون گودیم باید «بار و کوله بارهای» علمی مان را غنی تر سازیم تا شاید که با «توجیه و توضیح علمی امروزین و هرمنوتیک پیشرفته‌ی امروز» لااقل به تقریب هم شده به راز «غافلگیریهای تاریخ» نزدیک تر شویم. خستگی میتواند از دل و در دوران بعد از یک تصور پیروزی بزرگ و همیشگی، تزریقی و بدک نیز بدراید: ثمره‌ی همان «نیروی نظامی، امکانات مالی و سی سال راسل و پیروزی نشسته‌آمیز و مستانه بر سوسیالیسم»!

اگر امروز در سرتاسر جهان به یاس، سرخوردگی و ادادگی و بویژه ناامیدی «و خستگی‌های اجتماعی» جوامع دچار شده ایم، راه رهایی، در مبارزه با سرمایه داری و نظامیگری امریکا و نیل بسوی صمیمیت در همدردی و عدالتخواهی مردمی است و بی تردید نه جز این.

عصر فرزندان ما، عصر انقلاب زبان هاست نه تفنگها. هم اکنون درهم آمیزی زبان مردم ما، زبان فارسی، با دیگر زبان‌های جهان به گونه‌ای است که نه تنها ارتباطات شونده شده بلکه «قلم زدن‌ها» به نمودها و کاربردهای مفید فراوان و فزاینده در مراودات زبان و بیان، بین ملل قدم نهاده است و برای رشد متناسب همراه زبانهای پر اصطلاح و پیشرفته‌ی جهان به کاویدن، الحاق و همجوشی صمیمانه همه‌ی ایرانیان نیازمند است، که آرزو و امیدی است بجای. غرض نه آن زبان و قلمی است که بسیاری از صاحبان قدرت حکومتی و طالبان تمامیت‌های اسلامی - بخوان: مافیای تجاری همدست سرمایه جهانی! - غالباً بکار می‌برند، آنچه را که نه فارسی و نه عربی است. و غرض نه آن زبان فخر فروش اریکه نشینان سلطنت هاست، که در بن بست است. بلکه توجه بسوی فرایندی است که هفتاد میلیون ساکنان فارسی زبان ایران با کار در کارزار امروزی اجتماع ایرانیان - که ایران است! - دارند به پیش می‌برند و ما از آن غافل خواهیم ماند، چنانچه شرط اول را رعایت نکنیم: یعنی که آنرا انکار کنیم. من به سهم خود با وجود بحث اخیرمان، نمی‌خواهم که مبانی و مؤلفه‌های امیدمان، در کاوه‌های از صد به بالا، بی‌پاسخ بماند و فرصت نیابد تا در کاوه‌های آینده، کاویده گردد.

با مهر پابرجای دیرین

ثریاً - سارلونی - آبان ۱۳۸۱



گی... و گلایه ای!

حسن رجب نژاد

<http://www.gilemard.blogspot.com/>

حاجی چاقان و شرکا...!!

رفته بودم پیش حاجی چاقان، تا لپه و لوبیا چشم بلبلی بخرم یکی دو نفر توی مغازه اش بودند و خرید میکردند. من از ترس اینکه نکند حالا دوباره یقه مان را بگیرد و مخ مان را با چاقان هایش بخورد، یگراست رفتم سراغ قفسه ها و دو سه تا هله هوله برداشتم و خواستم بروم طرف قفسه ی لپه ها، که حاجی چاقان چشمش به من افتاد:

- به به ... آقای دکتر!! چه عجب اینطرفها؟ خوش آمدی...! پارسال دوست امسال آشنا!! کجایی تو دکتر جان؟؟!! چرا سراغ ما نمی آیی؟

بعدش از پشت پیشخوان آمد بیرون و با من دست داد و بنا کرد به چاقان کردن:

- این خیارها رو می بینی؟ همه اش مال مزارع خودمونه! هیچکی تو امریکا همچو خیار نمی تونه بکاره!!

من نگاهی به جعبه ی خیارها انداختم و دیدم روی جعبه ها، به دوزبان انگلیسی و اسپانیولی نوشته شده: محصول مکزیکی شیطنتم گل کرد، با خودم گفتم: حالا که این حاجی چاقان، کلی مغزمان را میخورد، بهتر است به خورده سربرش بگذارم.

گفتم: حاجی! این خیارا که مال مکزیکوست، مگه شما تو مکزیکی هم مزرعه دارین؟

گفت: به! آقای دکتر، کجای کارین شما؟ ما بزرگترین مزارع مون تو مکزیکوست! مزرعه ی خیار، مزرعه ی گوجه فرنگی، آلبالوی ایرونی، لیمو شیرین، ... هر چی دلتون بخواد ما توی مزارع مون تو مکزیکی تولید می کنیم! اصلا میدونی دکتر؟ این فروشگاههای زنجیره ای، مثل Costco یا این فروشگاههای Safeway همه ی میوه هاش رو از مزارع ما می خرن!!

من دوبار نگاهی به یکی دو جعبه خیار پلاستیکه که در گوشه ای گذاشته شده بود انداختم و یکهو چشمم افتاد به یک یخچال کوچک که سه چهار تا کله ی گوسفند و هفت هشت تا ماهی یخ زده در آن چیده شده بود.

گفتم: - آقای حاجی، انگار کله پاچه هم میفروشین؟

گفت: - به... آقا روباش! همه ی این فروشگاههای زنجیره ای که توی امریکااست، گوشت شون رو از ما می خرن!!

در این حیص و بیص، پسرش هم از راه رسید. سلام علیکی با ما کرد و دستی با ما داد و گفت:

- فلانی، اون زمینات رو چیکارش کردی بالاخره؟

گفتم: - کدوم زمینا؟

گفت: - همون زمینا دیگه! همونایی که کنار اتوبان هشتاده!

من، دوباره شیطتم گل کرد. گفتم:

- اوه ... اون زمینارو میگی، ها ...! همون جا افتاده بابا!

گفت: - چند هکتاره؟

من همینطوری از دهنم پرید. ۲۶ هکتار ...

گفت: آب ماب هم داره؟

گفتم: - آره بابا، درست کنار شبکه ی آبرسانیه!

گفت: خوب، چرا نمیکاریش؟

گفتم: - چی بکارم داداش؟ راستش حوصله شو ندارم!

گفت: - میخوای من برات بکارم؟

گفتم: - چرانه؟ چی میکاری حالا؟

گفت: - هر چی بخوای! ذرت، خیار، بادنجون، گوجه فرهنگی، سبزیجات، هر چی بخوای ...!

گفتم: - آخه کلی ماشین آلات و تجهیزات لازمه که بشه زمینو برای کشت آماده کرد.

گفت: - به ... همه چی دارم دکتر جون! از تراکتور بگیر تا بلدوزر و کمباین و هواپیمای سمپاش ...!!

گفتم: - چه بهتر از این؟ خوب، حالا کی میای رو زمین من تا با هم قول و قرارهامون رو بذاریم؟

گفت: - فردا صبح ساعت ده خوبه؟

گفتم: - عالی!!

با هم قرار گذاشتیم که ساعت ده بیاید روی زمین من!! اما کدام زمین؟ زمینی که در کار نیست. من لپه و لوبیا

چشم بلبلای ام را خریدم و پولش را دادم و خواستم بیایم بیرون، حاجی چاخان دوباره جلویم سبز شد و گفت:

- چه خبرهای تازه دکتر؟

گفتم: - والله خبر تازه ای نیست.

خودش را بمن چسباند و یواشکی زیر گوشم گفت:

- میدونی دیشب کی به من زنگ زد؟

گفتم: - نمیدونم، از کجا بدونم؟

گفت: دیک چینی

گفتم: دیک چینی دیگه کیه؟

گفت: معاون بوش دیگه بابا! معاون رییس جمهوری امریکا دیگه!!

گفتم: اوه ... معذرت میخوام، خوب، چه کارت داشت؟

- هیچ بابا، به من تلفن کرد که: حاجی، باشو دست این شازده رو بگیر بیرش ایرون ...!!

پرسیدم: کدوم شازده؟؟

گفت: همین شازده‌ی خودمون دیگه بابا! انگار تو هم اصلاً تو باغ نیستی دکتر؟! مگه ما چند تا شازده داریم؟
شازده داریم که اونم رضاشاه دومه دیگه ...!!

گفتم: خب، شازده رو ببری ایران که چی؟ که آخوند سرشو بپرن؟؟

گفت: نه بابا! میخوان شاهش کنن دیگه!!

گفتم: تو مگه شازده رو میشناسی؟

گفت: ای بابا! هیچکی از من بهش نزدیک تر نیست. جیک و بونگ مون با هم یکیه!! من از کودکی باهاش خیلی رفیق بودم، یادم میاد که یه روز با من سر چهارراه پهلوی قرار گذاشته بود، من رفتم سر چهارراه، شازده هم با هلیکوپتر اومد اونجا سر چهارراه! منو برداشت، با هم رفتیم الواتی ...!!

موضوعی ...

یک روز، حضرت باری تعالی تصمیم می‌گیرد که به مرخصی برود. کجا برود؟ کجا نرود؟

یکی از فرشتگان مقرب بارگاه کبریایی، پیشنهاد کرد که خداوند به «نوس» برود. خداوند فرمود: آه ... نه ... من ده هزار سال پیش، به آنجا رفتم، آنقدر گرم بود که تمام تن و بدنم سوخت.

فرشته‌ی دیگری گفت: ژوپتر؟

خداوند فرمود نه ... نه ... اصلاً حرفش را نزن، من پنجاه سال پیش به آنجا رفتم، آنقدر سرد بود که ماتحتم یخ زد!!

فرشته‌ی سوم پیشنهاد کرد: زمین!!

خداوند با خشم گفت: اوه نه ... اوه نه، آنجا بدترین جای ممکن است!! من دو هزار سال پیش، یکبار به آنجا رفتم، هنوز هم که هنوز است مرا متهم میکنند که یک دختر یهود را حامله کرده‌ام ...!!

من آنم که در پای خوکان فریزم ...

چند وقت پیش، من در خانه‌ی دوستی، مهمان بودم. عده‌ای آمده بودند و مثل همیشه بحث داغ سیاسی درگیر شده بود. من چون حوصله‌ی اینجور بحث‌های الکی و تفسیرهای محیرالعقول را نداشتم، رفتم گوشه‌ای نشستم، و خودم را با ورق زدن روزنامه‌ها و مجله‌هایی که در گوشه‌ای روی هم چیده شده بود سرگرم کردم.

در میان خیل مجله‌های رنگ و وارنگ، چشمم به روزنامه‌ی کیهان چاپ تهران افتاد، و چون مدت‌ها بود کیهان تهران ندیده بودم و نمیدانستم چه اباطیلی چاپ می‌کند، کنجکاو شدم و شروع کردم همینطور سرسری این روزنامه را ورق زدن ...

در صفحه‌ی اول خبری چاپ شده بود درباره‌ی سفر مقام معظم رهبر انقلاب به شهرستان اراک، و گزارشگر کیهان چنان با آب و تاب و لفت و لعاب، این سفر مقام رهبری را گزارش داده بود که وقتی خبر را از سر تا ته خواندم، حالتی بین سرگیجه و استنراف به من دست داد، و از آنجا که خود من، سالها، با روزنامه‌ی کیهان همکاری میکردم و به قول معروف برای خودم حق آب و گلی قائلم، چنان متأثر شدم که باور کنید دلم میخواست گریه کنم. با خواندن این گزارش، من از خودم می‌پرسیدم که: آخرخدا، چرا ما باید آنچنان سقوط کنیم که یک خبرنگار روزنامه، چنین ترهاتی را از زبان قلمش جاری کند، و یک روزنامه‌ی سرتاسری هم، آن را در صفحه‌ی اولش به چاپ بزند؟ برای اینکه بدانی چرامن با خواندن این گزارش دچار استنراف شده‌ام، متن گزارش کیهان را عیناً برایتان نقل می‌کنم

تا بدانید آدمها چقدر سقوط کرده اند و چه مایه پست و بیمق

اینک عین خبر کیهان:

استقبال پر شور مردم اراک از رهبر ...

از ساعت شش و سی دقیقه صبح امروز، خانواده ها با در دست داشتن شاخه های زیبای گل بسوی استقبال روان اند، پارچه نوشته هایی با مضامین «ای رهبر آزاده، به شهر امیرکبیر خوش آمدی، رهبر مقتدای ما تویی. بوی علی بوی ولی، خوش آمدی پور نبی، وقتی امام مسلمین غایب است اطاعت از خامنه ای واجب است، دسته گل محمدی سلاله ی پاک نبی، ای گل باغ سردمی به شهر ما خوش آمدی» بسیجیان در بخشی از خیابان امام خمینی با پلاکاردهای «جمال چهره تو حجت موجه ماست» و با نوای زیبا شعار میدهند: «ای بلوغ نورهای منجلی ... عشق من مولای من سید علی» مستقر شده اند.

در طول مسیر خودروی رهبر، مردم دهها گاو و گوسفند قربانی کردند. در سفر مقام رهبری به تفرش، جمع کثیری از اهالی شهر تفرش، به میمنت دیدار با مقام معظم رهبری، سه روز روزه شکر گرفتند. دانش آموزان و دبیران مقاطع راهنمایی و دبیرستان شهرستان تفرش، روزه شکر گرفتند. دانش آموزان و دبیران مقاطع راهنمایی و دبیرستان شهرستان تفرش، بخاطر برنامه دیدار رهبر انقلاب از این شهر، نماز شکر بجای آوردند.

حضرت آیت الله خامنه ای رهبر معظم انقلاب، در فضای آکنده از مهر صمیمیت با سه خانواده شهید در اراک دیدار و گفتگو کردند.

به گزارش خبرنگار ما، با ورود مقام معظم رهبری به منزل برادران شهید رجایی، پدر این سه شهید در حالیکه از شوق دیدار مقتدای خود در التهایی عاشقانه فرو رفته بود، بارها به بابوسی معظم له پرداخت، مادر شهیدان رجایی خود را به رهبر رسانید و ضمن آنکه چادر مشکی خود را به عبای رهبر معظم متبرک میکرد، سه بار دور معظم له چرخید. در این هنگام سایر اعضای خانواده به دست و پای مقام معظم رهبری افتاده و خاک پای نایب امام زمان «عجل» را توتیای چشمان خود کردند.

آیا شما از خواندن چنین گزارشی دچار استفراغ نشده اید؟

براستی کجاست ناصر خسرو تا بسراید:

من آنم که در پای خودکان نریزم

مر این قیمتی در لفظ دری را ...

درد اهل قلم ...

آقای «ماتیسن» همسایه ی من است. گاهگداری که همدیگر را می بینیم، دستی برای هم تکان میدهیم و سلامی و علیکی می کنیم و از وضع هوا و اوضاع قاراشمیش دنیا صحبت می کنیم، و اگر حال و حوصله اش را داشته باشیم، آقای «ماتیسن» میآید خانه مان تا چای ایرانی قندپهلوی بخورد. !!

آقای «ماتیسن» یک نویسنده ی امریکایی است. نویسنده ای است که خیلی از امریکایی ها هم، حتی اسمش را نشنیده اند، اما آقای «ماتیسن» از راه قلمش نان می خورد. و چه نانی هم می خورد!!

آقای «ماتیسن» یک خانه ی درندشتش اتاقی توی روستا - شهر ما، پای کوه، دارد، و تابستانهایش را هم در خانه ی ییلاقی اش در «سانتآباربارا» می گذراند.

آدم جالبی است، وقتی که اولین بار باهاش آشنا شدم، داشت چمن های جلوی خانه اش را آب میداد. تا چشمش به من افتاد، دستی برایم تکان داد و بعدش با لهجه ی غلیظ عربی گفت: السلام علیکم!!
گفتم: سلام بر شما. اما من عرب نیستم.

گفت: پس کجایی هستی؟

گفتم: ایران.

تا واژه ی «ایران» از دهانم بیرون آمد، گل از گلش شکفت و گفت:

- اوه! چه خوب!! حتما از قالی های ایرانی سر در میآوری؟ و با اصرار و الحاح از من خواست که به خانه اش بروم و قالی گران قیمتی را که چندی پیش از نمایشگاه فرش خریده است ببینم.

راستش، من از قالی همانقدر میدانم که از ماهواره و تکنولوژی و کامپیوتر ... اما برای اینکه باب آشنایی با آقای «ماتیسن» را باز نگهدارم، دعوتش را قبول کردم و به خانه اش رفتم. خانه اش یک خانه ی زیبای قدیمی است که به سبک و سیاق دوران ملکه ویکتوریا ساخته شده است، روی دیوارهایش انواع و اقسام تابلوهای نقاشی آویزان شده بود که من از هیچکدام شان سر در نمی آوردم. قالیچه ی خوشرنگی را هم وسط اتاق پهن کرده بود که به نظرم فرش ابریشمی کار اصفهان آمد ...

آقای «ماتیسن» برای روزنامه ها مقاله می نویسد. یکی دو تا کتاب هم چاپ کرده است که بیشتر در مایه ی فیلم های تخیلی امریکایی است.

از روی یکی از کتاب هایش، فیلمی ساخته اند که آقای «ماتیسن» را میلیونر کرده است. آقای «ماتیسن» گاهی که حوصله اش سر می رود، زندگی به من میزند و به خانه ی ما می آید، و شامی با ما می خورد، و تا نصفه های شب، توی کتابخانه ام، با کتاب ها و مجله های ایرانی، کلنجار می رود و با کنجکاری و علاقه ی بسیار از حافظ و مولانا و خیام پرس و جو می کند.

من کتاب «بست و سه سال» اثر علی دشتی را که به انگلیسی ترجمه شده است، به آقای «ماتیسن» داده ام، و حالا گاهی اوقات سئوالاتی از من می کند که در جوابش میمانم. آقای «ماتیسن» از سیاست چیزی نمیداند، یعنی در واقع، دور و بر سیاست نمی چرخد، از سیاستمداران بیزار است، و در نوشته های او، نشان و نشانه ای از سیاست نیست. روزهای اول آشنایی مان، یکروز از من پرسید: تو در ایران چیکاره بوده ای؟

گفتم: روزنومه چی!!

گفت: حالا اینجا چیکار میکنی؟

گفتم: چغندر و هندوانه میفروشم!

با نوعی ناباوری گفت: یعنی نمی توانی از راه نوشتن «نان» بخوری؟!!

و من در جوابش، باز هر خند گفتم:

- در مملکت ما، و در فرهنگ ما، نویسنده، کسی است که با قرض و قوله از رفیقان و آشنایان، کتابش را چاپ می کند، و آنرا مجانی به دوستان و آشنایانش میدهد، تا آنها نیز، کتاب را خوانده و نخوانده، در تاقچه ای یا در پستی خانه ای، بایگانی کنند.

- در مملکت ما «نویسنده» یعنی کسی که روی میدان مین راه می رود، و هر لحظه ممکن است پایبی، دستی، یا سری را در انفجار نابهنگام، از دست بدهد.

- در مملکت ما، «نویسنده»، یعنی آدم بدبخت مفلوکی که همواره «نان» سواره است و او پیاده!!
و بعد، بیاد فردوسی و حافظ و ساعدی و گلشیری و شاملو و سعیدی سیرجانی و پوینده و مختاری و دولت آبادی و دیگر فرزندان قبیله ی «قلم» می افتم، و یادم میآید که فردوسی، با آن گنجینه ی عظیمی که از نظم پارسی فراهم ساخت، از بینوایی و مستمندی و ناداری می نالد و می گوید:

الای ای بر آورده چرخ بلند / چه داری به پیری مرا مستمند؟
همین فردوسی بزرگوار، که کاخی چنان بلند از زبان پارسی برافراشت، در مرز هفتاد سالگی، در آرزوی داشتن مثنی گندم و گوسفندی، در تب و تاب است و شکوه های خود را چنین بیان می کند:

نماندم نمک سود و هیزم نه جو / نه چیزی پدید است تا جو درو
نه امید دنیا نه عقبی به دست / ز هر دو رسیده به جانم شکست
دو گوش و دو پای من آهو گرفت / تهیدستی و سال، نیرو گرفت
مرا دخل و خرج از برابر بدی / زمانه مرا چون برادر بدی
تگرگ آمد امسال برسان مرگ / مرا مرگ بهتر بدی از تگرگ
در هیزم و گندم و گوسفند / بیست آن برآورده چرخ بلند
چو بر باد دادند رنج مرا / بد حاصلی سی و پنج مرا
کنون عمر نزدیک هفتاد شد / امیدم به یکباره بر باد شد ...
و به یاد حافظ می افتم که می گوید: تا آبرو نمیرودم، نان نمی رسد!
چون خاک راه پست شدم پیش باد و باز / تا آبرو نمیرودم، نان نمی رسد
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم به دندان نمی رسد
سیرم زجان خود - بدل راستان - ولی / بیچاره را چه چاره، که فرمان نمی رسد
از حشمت، اهل جهل، به کیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل، به کیوان نمی رسد ...

خانم منیرو روانی پور، که سالها پیش، روزهای پنجشنبه ی هر هفته، سری به خانه ی هوشنگ گلشیری میزد
است تا تازه ترین داستان ها و نوشته هایش را برای گلشیری بخواند، برابم تعریف میکرد که:
یک روز پنجشنبه، خواستم به خانه ی گلشیری بروم، و وقتی که به کوچه ای که خانه ی گلشیری در آنجا بود رسیدم، دیدم جلوی خانه، مقدار زیادی اسباب و اثاثیه ی خانه را در کوچه ریخته اند و چادری هم روی آنها کشیده اند و خود گلشیری هم بر روی آنها نشسته است و سیگار می کشد.

من که از دیدن این وضعیت نگران و حیران شده بودم، از گلشیری علت را پرسیدم. معلوم شد که چون گلشیری نتوانسته بود کرایه ی خانه اش را بپردازد، صاحبخانه از دادگاه حکم تخلیه گرفته، و مأموران انتظامی هم بسرعت بار و بندیل این نویسنده ی بزرگ ایرانی را در کوچه ریخته اند!

آقای «ماتیسن» یک نویسنده ی درجه ی پنجم امریکایی است، اما چنان زندگی می کند که انگار از نوادگان اتول خان رشتی است.

اواز گلشیری و سعیدی سیرجانی چیزی نمیداند. شاید لازم هم نیست بدانند. اما، و صدا اما، ما ملتی که با نویسنده و روشنفکر و اندیشمندش چنین رفتاری داریم. حشش همان است که به قول حافظ «اهل جهل» بر ما حکمروایی کنند.

از حشمت، اهل جهل، به کیوان رسیده اند / جز آه اهل فضل به کیوان نمی رسد ...

چند وقت پیش، در خبرها خواندم که: در شرکت عظیم کامپیوتری «سیسکو» یکصد و چهار ایرانی کار می کنند که هر کدام شان طی همین چند سال گذشته، میلیونر شده اند.

این آقایان و خانم هایی که حالا میلیونر شده اند، از جمله ی میلیونها نفر ایرانیانی هستند که به سبب شرایط بد سیاسی و اجتماعی در ایران، و حضور یک مشت امام و امامزاده و آیت الله و حجت الاسلام، خان و مان و دار و ندار و هست و نیست شان را در ایران رها کرده، با دست خالی راهی کشورها و قاره ها شده اند. این آقایان و خانم ها، اگر چه با دستان خالی و چشمانی اشکبار و دلی داغدار، وطن شان را پشت سر گذاشتند، ولی یک سرمایه ی بزرگ را با خود داشتند. سرمایه ای که هیچ ملا و آیت الهی، ارج و منزلتی برای آن قائل نیست. سرمایه ای به نام مغز.

یادم می آید، در سالهای اول انقلاب، وقتی که صدها و هزارها نفر از پزشکان و مهندسان و متخصصان و دانش پژوهان و اندیشمندان ایرانی، عطای حکومت اسلامی را به لقایش بخشیدند و راهی کشورهای دیگر شدند، آن امام آدمخواران، با آن لهجه ای که نه فارسی بود و نه عربی بود و نه ترکی بود و نه اردو و تاجیک، درآمد که: - بگذار بروند اینها...!! بگذار گورشان را گم کنند...!! همین طلبه های حوزه ی علمیه ی قم برای گرداندن امور مملکت کافی اند...!!

و دیدیم که پس از آن، دعوای تخصص و مکتب درگرفت، و آن جوراب فروش بازار سبزه میدان که به مسند ریاست جمهوری تکیه زده بود، هر چه متخصص و دانشمند و اهل علم و فضیلت و دانش بود، از ادارات و دانشگاه ها و وزارتخانه ها، بیرون ریخت، و جای شان را به کسانی داد که مشکل بزرگ آنها، و عظیم ترین مشکل آنها، این بود که وقتی به مستراح میروند، اول پای راست شان را بگذارند یا پای چپ شان را...!! و چنین بود که اکنون پس از بیش از دو دهه که از انقلاب اسلامی این آقایان میگذرد، مملکتی که روی دریایی از نعمت و برکت غنوده است، و مملکتی که تواناترین و شایسته ترین فرزندان را در آغوش خود دارد، به مملکتی تبدیل شده است که توانایی ساخت یک آفتابه را ندارد، و نعلین و عبا و تحت الحنک همین علمای اعلام و فقهای عالقدر را هم از چین و ماچین و جابلقا و جابلسا، وارد می کنند، و آقای حسنی نماینده ی ولی فقیه در ارومیه، اینهمه مهاجران ایرانی را کسانی میدانند که مغز شان از «سرگین و خاشاک» انباشته شده است!!!

برای مملکتی که آنهمه نیروی کارآمد و آنهمه توانایی های بالقوه دارد، و سرشار از منابع و ذخایر زیرزمینی است، براستی درآوردن آن چهار میلیون بیکار و پنج میلیون معتمد داشته باشد و چهل درصد جمعیت آن زیر خط فقر زندگی کنند. بر اساس مطالعات مرکز آمار ایران، پانزده درصد مجموع جمعیت کشور، در فقر مطلق بسر می برند و بیست و پنج درصد از مردم وطن مان، از درآمدهای آنچنان پایینی برخوردارند که حتی قدرت تامین مقدار کافی غذا را ندارند. اینک کشور سنگاپور را در نظر بگیرید که در آنجا، بیش از نود و دو درصد مردم خانه ی شخصی دارند و متوسط عمر در آن کشور هفتاد و هشت سال است، کمترین میزان مرگ و میر نوزادان در جهان را داراست و نرخ تورم در آن، کمی بیش از یک و نیم درصد است.

تا پیش از سال ۱۳۵۶، درآمد سرانه ی کره ی جنوبی، همواره کمتر از نصف ایران بود، ولی در سال ۱۳۶۰، درآمد سرانه ی دو کشور به برابری میرسد، اما در سال ۱۳۷۱ درآمد سرانه ی کره، از دو برابر ایران نیز فزونی میگیرد و اکنون بیش از چهار برابر ایران است کافی است به آمار منتشر شده در «گزارش توسعه انسانی»، درباره ی نرخ رشد اقتصادی

و درآمد سرانه‌ی ایران و چند کشور دیگر، نگاهی بیندازیم تا وضعیت فلاکت بار اقتصادی کشور بر ما عیان شود. گزارش شاخص توسعه‌ی انسانی نشان می‌دهد که ایران در میانه ۱۶۲ کشور جهان، در رتبه‌ی نودم قرار دارد و کشورهایی چون بحرین، کویت، امارات، قطر، لیبی، لبنان، ارمنستان، عمان، قزاقستان، ترکمنستان و اردن، رتبه‌های بسیار بهتری از ما دارند.

از سوی دیگر، وضعیت غیرقابل تحمل فرهنگی و سیاسی، باعث افزایش موج مهاجرت و فرار مغزها شده، و طبق آمار صندوق بین‌المللی پول، ایران بیشترین مهاجرت تحصیل کرده‌های علمی را بین کشورهای جهان داشته است. از نظر افلاطون، یکی از راه‌هایی که دولت می‌تواند پی ببرد که در جهت منافع مردم حرکت میکند یا نه، این است که ببیند مردم تحت حاکمیت حقوقی او میمانند یا نه؟ مهاجرت گسترده، که افلاطون آن را مجاز میدانند، می‌تواند نشانه‌ی این باشد که جامعه‌ی سیاسی راه شکست را می‌پیماید،

از نظر افلاطون، اگر جامعه‌ی سیاسی ناهنجار باشد، در آن صورت حق خروج نه تنها در جهت حفاظت از فرد ارزشمند است، بلکه وسیله‌ای برای اصلاح جامعه‌ای هم هست که بدین ترتیب طرد میشود.

من یکبار دیگر، یاد آن گفته‌ی زاهد فلورانس «فرانچسکو گیساردینی» می‌افتم که می‌گوید: «هیچ قاعده‌ی مفیدی برای زندگی کردن در زیر بار استبداد وجود ندارد، به استثنای یک قاعده که در زمان شیوع بیماری طاعون نیز صادق است: به دورترین جایی که می‌توانی بگریز ... !!»

انسان ... ای کسانی که معتقدید خدایان همه خوبی‌اند،

و انسان، همه بدی است.

بنگرید که خدایان علیم

چگونه از انسان ستمکش غافلند

و انسان،

با همه‌ی سرگشتگی خویش

چگونه باز هم،

از شیرینی محبت و سپاس

آکنده است ...

«هرمان ملویل»

Rose Mary

«رزمری» یک مزرعه دار آمریکایی است، دوست سیصد هکتار باغ گیلاس دارد و خودش مزارع و باغاتش را سرپرستی میکند. حدود شصت سالی از سنش گذشته است، اما وقتی که به مزرعه می‌آید، چنان چسان فسانی میکند که انگار می‌خواهد به مهمانی آقای دانولد ترامپ برود!

من سالهاست که با رزمری دوست هستم، دوست که چه عرض کنم؟ چندین سال است که با او دادوستد دارم. مشتری شماره‌ی یک محصولات مزارع او هستم. مرا خیلی دوست دارد و هوای مرا هم دارد.

هر سال موقع کریسمس، هدیه‌ای همراه با یک کارت تبریک برایم می‌فرستد و در شب سال نو، تلفنی به من می‌زند و سال جدید را تبریک می‌گوید.

در مزارع گیلاس «رزمری» صدها کارگر مکزیکی کار میکنند، رزمری با وجودیکه زبان اسپانیولی نمی‌داند، اما با بیشتر کارگرها، رابطه‌ی خیلی صمیمانه‌ای دارد.

رزمری، با چشمان آبی و موهای طلایی اش، هنوز هم زیباست، هنوز هم با انرژی و قدرت تمام، باغات و مزارعش را سرپرستی میکند.

شوهرش جوانتر از خود اوست، او هم یک امریکایی تمام عیار است. همیشه خدا پوتین خوشرنگی به پا دارد و یک کلاه بزرگ تکزاسی به سر میگذارد، توی مزرعه بالا و پایین میرود و دست به سیاه و سفید نمی زند. من اسمش را گذاشته ام مترسک ...!!

رزمری، از اول صبح، در دفتر کارش می نشیند و به این و آن تلفن میزند تا محصولاتش را بفروشد. در واقع رزمری سلطان گیلان شمال کالیفرنیا است.

رزمری، مرا به یاد مادرم می اندازد. مادری که سالهاست زیر خاک خفته است.

مادرم نیز، یک رزمری ایرانی بود، با این تفاوت که بجای چسان فسان کردن های آنچنانی، صبح کله سحر، چادرشیش را به کمرش می بست و راهی باغات چای میشد.

مادرم، دهها هکتار باغ چای داشت، اما باغداری هم در ایران مصیبتی بود، گاهی خشکسالی می آمد، گاهی سیل و طوفان می آمد، گاهی کارگر پیدا نمیشد، و مصیبت بزرگ این بود که هیچکس، جز کارخانه های دولتی، چای را نمی خریدند.

مادر، از کله سحر تا بوق شام، از این باغ به آن باغ میرفت، در آن دمای خفه کننده تابستان، از صبح تا شب، در باغات چای سگدویی میکرد، و سرانجام، کسی نبود که چای چیده شده را بخرد.

رزمری اما، نه از تگرگ و سرما می هراسد، نه از خشکسالی و طوفان، اگر محصولات مزارع و باغاتش را نفروشد، اگر تگرگ بیارد، اگر طوفان همه جا را زیر و رو کند، رزمری خم به ابرو نمی آورد. چون میداند که دولت، خسارت های او را پرداخت خواهد کرد. اما مادرم، همواره در هول و ولای این بود که اگر تگرگ بیارد ... اگر خشکسالی بشود ... اگر کارخانه های دولتی چای ما را نخرند ... اگر ... اگر ... و هزارها اگر دیگر ...

مادر، اما امروز، زیر خاک، راحت خوابیده است. دیگر نگران تگرگ و طوفان و خشکسالی نیست، اما مادرهای دیگر چطور؟

قصه را کوتاه کنم، دارد یواش یواش اشکم درمیآید ...

داستانی از بیست سال پیش!

در گرمای مرداد ماه تهران، توی آن شلوغی و دود و بوق و سرسام، بالاخره یکی از آن تاکسی های نارنجی رنگ، با شنیدن «پنجاه تومان مهرآباد» جلوی پای من ترمز کرد، راننده تاکسی جوانکی بود که در حول و حوش بیست و سه چهار سالگی پرسه می زد، از حرف زدنش و رفتارش می شد فهمید که دستکم دیپلمی دارد یا از دانشگاهی بیرون آمده است.

توی خیابان سعدی، در حاشیه ی خیابان، آخوند گردن کلفتی - از آنها که بقول مادر خدا بیامرزم تیر هم گردن شان را نمی زند - به انتظار تاکسی ایستاده بود، با شنیدن «میدان آزادی» جوانک زیر پای آخوند ترمز کرد و گفت: بفرمایید بالا حاج آقا! جاج آقا عبایش را جمع و جور کرد و تن سنگین و فربه اش را روی صندلی عقب جا داد و نگاهی به من و نگاهی به راننده ی تاکسی انداخت و با لهجه ی غلیظ عربی گفت: سلامون علیکم! راننده ی تاکسی دنده ای چاق کرد و راه افتاد، اما هنوز سیصدمتری نرفته بود که از توی آینه نگاهی به آخوند کرد و گفت:

بیخشین حاج آقا، فرمودین میدان امام حسین؟

آخوند گفت: نه برادر، عرض کردم میدان آزادی!

راننده تاکسی در حالیکه قیافه‌ی مظلومانه‌ای به خودش گرفته بود تاکسی را در حاشیه‌ی خیابان نگهداشت و گفت: خیلی معذرت می‌خواهم حاج آقا! ما به میدان امام حسین می‌رویم!

آخوند که تازه می‌خواست با دستمال بزرگ ابریشمی، عرق صورتش را پاک کند، دو سه تا کلمه‌ی قلمبه سلمبه‌ی عربی گفت و از تاکسی پیاده شد.

راننده‌ی تاکسی دنده‌ی ای چاق کرد و راه افتاد، من به هوای اینکه نکند مقصد مرا هم اشتباه شنیده است گفتم: بیخشین داداش، مگه شما به فرودگاه مهرآباد نمی‌رین؟

در جوابم گفت: چرا داداش

گفتم: خب، چرا این آخوند بیچاره رو پیاده‌ش کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت: این فلان فلان شده، آنجا زیر سایه درخت ایستاده بود، آوردمش اینجا تا توی آفتاب بایستد و بفهمد خلاق بدبخت زیر این آفتاب چه می‌کشند!!!

نقل از کتاب: در پرسه‌های دربدری ... چاپ سوم، صفحه‌ی ۱۱۸ - نوشته‌ی حسن رجب نژاد

عشق این است ...

در کتاب تذکره‌ی الاولیای عطار می‌خوانیم که: وقتی حسین منصور حلاج را برای اعدام به پای دار می‌بردند، درویشی از او پرسید که عشق چیست؟

حلاج گفت: امروز بینی و فردا و پس فردا ...

آن روزش بکشند دیگر روزش بسوختند، و سوم روز، خاکسترش به باد بردادند ... که یعنی: عشق این است!!

جامعه‌ی انسانی ...

یک اوستای حمامی، در باب جامعه انسانی چنین فرمایشات دارد:

جامعه‌ی انسانی به دو گروه تقسیم می‌شود: اول آنهایی که زیر دوش ایستاده‌اند! دوم آنهایی که چشم‌شان غرق در کف صابون است!

یک روانشناس مالیخولیایی نیز معتقد است که تنها راه خوشبختی در جامعه این است که آدمیزاد مثل تخم مرغ باشد، یعنی بیرونش سخت و پوست کلفت، درونش نرم و لطیف!

به عقیده‌ی همین روانشناس، متأسفانه امروزه مردم عکس این هستند. یعنی قلب‌شان سخت و سفت است و پوست‌شان نرم و حساس!!

یاد ماجرای حمام رفتن شیخ ابوسعید ابی‌الخیر افتادم: در کتاب اسرار التوحید آمده است که: در آن وقت که شیخ به نشابور بود، به حمام شد، درویشی او را خدمت می‌کرد و دست بر بازوی شیخ می‌نهاد و شوخ - یعنی چرك - از پشت شیخ بر بازو جمع می‌کرد چنانکه رسم ایشان است تا آن کس ببیند.

در میان این خدمت از شیخ سوال کرد که: ای شیخ، جوانمردی چیست؟

شیخ گفت: جوانمردی آن است که شوخ مرد را روی او نیاورد!

حاضران انصاف بدادند که کسی در این معنا، بهتر از این سخنی نگفته است. بقول حافظ عزیز: کمال صدق و محبت بین، نه نقص گناه ... که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند ...

داشتم یکی از اسناد تاریخی دوره ی صفویه را بازخوانی می کردم، نوشته بود: وقتی که آنتونی شرلی به ایران آمد، قصدش این بود که باب معاملات بازرگانی بین ایران و اروپا را بگشاید، و چون قصدش را با چند تن از دولتمردان و بازرگانان ایرانی در میان نهاد، او را به حضور شاه بردند.

شاه از او پرسید به چه قصدی به ایران آمده است؟

آنتونی شرلی گفت: به قصد معامله و گشایش باب روابط بازرگانی بین ایران و اروپا

شاه از او پرسید: چه مذهبی داری؟

جواب داد: کاتولیک هستم.

همینکه شاه فهمید آنتونی شرلی مسیحی است، فوراً دستور داد او را از کاخ شاهی بیرون انداختند. بعدش هم امر فرمود همه ی کاشی ها و آجرهای محوطه قصر شاهی را که آنتونی شرلی پایش را روی آنها گذاشته بود در آوردند و کاشی ها و آجرهای تازه گذاشتند!!

در مورد پادشاهان صفوی آنقدر مطالب حیرت انگیز توی متون تاریخی هست که آدمیزاد گاهی از خودش می پرسد چه جانورانی بر ایران حکومت می کرده اند...!! یا شاید بهتر است با تأسف بگویم چه جانورانی بر ایران حکومت می کرده اند و می کنند!

نوشته اند که: روزی سربازی به شاه عباس نامه ای نوشت و ضمن شرح فداکاری های خود در جنگ های متعدد، از شاه خواست که دستور بفرماید حقوق او را چند شاهی اضافه کنند.

شاه سرباز را به حضور خواست و فرمان داد آنقدر شلاقش زدند که زیر شلاق مرد! بعد دستور داد آن آدمیزادی را که نامه ی این سرباز را نوشته بود به حضورش بیاورند و به بهانه ی اینکه خطش بد بوده است دستور داد دست های آن مرد بیچاره را بربندند!!

نعمت پیشمار!!

عبید زاکانی در حکایتی می گوید: شخصی دعوی نبوت کرد، او را پیش مامون خلیفه بردند، مامون گفت: این را از گرسنگی دماغ خشک شده است. مطبخی را بخواند و فرمود: این مرد را به مطبخ ببر، و جامه ی خوابی نرمش بساز، و هر روز شربت های معطر و طعام های خوش میده تا دماغش با قرار آید.

مردک، مدتی بر این نعمت در مطبخ بماند، دماغش با قرار آمد.

روزی مامون را از او یاد آمد، بفرمود تا او را حاضر کردند، پرسید که: همچنان جبرئیل پیش تو می آید؟

گفت: آری! گفت: چه می گوید:

گفت: می گوید که جای نیک بدست تو افتاده، هرگز هیچ پیغمبری را این نعمت و آسایش دست نداد، زینهار تا از

زخم معده...

این جای بیرونی نروی!!

یک آقای آخوندی، معده اش درد گرفته بود و رفته بود دکتر، دکتر پس از معاینه، نسخه ای برایش نوشت و گفت:

- اگه میخوای زود درمون بشی، ترشی نباید بخوری، سیگار نباید بکشی، عرق نباید بخوری، تریاک نباید

بکشی، شوری نباید بخوری، بالای منبر هم نباید بروی!

آخونده با تعجب گفت: واسه چی نباید رو منبر برم؟

دکتر گفت: میری روی منبر، گه زیادی میخوری، واسه معده ت خوب نیست!!

حرف های جاهلانه ...!!

جاهل اولی: های و هویی شد، کچله هم به نوایی رسید!

جاهل دوم: چی شده حسین آقا جون؟ انگار کسی دست به دمبک ات گذاشته؟! چرا امروز روی سگت اینقدر بالاست؟

جاهل اولی: هیچی بابا، از چنگ رمال درآومدیم، افتادیم تو چنگ دعانویس!!

جاهل دوم: بگو از مرغ و بره افتادیم به نان و تره!

جاهل اولی: این چاچول باز چاخان چاله حوضی - حاجی معده ای - حالا که دم گاوی به دستش اومده، و دستش رو به خیک شیره بنده کرده، همچی برای ما پز و افاده میاد که انگار آقا خواهر زاده ی عنکبوته و ما بچه ی پیش از قباله!! همچی حیارو خورده و شرم رو هم به کمرش بسته که انگاری همه ی دور و بری هاش خاله ن و خوار زاده، ما بیجیم و حرومزاده!!

جاهل دوم: کدوم حاجی معده ای رومیگی؟ نکنه حاجی چس خورومیگی؟ همونی که از نعل خرمرده هم نمی گذره؟!
جاهل اولی: آره دیگه بابا، همون چس خوره دیگه! به گمونم جیک و بوکش با این حاجی جهوده که حالا رئیس کمیته ست یکی یه و با کون گنجشک می خواد تخم غاز بکنه!! هر چی بهش میگم حاجی! با خرس تو جوال نرو، و اینقدر هم باد به برودت ننداز به خرجش نمیره!!

جاهل دوم: این یارو، حاجی جهوده هم که بقدرتی خدا، از قلیون چاق کردن، فقط پف نم زدنش رو بلده! اینقده هم اهن و تلب داره که با هفتاد من عسل همیشه خوردش!

جاهل اولی: آره جون تو! دور و برش رو اینقدر از این ته قمرها و ده ده سیاه ها و عمه گرگه ها و یه مشت تاپاله بند پهن پا زن گرفته ن که یارو خیال ورش داشته علی آباد هم لابد شهریه!! انگار ما یادمون رفته که یارو تا همین دیروز، تاپاله رو عوض تافتون می گرفت و اخ و تف رو عوض شاهی سفید ور میداشت!!

جاهل دوم: بین دنیا چه فیسه ... خرچسونه رئیس! می خواستی بهش بگی: حالا که به خدا نزدیکی، شفاعت ما رو هم بکن!! ماروباش که تره تیزک کاشتیم قاتق نان مان بشود قاتل جان مان شده است! بیخود نیست که میگن: تغاری بشکنند ماستی بریزد ... جهان گردد به کام کاسه لسان!

جاهل اولی: بروبابا، توهم که مثل آب دهن آسید ابوطالب شدی داداش! داری جفنگ میگی! من دارم از اون حاجی چس خور بد قلق بد عنق بد قماش بد شگون بد قواره ی بدکردار بد لعاب بد مروت بد مصب بد نعل بد لقمه ی بدکله ی بدفقره ی بدقلب بددماغ بدجنم بد پک و پوز بد دهن بد پيله ی بدجنس بدنام بد ذات صحبت می کنم، تو داری برام شعر می خونی؟ اونم کوچه شعر؟ به قول خان عمو: با همین پرو پاچین می خوای بری چین و ماچین؟

جاهل دوم: ببین داداش! ما جاهلیم! تا هستیم هم به ریش ات بستیم! ما که نوکر داروغه نیستیم هر کاری ازمون بریاد. ما جاهلیم، کارمون هم اینه که با چاقو می زنیم دل و روده ی هر چه آدم ناکس رو می ریزیم بیرون!! بیطاری رو هم رو خر کولی یاد نگرفتیم! کلی پشم و پيله بیاد دادیم تا شدیم جاهل! جاهلی، مثل پالان دوزیه، دریای علمه! ملایی نیست که فقط ورور بخواد!

من برای خاطر دلدار مهروریم به مکتب می روم

ورنه پندارم که ملا از درخت افتاد و کونش پاره شد!

حالا میگئی چی؟ می خوای بزخم دل و روده ی این حاجی چس خوره رو بریزم بیرون؟ یا می خوای همچی بزخمش که با برف سال دیگه بیاد پایین؟

جاهل اولی: خدا از عمر ما بردار بگذار روی عقلمت داداش! مگه ما خودمون چوب باقلایم که می خوایم چماق بدیم دست خرس؟ از اون گذشته، آگه برای عوعوی هر سگی سنگی بیندازند، نرخ سنگ، مثقالی به دیناری می رسه! مگه نشیدی که از قدیما میگن: چه کار داری به جو درو...؟ نانی بخور، راهی برو!

جاهل دوم: میدونی داداش؟ راستش مام دیگه پیزی افندی شدیم! اقبال مون به برج ريقه! دیگه با الدرمد بلدرم و هارت و پورت و توپ و تشر و قارت و قورت و عر و تیز و شارت و شورت شمر خوانی کردن، کاری از پیش نمیره! بهتره بریم سرمون رو بکنیم تو توبره ی همین حاجی چس خور و حاجی جهوده و تا دیر نشده و این آزان دلهره ها و ابو پشمک ها از دین و دایره در نرفتن، دستک و دمبکی درست کنیم و بشیم رییس کمیته ای، چیزی و گرگنه کلاه مون پس معرکه ست! مگه نشیدی از قدیم میگن:

می زخم چهچه ی بلبل، که خرم بگذره از پل؟!

بالله! پاشو راه بیفت! بریم با گرگ دنبه بخوریم با چوپان گریه کنیم!

جاهل اولی:

با دیگران خوری می و با ما تلو تلو

قربان هر چه بجه ی خوب سرش بشو!!

برده می افتد



دانائی

داشتم لیست کتابهای کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه» را می نوشتم که در باز شد و خانمی که خیلی علاقه ندارم از لباس و آرایش او حرف بزخم، وارد شد و گفت:

- به! به! بالاخره این کتابخونه باز شد و ما هم جامونو پیدا کردیم و رو کرد به مهین خانم و ادامه داد:

- باور کنید خانم توی این غربت و این جماعت ایرونی که خودتون بهتر میدونین، هیچ چیز بهتر از کتاب و کتاب خواندن نیست و داشت به تعریف و تمجید از کتاب می پرداخت که چشمش افتاد به کتاب «تولد ی دیگر» و شادمانه گفت:

- او، فروغ؟! ...

انگاری که فروغ فرخ زاد، دختر عمه شان بوده... که مهین خانم گفت:

- این «تولد ی دیگر» از آقای شجاع الدین شفاست

و خانم گفت:

- یعنی اونم کبی برداری کرده و تو همون سبک فروغ شعر گفته؟! ...

از مهین خانم، خداحافظی کردم و ترجیح دادم بجای تهیدی لیست کتاب ها، قدمی بزخم و چند تا سیگار دود کنم.

بهارنگ

سینما میهن

پرسه هایی پیرامون سینما، مُدرنیت، اسلامزدگی و توهم آزادی در ایران

ستیزه سینما با دیگر هنرهای نمایشی در ایران

هنرهای نمایشی ما در هنگام رسیدن سینما به ایران یا بکلی از یاد رفته بود و یا در حال نزع بود. با اسلامی شدن ایران، اصولاً آنچنان قطع رابطه ای با گذشته فرهنگی ما پیش می آید که امروز بررسی پیشینه هنرهای نمایشی را آکنده از حدس و گمان ساخته و چه بسیارند که در برهوت سند و مدرک به دام "خیالپردازیهای علمی" افتاده اند.

تسری دادن آنچه در باره آئین های نمایشی قبیله های ابتدایی در آسیا و در میان آریایی ها گمان می زنند در مورد همه ی ملت های عالم کمابیش قابل تعمیم است و اختصاص به مردمی که بالاخره در فلات ایران ساکن شده اند، ندارد. اشاره به قدمت سوگواری یا آئین نمایشی تعزیه و "اسب گردانی" (اسب بی سوار مانده از اسطوره ای به خدعه و خیانت از پای درآمده و از این رو گرامی یاد) مردم بخارا در شرح سرنوشت غم انگیز سیاوش در یادروزهای مرگ این اسطوره در اسناد قدیمی، و در هزاره ها پیش(۱)، اشاره به مراسم مغ کشی یا دیمهر، اینکه اسکندر به همراه خود گروهی بازیگر داشته که پیش از پیروزیها به برگزاری نمایش می پرداختند(۲)، اشاره پلوتارک به محل خاص نمایش در ناحیه کرمان (کارمانیا، که می تواند با احتمال آتشکده و محل برگزاری مراسم "نمایشی" نیایش ایرانیان مزدایی و زردشتی بوده باشد، چرا که در آئین مزدیسنان ما، معبد ابنیه ای سرپوشیده نبود و مؤید در فضای باز و رو به آسمان و در مقابل آتش نیایش بجای می آورد)، یا اینکه در مدرکی از دوره ساسانی آمده است که گروهی بازیگر و مطرب کولی در زمان بهرام گور از هند به ایران آمده اند ... و آنچه که ما در هنگام ورود سینما بعنوان هنرهای نمایشی در ایران داشتیم این دو، یکی پر از احتمال و تهی از سند و مدرک محکمه پسند و دیگری وجودی مردنی، فاقد عمومیت و محروم از حق (۲+) و با فاصله ای بیش از هزار سال، بهم گره نمی خورد.

مسلماً بسیاری از این نمایش ها و مراسم یادشده با حضور هزارساله "اسلام عزیز" بویژه اسلام آخوندی پنج شش قرن اخیر در ایران تغییر شکل داده و یا بکلی مسخ شده است: «میرنوروزی»،

«عمرسوزان» یا «عمرکُشان» «کچلک بازی»، «بقال بازی» و دیگر بازی های سرگرم کننده و یا معرکه گیری ها را مشکل بتوان دنباله آئین ها و «هنرهای نمایشی» سرزمینی دانست که هنر و فرهنگ خاص و عام آن در ظرف صد سال بعد از حمله و پیروزی تازیان اسلام پناه، بکلی نابود شد و اگر این سرزمین خط و کتابت هایی نداشت، چه بسا که امروز مثل مصر و لیبی و تونس و مراکش... مردم ایران نیز به زبان عربی سخن می گفتند، آنهم بدون هیچ فشاری از سوی فاتحان جدید. اما حتی برگزاری همین «مراسم و آئین ها» به مناسبت ها و در روزهای خاص و عیدها و ماه های خاصی از سال انجام می شد و برگزاری غالب این مراسم و آئین ها به «خرج» و از «کیسه» یک نفر «ختیر»، حاکم، سلطان، دولت یا شاه بود و غالباً زمینه و بایسته ای طبیعی نداشت و از قبول و مشارکت ملی (مثل رسمهای نوروزی) نیرو نگرفته است.

معرکه گیر ها کارشان بستگی به همت و «بخشش» تماشچی ها داشت. تماشچی مجبور نبود حتماً پول بدهد. شبیه و شمایل خوانی ها در تکایا یا حسینیه ها به خرج تکیه داران و «حسینیه راه اندازها» بود و توأم با «چشم و هم چشمی» و یا تظاهرات مذهبی بی انصاف ترین مال مردم خورها، که سالی دو سه بار با «صاحب خرج شدن» به خیال خود، بار گناه سبک می کردند و یا عوام الله را می فریفتند. بهر حال آنها که ظرفیت «تکیه دولت» را بیست هزار نفر نوشته اند، یا تا بحال بیست هزار نفر را «باهم» ندیده اند و یا تکیه دولت را و محل آنرا و یا ابهت تابلوی کمال الملک از این تکیه خامشان کرده است.

مراسم مذهبی را اگر از هنرهای نمایشی معاصر و رود سینما به ایران جدا کنیم، آنچه برایمان باقی می ماند، عبارت است از معرکه گیران با حیواناتی نظیر خرس و میمون و مار و عقرب، شعبده باز ها، نقال های سیار چایخانه ها، گروههای اندک و غالباً «دو نفری» نمایشهای عروسکی و خیمه شب بازی که باز جای ثابتی نداشتند و معمولاً برای میهمانی ها، بویژه «ختنه سوران» (سنتی سامی و غیر ایرانی که بعد از اسلام عمومیت یافت و از برداشتها و اقتباس های بیشمار اسلام از احکام و آئین های یهود است که خود جمعبنده سنت های نژاده های سامی در عصرهای پیش-یهودیت است.) و «تروپ های شادمانی» یا «روحوضی» یعنی گروه های ترکیبی موسیقی ونمایش که برای اجرای برنامه به جشن های عروسی دعوت می شدند. سرآغاز این حرفه و کاسبی هنری نیز از عهد صفویه فراتر نمی رود و در قرن بیستم نیز تنها تغییر شکل داده است.

در ایران هرگز «تکیه» یا «حسینیه» ای را خراب نکردند تا سالن سینما بسازند و هرگز برای جشن عروسی، بجای دسته مطرب و نمایش روحوضی از آپاراتچی و پرده اش دعوت نشد.

بهرام بیضائی، هنرمند سینما و تئاتر و مرد پژوهش در تاریخ نمایش در «حاک طرب زا»، در پایان کتاب «نمایش در ایران»، تحقیقی مغتنم و با ارزش در باره تاریخ تئاتر و نمایش در ایران، نتیجه گیری دور از ذهنی کرده اند که پژوهشگران جوان را مسلماً تحت تأثیر قرار داده است. بهرام بیضائی از سر عشق به نمایش و آرزوی شکل گرفتن نوعی نمایش و تئاتر ایرانی و هراس از نابودشدن آنچه که شاید هنوز قابل جمع آوری و پروراندن بود، به «غرب» یک هویت یکپارچه داده

است با یک "سر" و یک "اندیشه" و مقاصدی از صد سال پیش تعیین شده. این کتاب، البته مربوط به دوره ای خاص و سن و سالی دیگر است، اما بهرحال، مورخان تاریخ اجتماعی معاصر ما نیز بدجوری در محاق اسطوره تاریخ مشروطیت گیر افتاده اند و آنقدر از اوضاع غیر سیاسی کم گفته اند که مورخان "جهان سومی" سینمای رژیم جمهوری آخوندی، عمومیت یافتن سینما در ایران را مثل «ویا» و «طاعون» می بینند و می نویسند: (سینما) «توده های وسیعی را به بند طلسم خود کشید و میادین نمایش های سنتی را از تماشاگران تهی ساخت» (۳).

میدان های تهی نیست، "بلامنازع" است! هیچکس نمی پرسد که این "میدان" نمایش های سنتی ایران در کجا بودند؟ اگر منظور تکیه ها و حسینیه ها است، گذشته از این واقعیت که غالب "مشروطیت" خواهان آگاه از دنیای پیشرفته، اتفاقاً "این دنیا" را دیگر نمی خواستند، بهرحال این تأسیسات مذهبی سرچایشان بودند و چقدر باید با مالخولیا سروکار داشته باشیم که بیاندیشیم این نمایش (یعنی تعزیه و شمایل خوانی و شبیه خوانی و گدایان درویش کسوت طومار و مثنوی خوان با کشکول و تبرزین...) می توانست یا بتواند با توجه به تعصب مذهبی آخوندهای در گیل مانده و یقلمدان آنها، از نظر هنری متحول شود. این رسوم نمایشی، مثل نمایش های مذهبی کاتولیک (حرکت دادن تندیس های مریم و عیسی همراه با سرودهای مذهبی و دود و عود کشیش ها در شهر و دهات اسپانیا و ایتالیا... یا مراسم دیگر نظیر "کمینیون"، یا "ناول القران" در آئین مسیح است.

اما در میزان درک و فهم فرهنگی و هنری «تماشاچیان» ایندست از نمایش های مذهبی در ایران فراموش نباید کرد که پاره ای از این علاقمندان به "هنرهای نمایشی سنتی ایران" شماری از «شمر و یزیدخوان» های از بخت برگشته ی ما را بخاطر کوشش هنرمندانه و صمیمیتی که در ایفای نقش و زنده کردن این شخصیت ها از خود نشان دادند، بقصد کشت زده اند! از این گذشته، مردم فقیر و نیمه گرسنه، یعنی مشتریهای پر و پا قرص چنین "هنرهای نمایشی" که با چشم داشتی به شربت و قیقه پلوی "نذری" و "خرج" دادن این و آن در این مراسم شرکت می کردند، کی و کجا می توانستند به سینما بروند و با کدام پول؟

از همه ی این مسائل گذشته، چرا مردم نباید حق داشته باشند از "تکیه دولت" خسته شوند؟ تازه وقتیکه "مدرنیت" از راه می رسد، ما، ایرانیان مقیم شهر و دهات ممالک محروسه قبله عالم، اصلاً و ابداً «هنرهای نمایشی» نمی شناسیم. عبارت پردازی های از دست و قماش «نمایش سنتی» از مفهوم های تازه است که بعدها روی مراسم "معصوم" عزاداری و دل باز کردن های مردم بی پناه (با گریه کردن برای حسین مظلوم زیر نفوذ روضه خوان ها در دشتی و ابوعطا) پهن کرده ایم. یعنی مراسم نمایشی "مرده خوری" آخوند جماعت، یعنی کاسبی از راه استفاده از احساسات مذهبی مردم ساده دل و غالباً دور از جهان امروز. "هنرهای سنتی" همیشه بوده و خواهد بود، اما کاهش شمار "تماشاچی" برای نمایشهای مذهبی در کنیسه، کلیسا و مسجد به سینما ارتباط ندارد و بلکه به دنیایی ارتباط دارد که سینما را ساخته است و آنها هم نه برای برجیدن و تخطئه کردن بساط این دکاندلوران.

و این دنیای از جمله سینماساز "غرب" نام ندارد، نام این دنیا، "امروز" است، دنیایی که دیگر ثابت

نمی ماند. حقیقت (درست و نادرست) را نمی توان در ناکجا آباد تعریف کرد. حقیقت تابعی از زمان است. آنها که نمی خواهند و یا نمی توانند "زمان" را ببینند و در آن بزنند، نمی توانند از حقیقت بگویند. یعنی در جهان بی تقویم وهم و خیال بسر می برند و شاید هم خوشا بحال و سعادتشان!

تقال؛ با دم گرم اش به رونق "قهوه خانه" می افزود. قهوه خانه هایی که مشتریان وفادارش غالباً تریاکی و شیرهای بودند و همراه با فریاد و رجز خوانی تقال، وافورهای خود را به مثابه گرز رستم در هوا پرواز می دادند و "شمایل گردان" و "پرده دار" هم در هر کوچه و برزن می گشت و به تکدی و گدایی طلبکارانه با نقاشی های فجیع کله های به ضرب شمشیر ذوالفنون این و ذوالفقار آن به دو نیم شده و دیگ های جوشان "خولی و شرکا" و آکنده از "کله پاچه" و "سر و گردن" دشمنان ائمه اطهار، ادامه می داد. برای ما از این دو "سنت نمایشی" آنچه مهم بود، برای مثال، این بود و هست که چگونه "تقال" "پرشت" وار فاصله گذاری می کرد. و یا اینکه هزار سال قبل از پرشت در هند در چهار سوق دهات و روی زمین خاکی آب پاشی شده و جارو کشیده، تقال یا میاندار و یا کارگردان تئاتر سیار، چگونه مثل نقالان ما شرح و توصیف صحنه می کرد، مثلاً در شرح تالار بزم بزرگزاده ای با برشماری رایحه ی خوراکیها و شیرینی ها، بی آنکه مردم دهات و قهوه خانه ها برای فهم زبان نمایشی تقال احتیاج به نقد و توصیف دارندگان درجه دکترا در هنرهای نمایشی از اروپا و امریکا داشته باشند، و یا از خود می پرسیدیم آیا تفاوت "طبیعت و روح کلی" دین ها با تصویرهای مذهبی قابل بررسی نیست؟ پرسشهایی از این قماش و نه چیزی بیش از این.

مردم دل آگاه و شیفته بررسی آنچه خود داشت، از بیگانه نفرت نداشتند و هرگز هم نمی خواهند که جای تئاتر امروزی و یا موسیقی متعارف و بدون "آزدان"، سالی سیصد نفر قاری سر قیرآقا، بنام آواز خوان سنتی تربیت کنند و یا به "ناسیونالیسم فتوایی، توتالیتار و اصیل" دف و کمانچه ای رو بیاورند، آنهم در سرزمینی که به اندازه یک اقیانوس موسیقی غیر شیره ای و روضه ای و قجری دارد.

بهرحال، آنچه را که ادعا شده است، باید بدقت بررسی کرد و دید و دانست هم زمان با اولین نمایش عمومی فیلم در تهران، در کجای ایران محل "ثابت" و "دائمی" اجرای هنرهای سنتی، چه نمایش، چه موسیقی وجود داشته است؟

این را هم باید دانست که نه تنها "مدرس" ها، بلکه "سید" ضیاءالدین، این "امروزی طلب" بیچاره که باید "ایران امروز" را با وضع قانون برای نصب چراغ فانوس در خیابان شروع می کرد، این "کودتاجی انگلیسی" و کابینه مستعجل "سیاه" و سه ماهه اش که مجبور بود اقدامات عمرانی "متجددانه" را با استخدام سپور و آب پاشی خیابان ها و ممنوع کردن حرکت سگهای خانگی فاقد قلابه و کارگران حمام با لنگ در کوچه و "بفرمازدن" چلوبی ... آغاز کند، او نیز به سینما نه چون پدیده ای امروزی و بلکه بمثابه چیزی در زمره وسایل فسق و فجور شاهزادگان قاجار، نوکران عالی مقام و

قزاق های شان و دیگر ممتخوره‌های نظام قبله عالمی قاجار ها می اندیشید، و بهرحال این پدیده امروزی را در ارتباط با نیاز مردم نمی دانست. «سینما» و «تماشاخانه» برای سیدضیاء حکم «عرق فروشی» و «فاحشه خانه» را داشت و او دستور داد تا «در هر چهار را ببندند»، اما در مورد فاحشه خانه، بستن این خانه ها در «داخل شهر تهران» مقصود بود و تعیین «تاکس» نرخ رسمی همخوابگی («یکبار»، سه قران و «شب خوابی» دوازده قران!) و همچنین انتقال آن ها به «شهرنو»... (۴) و کاشکی برای سینما و تئاتر هم همانقدر انصاف و مروت بود که برای فاحشه خانه!

سینما در جهان امروز در هنگام این کودتا (۱۹۲۰) یلی بود بیست و پنج ساله و در ایران به مثابه یک جذامی برای اهل سنت و یک فاحشه برای «تجدد طلبان» در سه چهار سالن فکسنی و تنها یک سالن که بشود به آن سالن سینما گفت (گراندهتل) در تهران روزگار می گذرانید.

تا پایان جنگ دوم جهانی در میان سرآمدان ما تنها یک نفر به سینما نگاه جدی و کاربردی انداخته است. او نویسنده بی مانند معاصر ایران صادق هدایت است که در «طرح کافی برای کاوش فلکالر یک منطقه» استفاده از سینما را چونان وسیله و ابزاری در ثبت و ضبط «...برای رقصها جشنها و سوگاریها...» پیشنهاد می کند (نوشته های پراکنده، ص ۴۲۵)، نویسنده، و پژوهشگری که اگر منتقد نظام پهلوی بود، بخلاف روشنفکران نسل بعد در انتقاد و مبارزه با این نظام، همخوابه آخوندها از آب در نیامد، و این تخم را هم داشت که «توپ مروارید» را بنویسد و جاودانه کند. اما آنکه بسیار روی دست او نگاه کرده است، «خسی در میقات» نوشت و اندیشه اش در مسلخ «منی» از پیشنهاد «یک بین المللی اسلامی» که کنسرو «گوشت قربانی کشتارگاه منی» برای «مرضای مسلمان عالم» قالب بزند، فراتر رفت! سینما مثل لاک پشت در ایران حرکت کرده است. تا از دربار خارج شود، تا با اهل بخیه ارتباط بر قرار کند، تا ... چهل سال طول می کشد تا بصورت یک سرگرمی عادی آنها در شهرها، آنها نه تمام شهرها و نه برای همه ی اهالی شهر در آید. فراموش نکنیم که سالها و سالها مردم قم محروم از «سینما» بودند و «این فحشا» بسیار دیرتر از پایتخت به شهرستانها رسید و به مشهد دیرتر از رشت و اصفهان و تبریز. آنها در خراسان می نویسی که جدا از استان مرکزی، در مصرف «رسومات»، هر سال مدال طلا می گرفت و ما در آمار رسمی مرکز آمار ایران می خواندیم، اما می دانستیم که در این شهر فروش مشروبات الکلی ممنوع است! چهل سال حرکت لاک پشتی در ایران دلیل زیربنایی خود را دارد همانگونه که سبز شدن ۵۰۰۰ سالن سینما از زمین در عرض یکسال در آمریکا و بعد از تأسیس اولین سالن «پنج سنتی» (نیکل ادنون) در پیتسبورگ بسال ۱۹۰۵ (۵).

«نیت پلید غرب» در خانه خودش چیست؟ آنها هم بی اعتنا به «هنرهای سنتی» خودشان و آنها هم سالنهای اپرا و تئاتر و «موزیک هال»، مصمم شدند تا تیشه به ریشه هویت فرهنگی و ملی خودشان بزنند؟! پیروزی سینما را، در هر کجای این عالم که بگیریم قبل از هر چیز شاید به این مطلب باید نسبت داد که تنها سرگرمی قابل درک و لذت بردن اکثریت مردم بود؛ بیسواد و باسواد، زن، مرد، سخنگو به هر زبان و متعلق به هر فرهنگ. «سبز شدن یکشنبه ی» ۵۰۰۰ سالن سینما (در فاصله یکسال) در آمریکا که برنامه «سیا» و «ساواک» و «غریزدگی» نیست. حکم قانون ازلی عرضه و

تقاضاست که یک بار دیگر در زمینه فعالیت صنعتی و فرهنگی تعیین تکلیف می‌کند. آمریکا در اوج توسعه صنعتی است، اکثریت ساکنان شهرهای بزرگ صنعتی، مثل پیتسبورگ، آمریکایی‌های "نسل اول" هستند. مردمی که به فرهنگهای مختلفی تعلق دارند و زبان انگلیسی را بسختی و در حد رفع حاجت یادگرفته‌اند. مهاجرت در اوج حدت و شدت است. صنایع آمریکا همچنان به کارگر نیاز داشت و دکانهای جلب کارگر در غالب بنادر شمالی مدیترانه رونق گرفته بود. تبلیغات توأمان این کارگرجویان و شرکت‌های کشتیرانی مسافربر با توجه به نکبت و عسرت زندگی مردم فقیر و درمانده کشورهای شدیداً فئودال و طبقاتی اروپا، بسیار ترغیب‌کننده و خیال‌انگیز بود: "سرزمین پهناور پُراقتاب، بوفالووها، سرخ‌پوستان و دیدنیهای طبیعی". خیل نیروی کار به این ترتیب طی دو دهه آخر قرن نوزدهم و دهه اول قرن بیستم از راه می‌رسند. مردمی با دل‌هایی پر از امید و جیب‌هایی خالی. این موزائیک آدمی با توشه باری "سرآمدانه" از "فرهنگ و هنر متعالی اروپایی" از کشتی‌ها بسوی «ایلیس آیلند»، این جزیره‌ی "آمریکایی‌کننده" میلیون‌ها مهاجر، هدایت نمی‌شوند. آنها "تاریخ و گذشته‌ی بی‌پرافتخار ندارند، آنها در "واگنر" و "ولتر"، در "موزیک دُ شامبر" و "اسکالا"، "آلبرت هال" و "جشنهای رقص" در تالارهای باشکوه قصرهای اروپایی، شریک نیستند. آنها فقیر و گرسنه و فراری از ظلم و استثمارند و حتی نامهای اصلی خود را در این جزیره باقی می‌گذارند. "غازان اوقلو"، "کروچتی"، "دِمسکی" ... به این جزیره می‌رسند و به ترتیب والدین "الیاکازان"، "دین مارتین"، و "کرک داگلاس" ... از این جزیره خارج می‌شوند.

غالب این مهاجران، مردمی هستند بیسواد یا کم‌سواد. تا آن حد که حتی از انتشارات «محدود» به زبان خودشان نیز در این سرزمین جدید نمی‌توانستند بهره‌مند شوند. ورزشها، بازی‌ها، سرگرمی‌های آمریکایی، هنوز برای آنها نامفهوم بود. مانع بزرگ زبان بود و از این سد مهم که بگذریم، استفاده از این نوع سرگرمی‌ها اصولاً در استطاعت و توانایی آنان نبود.

سالنهای «پنج سنتی» فیلم صامت با زبانی نافذتر از "اسپراتو" با زبانی مفهوم برای همه‌ی اقوام و ملل و نژادها، برای لعنت شدگان برج نمرودی ینگه دنیا، موهبت و بخشش آسمانی بود.

لذت بردن از این تصویرهای شگرف، حکایت‌های بی‌نظیر، عشق و پیروزی «فوری» مثل عکس فوری. هم در استطاعت آنها بود و هم اینکه این زبان زبان تصویری. نیازی به دیلماج و مترجم نداشت. نه در ایران، بلکه در آمریکا هم بهتر این بود و هست که مردم سرگشته به سینما بروند تا به موعظه‌های آخوندهای چون المرگنتری Elmer Gantry (۶) گوش بدهند و مضحکه دست‌حقه بازها و یا عقب‌مانده‌های متعصبی بشوند که بدبختانه شمار آنها در عالم کم نیست و هرکجا برویم با باج‌خواهی گروهی از آنها بعنوان متولی و دیلماج و نماینده این یا آن پیامبر و فرستاده خداوند روبرو هستیم.

بهرحال مردم هفتاد و دو ملت بیش از هر چیز با رادیو و سینما، همشکلی تازه را در آمریکا بدست آوردند. نه رادیو و نه صنعت سینما در این مملکت نمی‌توانست بی‌اعتنا به این میلیون‌ها تازه‌از راه رسیده، تنها دغدغه جلب رضایت مهاجران «سفید پوست آنگلو ساکسون پروتستان» و کمی هم

«دهاتی» خود را داشته باشد. «حضرت آیت الله اقتصاد» که حرفش بیشتر از موسی و مسیح و محمد ... در امریکا «خریدار» دارد، به مشارکت این نو مهاجران اروپایی و یا فرزندان آنها در هر دوی این رسانه ها نیز «تصحیح» کرد و «فتوا» داد!

این نسلهای تازه از گِل و لای اروپای ظالم بدر آمده، نفرت و بیزاری خود را از ارزشهای ارتجاعی اروپایی با تأکید و مبالغه در بزرگداشت حرمت و حقوق فردی در این جامعه تازه که به هرکس (۷) فرصت بهره برداری از فکر و اندیشه و کارش را می داد، در این رسانه ها (رادیو، سینما و بعد تلویزیون) همچنانکه در مطبوعات فریاد زدند.

پدیده ای که در جامعه های سنتی تا حدودی با نقش «اقلیت ها» (زبانی، دینی، یا قومی) قابل مقایسه است. «اقلیت ها» نه در اروپا و نه در آسیا نمی توانستند با جرأت و شهامت «نو آمریکائیا» عمل کنند، با اینحال در مبارزه با نظامها و بنیادهای سنتی و ارتجاعی نقش غیر قابل انکاری داشته اند.

در دو قاره ی کهنه و بو گرفته از انواع و اقسام فئودالیزم های بزرگ مالکی و زمینداری، تجارتی و صنعتی، آکنده از شاه و سلطان و خان مغفور و بارون و کاردینال و حجت الاسلام و ژنرالها و قزاقهای به پاگون همه ی اعلیحضرت های همایونی قسم خور و حلقه درویشان سگ درگاه این امام و آن مراد و آن خدا و پیغمبر... اقلیت ها بیشتر بخاطر حفظ جان و مال و زندگی خود تا «رسالت» و «وظیفه»، در کار و فعالیت ها، خواسته و ناخواسته، حکم ها و رسم ها و باید نباید ها را زیر پرسش بردند. ماجرای دریفوس در فرانسه از این نقطه نظر حائز اهمیت است و یا خفه کردن قره العین در باغشاه قجران پر افتخار ما. اقلیت ها در انتخاب و موفقیت یافتن در حرفه های عمومی و از آن بدتر در بیان و تبلیغ عقاید خود همیشه در تهدید بوده و هنوز هم هستند (نمونه : وضع ایرانیان دیگر زبان چون آذری ها یا کردها و یا ایرانیان مسلمان ترک یا کرد زبان غیر شیعه و یا ایرانیان دیگر زبان و دین مثل ارمنی ها یا آسوری ها، یا ایرانیان دیگر دین و مذهب مثل یهودی ها و بهایی ها، در ایران آخوندی).

و اما آشیخ های مسیحی در آمریکا، در این جامعه نو نیز، کمتر از آخوند های ما پرت ویلا و یاهو نگفته اند. عین «رؤیت فلس» بر پوست ماهی خاویار توسط امام سیزدهم، در دوره ممنوعیت نوشتابه های الکلی در آمریکا، «حجت الخاجی» در مسجد جامع لیبرال دنور استفاده از «موکاکولا» را، بجای شراب ممنوع شده، در طی مراسم عبادت صبح یکشنبه «حلال» اعلام می دارد. نوعی «فتوا» و سرمشق برای فرقه های مسیحی دیگر (۸). اما فقط در همین آمریکا در این دیگ در هم جوش است که می توان این حقه بازها را بزبان سینما تصویر کرد. حتی اروپا نیز، تا بعد از جنگ دوم، جرأت هایش حقیر بود و در «تمایش» و «سینما» نمی شد دست به ترکیب شاهان و غاصبان انحصار طلب حق طبیعی رابطه مستقیم انسان با خدایش زد. آمریکائیا عین هلاکو در نمد مالی معتمضم پیش رفتند: اول «سایه» پسر خداوند، بعد «قوزک پای» پسر خداوند و آخر الامر «زیر بغل» باتیغ ژیلت تراشیده پسر خداوند را نشان دادند و همچنان که در مورد معتمضم، آسمان بزمین نیامد، این بار هم آب از آب تکان نخورد، هیچ حرمت و تقدس، هیچ نهی شده ای نیست که عدسی دوربین صنعت سینمای

آمریکا بسراغش نرفته باشد. هیچ نهاد و بنیاد اجتماعی نیست که از قلم افتاده باشد: پلیس، ارتش، رهبران فره مند، مردان و زنان خدا، پزشکان، قاضیان و داوران و نهاد عدالت و دادگستری، سناتورها، نمایندگان مجلس، سرمایه داران و صنعتگران بزرگ، هنرمندان و حتی خود دنیای سینما.

سینمای ایران -سینمای زیر تیغ رژیم آخوندی، کبی می تواند فیلمی درباره آخوندهای دزد و سالوس و خونخوار- فرض کنیم خدای ناکرده چند نفری از آنها چنین باشند! بسازد؟ در آمریکا، انگلستان، فرانسه، ایتالیا (زیر نگاه مزور واتیکان) می توان در باره پاپ و کاردینال و پیغمبر خاج پرستان، فیلمهای انتقادی محکوم کننده یا اسطوره زدا ساخت و آنها را زیر پرش های دلاورانه ای تصویر کرد. مملکتی که مردم آزاده اش یا باید بندگان همایونی باشند و یا مبدل به امت بشوند و در آن آخوندی بتواند فتوا و حکم قتل سلمان رشدی، نویسنده هندی الاصل مسلمان زاده ی تبعه انگلیس را بدهد، نمی تواند سینمای "طبیعی" داشته باشد. برای مثال هیچ جای شکی نیست که در نظام و فضائی فارغ از دین (و نه الزاماً بی دین و ایمان)، مسلماً «باشو غریبه کوچک» ساخته بهرام بیضائی که با رعایت قوانین "جمهوری آخوندی" ایران، دگم های مذهبی مربوط به این نظام و باید و نباید گزیده ها و گزیده هایش ساخته شده است، همچون بسیاری از فیلمهای دیگر فیلمسازان در خفقان ایران، شکلی کاملاً دیگر پیدا می کرد و آن می شد که باید می شد. از حقیقت عدم امکان آفرینش بدون سانسور و یا لاجرم الکن و محکوم به تحریف در هر نوع بیان هنری و ادبی که بگذریم، حضور چنین سینمایی در جشن های هنر هفتم، مثل گل کردن آخرین فیلم های کیارستمی «زیر درختان زیتون» یا «طعم گیلان» در جشنواره کان نیز نمی تواند ذره ای از اعتقاد به "غیر طبیعی بودن سینما در جمهوری آخوندی ایران" بکاهد. خود این کار، یعنی شرکت یک فیلم "ایرانی" در فستیوال "کان فحشایی غربی"، در کنار خروارها کاغذ و صدا و تصویر مداوم و بیست و چهار ساعته آکنده از خزعبلات و احکام آخوندی که بخورد ملت ایران می دهند -آنها در مملکتی که آنتن تلویزیون را بدستور رسمی نظام از سر "پشتیام" ملت می کنند و ملت حق جیک زدن ندارد - اگر نگوئیم بی معنی، لااقل سورئالیست و کمی هم حاصل «بیتابی» و «استیصال» توأمان «پرریویان» است، که "تاب مستوری" ندارند و در غایت امر به "اسباب بزک" حکومت تروریستی و از جامعه جهانی طرد شده آخوندی تهران در خارج از کشور مبدل می شوند. "برزخ" اینجاست که علیرغم این وضعیت، فیلمسازان ما، چه نام آوران پیش از انقلاب و چه مکتبی های متحول شده، باید به کار ادامه دهند. اما در کنار، و بسیار گوش بزننگ، مردمی نیز باید باشند و بگویند و بنویسند، تا خدای نکرده در قیل و قال های گاه بادکنکی در مورد این یا آن فیلم، این تصور و توهم پیش نیاید که ایران بعد از انقلاب به بهشت فیلمسازی و هنر و فرهنگ مبدل شده است.

طبیعی بودن زندگی فرهنگی در ایران را نباید از مسئولان و نمایندگان نظام توتالیتر ایران پرسید. معنی و مفهوم و مرتبه ی "آفرینش هنری" را در «توضیح المسائل» آقای خمینی باید جستجو کرد و لیچار های آخوندهایی نظیر خامنه ای.

اروپای "غربی" را جنگ دوم از محاق ارزشهای سنتی بدر آورد اما در شمال و شمال شرقی آن، تا

همین چند سال پیش، تولید سینمایی "برای مردم"، جز دروغ و عوامفریبی سیاسی نبود. در نظام های غیر دموکراتیک، بویژه آنجا که بکلی بخش خصوصی را مضمحل کرده و یا آنرا مثل ایران امروز- کاملاً در انقیاد و فرمان خود گرفته و اندیشه زندگی را زیر یوغ یک ایدئولوژی یا یک دین و مذهب می برند نیز، هیچ آفرینش فرهنگی یا هنری، که برای عرضه عمومی باشد، آزاد و طبیعی و رها از قید و بندهای کهنه و ارتجاعی نیست.

سانسور حکایت دیگری ست جدا از "آزاد نبودن"، "طبیعی نبودن". اینجا با سازمان آژدانهای ایده ثولوژی یا تشکیلات متولیان جنازه های مقدس سر و دست بریده یا مصلوب شده هزار و دو هزارساله روبرو هستیم که تعبیرشان از «چه باید کرد»، «انجیل»، «انقلاب فرهنگی»، «تورات» یا «قران»، حرف اول و آخرست و تجاوز از «دایره مشروع» آنان از هنرمند یا متفکر، جاسوس اجنبی، ضد انقلاب، مرتد، کافر و مفسد فی الارض مهدورالدم می سازد(۹).

دیوار «قدیم» در اینسو که «غرب» شناسایی شده است به هزار و یک دلیل فرو می ریزد. زیر فشار، کمر تا می کند، می شکند. در آن ینگه دنیا، در آن "غربتر"، در آن جهان، مهاجران تازه جا افتاده می کوشند تا سیاهی های "دنیای قدیم" خودشان - اروپای نکبت زده را - از دل و جان بشویند.

طی دو قرن، در جهان صنعتی با آمیخته ای از پیروزی ها و دستاوردهای علم و صنعت و پی آوردهای آن، "عصیان" و "داخل آدم" شدن های بی نام و نشان روبرومی شویم: بی امتیازها، اشراف نازاده ها، نانجیب زاده هایی ... که از روی جسد بسیاری از ممتازان و اشراف و نجیب زادگان می گذرند، مردمی که گردن شاه را می زنند و یا او را بهمراه خانواده اش بتیر می بندند و میروند توی "کاخ زمستانی" او و تلبان اش را نشان "سینما" می دهند. "اندازه خوردن" حد و حرمت های مذهبی، سلطنتی، اشرافی عمومیت می یابد و حتی در پاره ای از سر زمینها، زیر و زیر شدن اساسی ارزشها، در گستره ی فرهنگی یهودی-مسیحی و سرزمینهایی که در تماس شدید با این گستره بودند، دگرگونیهای بنیادی بوجود می آورد.

این دگرگونیها و اندیشه نسلهای انسانی این دو قرن، ماحصل و میراث عصر روشنگری ست. میراث سالها، قرن ها مبارزه و بالاخره تاریخی که با همه ی تنش ها بهر حال بهم متصل و پیوسته ست.

اما در سوی ما، در این منطقه از شرق که خانه ی ماست (یا بود؟)، عصر قاجار میراثخوار کدام فرهنگ است؟ ویژگیهای فرهنگی "نفوس ممالک محروسه ی بندگان همایونی قله عالمان" در طی حکومت این دودمان چه بود که این چنین "زبان گرفته ایم" آنهم بر سر جنازه ای که تا صد سال بعد از مرگش، خودش هم نمی دانست که مرده است(۱۰).

بهر حکایت، "ضجه زدن" برای هنر و فرهنگ ایرانی که با از راه رسیدن «مدرنیته» و «فکلی شدن» دهاتی های «کنگاور» آغاز شد، هرروز پر رنگتر می شود.

باید دانست که یک جور حسرت خوردن برای شکل ناشکیل و کریهی که فقط بکار سواری بگیران و مفتخوران سنتی می آید با بقدرت رسیدن رضاشاه و جرأت های بی نظیر او برای مدتی آرام می گیرد. اما دیگر بار با ندانم کاریهای محمدرضاشاه، فرصت خودنمایی پیدا می کند و با جریان کودتای ۲۸ مرداد به قسمتی از اعتراض عمومی مبدل می شود.

کودتا و پیامدهای آن مثل دریایی از مرکب چین روی همه ی زیباییهایی که به یمن افزایش در آمد نفت و کوششهایی که در رفع عقب ماندگی ها بعمل می آمد، می ریزد. همه چیز بد و زشت می شود. نظام مدعی ترقی و تجدد خواهی، خود در تشدید و تقویت «سراسم» جامعه از یکسو و در نتیجه خلع سلاح کردن خود از سوی دیگر دریغ نکرد. تا جائیکه دیگر اعتراض روشنفکر مخالف و منتقد نظام آریامهری و دشنام مذهبی تشکیلات آخوندی ضد تجدد از یکدیگر قابل تمیز نبود.

ادامه دارد

(۱) تاریخ بخارا (بزبان عربی)، ابوبکر محمدبن جعفر الترشنی که بعدها توسط ابونصر قبادی بفارسی ترجمه شده است.

(۲) به نقل از ته زیاس و هردودت.

(۲+) هنر های رقص و آواز و نمایش، بویژه مشارکت زنان در این امور فرهنگی و هنری، نه در قران، نه در احادیث نبوی و نه در سایر گفته های ثبت و پذیرفته شده خلفای راشدین و ائمه اطهار و نه در رساله های آخوندی مورد رجوع و تقلید شیعیان مجاز نیست و مشروعیت ندارند، واقعیت اینست. تعارف و مجامله بردار هم نیست، اسلام راستین همین است و بس!

(۳) تاریخ سینمای ایران، مسعود مهربانی، انتشارات فیلم، ۱۳۶۳، ص ۸.

(۴) گوشه ای از تاریخ اجتماعی تهران قدیم، جعفر شهری، مؤسسه انتشارات امیر کبیر، ص ۱۳۹.

(۴+) و تابستانها اهالی این شهر خالی می شد در حومه های «جاغرق» و «پپی کولا»... برای ادای فریضه و بیعت با دختر رز. شهری که نام محصولات کنسرو شده اش «میخوش» بود. شهری که در آن نظام با برنامه های خوشیاورانه عمرانی خود، خشتک پاره می کرد تا آبنیه های فرهنگ مذهبی از جمله آستان قدس رضوی، زیارتگاه عزیز شیعیان را بیشتر از پیش شکوهمند سازد و صحن و منظر و مرایائی بیاراید، شایسته و برازنده و ستایش برانگیز و «هتل هایت» بالا می برد و از آنطرف بدنامی برخورد می خرید که «به عنف و بزور چکمه»، بازار و «بت کهنه» را خراب و نان کاسب طبق معمول سید اولاد بینغیر را آجر کرده اند» و استاندار این «ولیان» قزاق تک زبان، این بچه پروری سازمان امنیتی سابق، فلان و بهمان است!

(5) Film and Society, Terry Ramsaye, p. 11

(۶) آخوند پشت هم انداز، مسیحی موعظه گری ست به همین نام، ریچارد بروکس، از روی نوشته سنکلر لوئیس، با شرکت برت لنکستر و جین سیمونز سرگذشت او را بزبان تصویر در آورد.

(۷) باستانهای سیاه پوستان، برده های سابق، که بویژه در ایالت های جنوبی آمریکا پس از الغای برده داری همچنان در چنگال نظام و رسم های نژاد پرستانه سفید پوستان بودند. اما برای همین سیاه پوستان هیچگونه سب «قانونی» در امر خرید و فروش و یا براه انداختن کار و کاسبی وجود نداشت و از آنها که شتم تجارت و استعداد کافی داشتند در این جامعه «نژاد پرست» و در پایان قرن نوزدهم معدودی از سرحد معمول ثروت اندوزی گذشته و به میلیونرهای «سفید پوست» آمریکایی پیوستند و غالب آنها فاتحه الرحمان هم برای همپوستان «متضعف» خود نمی خوانند.

(8) DICTIONNAIRE DE LA BETISE, LE LIVRE DES BIZARES

فرهنگ حماقت ها و خریت ها، گئی بشل و ژان-کلود کاریو، مطلب زیر را از شماره دسامبر ۱۹۲۶ نشریه Le Grand Guignol نقل می کند: « در این برهه از زمان ممنوعیت استعمال مشروب الکلی، می شنوید که در بسیاری از کلیساها آب انگور تخمیر شده را جایگزین شراب مراسم عبادی کرده اند. ما بسیار بخود می بالیم که برای اولین بار از کوکاکولا استفاده نموده ایم ... کیفیت و مزه عالی نوشابه ... و ما امیدواریم که کلیساهای بسیاری ما را سرمشق خویش قرار دهند. مهر و امضاء آر. ایچ. رایس. حجت الخاج و الخاجمین، امام «یکشنبه بازار» کلیسای جامع لیبرال دنور.»

(۹) نمایش «نوبت عشق» برای «صلاحید» از نمایندگان مجلس شورای آخوندی «سانسور» نیست. برای عرضه عمومی یک فیلم که با حمایت مادی رژیم و توسط فیلمسازی مورد اعتماد و بر آمده در رژیم جمهوری آخوندی -مامور سابق تبلیغات رژیم- ساخته شده است، تعبیر ایده تلووژی نظام، توسط نمایندگان مجلس رژیم جمهوری آخوندی صد

تر صد تعبیری «دولتی» از دین و مذهب است که نه سر سازش با منتقدان خود، نه تاب تحمل مخالفان دین و مذهب را دارد و نه در مجالس جایی برای مخالفان رژیم پیش بینی شده است. بویژه برای مخالفان حضور دین و تعیین بخشی به آن در قانون اساسی، شکل و ماهیت جمهوری، حکومت، قدرت قانونگذاری و قضایی و اجرایی. (۱۰) شکست ها با از دست دادن گرجستان در ۱۸۱۳ و ارمنستان در ۱۸۲۸ به همت «فتح» علیشاه آغاز می شود و دیری نمی پاید که اعلیحضرت های «رستم صولت و افندی فرار» قبله «عالمی» می شوند که مرزهای آن به «کاخ گلستان»، «باب همایون»، «شاه عبدالعظیم» و «صاحب قرانیه» محدود می شود و ارتش سلحشور آن نیز به یک مشت توپچی و زنبورکچی بالاخانه نشین دور تا دور این کشور پهناور و سربازهای بیسواد و بی اختیار و عاقبت که تازه زیر نظر و اراده و اداره افسر های روس تزاری و انگلستان استعماری - که از سفیرهای خود دستور می گرفتند - بودند و نه این قبله عالم های پیروز. «عالمی» که خرج سفر قبله هایش نیز بعهده دو بانک «استقراضی» و «امپریال» روس و انگلیس بود. روحش شاد باشد آن «آدم» انگلیس ها که در تبعید انگلیسها دق مرگ شد. هیچکس نمی پرسد نزدیکی رضاشاه به آلمان برای چه بود؟ فقط می نویسند «رضاپالانی»، «رضا ماکسیم» و صدای کف زدن حضار بگوش می رسد! یک موی گنبدیده ی رضاشاه نوکر انگلیس، دزد دیکتاتور، تریاکی... اما تا مفر استخوان، دشمن تعصب سنتی و آخوندهای قشری و حامی ترقی خواهی را در میان این اقیانوس سهم نفت و دموکراسی خواهی مخالفان جمهوری آخوندی (از جمله رضادو و مسعود صدام ابریشمی و شرکای واحد این هر دو و وزرای سیاستواکی محمدرضا آریامهر دق مرگ شده، که این روزها مدافع حقوق بشر در ایران شده اند) نمی توان پیدا کرد.



صدمین "دست چین" "کاوه" به همت چهل ساله دکتر محمد عاصمی

ایران دوست آزاده

دبیری سالخورده داشتیم در دبیرستان. نه از قماش "زبان باز" های عربی آب نکشیده آخوندی که عالم زبان عرب بود و روزگار او را پرت کرده بود "بیرون". "بیرون" از حتی بیمه ای "نان و پنیری" برای سالهای انتظار ملک الموت و در هفتاد سالگی به مَدْرَسی ساعتی و روزمزدی افتاده و مجبور. بجز لَبخندهای سهربان او در هنگام نغمه های ما که نفی دانستیم "هو" در کجا "مستتر" شده است، زهرخندهای او را از چرخش روزگار هنوز و حال، که خود نیز بی بیمه ای از سر عشق آن خاک و فرهنگ به "دیاسپرای" ایران پیوسته ام، بدل سپرده ام و زمزمه های او را وقتی که به لجه شیرین آذری اش می خواند، از دل یاددارم می شنوم :

پنجاه سال است تدریس فرهنگ می کنم با جهل و بی خردی جنگ می کنم...

"کاوه" و چند نامه فارسی زبان برون مرزی دیگر، از دهه پیش از غزل پایانی "قاجار"، به همت ایرانیاتی که جدا از تمایل های متفاوت، در کل بدنبال نوسازی نظام و جامعه ایران بودند و می کوشیدند، خود مبدل به ستونی از این نوسازی شده اند. ستون "آزادی بیان" که هنوز هم جامعه ایران به آن دست نیافته است.

اما نه "پهلوی ها" و نه "جمهوری اسلامی ها" دیگر نتوانستند این ستون را از چشم انداز جامعه ایران پنهان دارند و امروز، جامعه به آن بلوغ و دل آگاهی رسیده است تا بهر تدبیر و تاوان، شالوده زیربنایی این ستون، دموکراسی را بسیمان و آهنی فسادناپذیر از "شع" و "شرط" در خاک ایران جاودانه سازد.

هم از این رو، "کاوه" دوره "مونیخی ها" نیز، در پی از آن "برلنی ها"، در تنگناهایی بس شدیدتر، ستونی دیگر بنا کرده است. ستون "رواداری و اسطوره زدایی".



يك موضوع فراموش شده!

فرهاد عرفانی

- می گویند اعتراف کن، اگر می خواهی از ناراحتی وجدان خلاص شوی. اما من فکر می کنم گاهی اوقات چیزهایی هست که حتی با اعتراف به آن، گریبان انسان رها نمی شود... و چه دردی ست! انگار مغز انسان سوهان می خورد، هر بار که بپادش می آوری. هر بار که فکر می کنی چگونه قادر بودی به چنین عملی دست بزنی. چگونه ممکن است انسان تا این حد دچار حماقت شود، در زمانی که احساس می کند صاحب قدرتی ست که موجود دیگر فاقد آن است.

ممکن است فکر کنید که نباید مسائل کوچک را اینقدر پر و بال داد. خوشبختی در فراموشی ست! نمی دانم، شاید گاهی اوقات چنین باشد. اما من یک چیز را یقین دارم و آن این است که هر فاجعه ای از یک نقطه کور آغاز می شود و نقطه کور در نگاه انسان چیزی نیست جز چشم پوشی بر همین مسائل کوچک، همین مسائلی که عادت کرده ایم از کنار آنها خیلی ساده رد شویم و فکر کنیم چون خود چشمهای خویش را بسته ایم، دیگر هیچ چشمی منظر پلشت فکر و عمل نادرستمان نمی بیند...

* * *

همه چیز از لحظه ای شروع شد که احساس کردیم گم شده است. نه، نه! «شاید» وجدانمان را نمی گویم، لاک پشت را می گویم. لاک پشتی که چند گاهی بود خلاء لحظه هایمان را پر کرده بود، با نگاه آرام و حرکات متین اش... انگار این موجود، پیکره صبر و متانت است. بلوغ زندگی در گذرگاه اندیشه است... وقتی از سر کار می آمدم مستقیم به روی شهبستان کوچکمان می رفتم و با چشم دنبالش می گشتم. عادت داشت گوشه ای تاریک را بیابد و دور از همه چیز در لاک خود، که فکر می کرد محافظتی سخت است، فرو رود. وقتی می یافتمش، از لاکش

محمدعاصمی از روزگار آموزگاری تا امروز "دیاسپرایبی"، برای انسان و ایران جز "آزادیخواهی" نکرده است. چهل سال و چه بارها در تنهایی و "دست تنهایی" پرچم "کاوه" را در اهتزاز نگهداشته است. "کاوه" در پرورش او، "دیر و زود" داشته است اما "سوخت و سوز" نداشته است.

با این شماره "کاوه" نو به "صدمین دست چین" او می رسد. چهل سال از عمر او در این شوق و دغدغه گذشته است که صمدبار و هریار حنجره قلم های ما رخصت فریاد بیابند، تا شنیده شوند، تا خواننده شوند، تا "انگیزش" ما برای ایرانی آزاد مستدام باشد و بماند.

بیاد معلم پیرم و با درود به حامیان معنوی و مالی امروز "کاوه" از جعله دکتر حسین مشیری

بجنگ جهل، نه تنها قلم ناوه می کنم "سلام حق شناس" نیز به "پیر" "کاوه" می کنم

گرفته، بلندش کرده و در اتاق پذیرائی بر روی میز می گذاشتمش. تکه ای سبزی یا کاهو از یخچال آورده و جلوی او می گذاشتم. معمولاً چند لحظه ای به او چشم می دوختم و وی که انگار بوی غذا را حس کرده بود، آرام سرش را از لاک بیرون آورده، خمیازه ای می کشید، که معمولاً با لبخند من همراه بود، و گردنش را دراز کرده و کمی خوراکی را به دهان می گرفت. کم می خورد. گوئی واژه قناعت با وجود او همزاد است. او برایم با این حرکات و سکنات مظهر بی آزاری و آرامش شده بود. دوستش داشتم، همانگونه که شما حیانا زندگی را دوست دارید!

اما آنروز انگار گم شده بود. نه در شبستان بود، نه در اتاق پذیرائی و نه حتی در توالت. تمام خانه را زیر و رو کردیم، اما گوئی آب شده و در زمین فرو رفته بود، حتی وقتی کاملاً از پیدا کردنش مایوس شدم به خانم شک کردم که نکند وی او را به کسی داده است. اما این فکر بی پایه - و اساسی بود، چرا که او نیز مانند من، در این لاک پشت چیزهایی یافته بود.

مدتی طولانی گذشت. نمی دانم دقیقاً چقدر. شاید نزدیک به دوماه. دیگر می شود گفت فراموشش کرده بودیم. فراموش که نه، شاید تلاش می کردیم که به او فکر نکنیم. در تمام اینمدت جای خالی اش را حس می کردیم. حتی گاهی بفکر می افتادم دوباره به میدان تجریش رفته و بدنبال پیرمرد روستائی باشم که لاک پشت را از کیسه گوئی در آورده و گفت «می شود پنجاه تومان». از او خواهش کنم لاک پشتی دیگر برایم بیاورد. اما حتی در چنین صورتی معمای گم شدن لاک پشت خودم همچنان لاینحل مانده و آرام می داد، تا اینکه ...

بله! زیر آبگردان (رادیاتور) شوقاژ بود ... نمی دانم آنجا چه می کرد. حتی به این فکر نکردم که اینمدت طولانی آب و غذایش را از کجا گیر آورده، و یا چگونه در این ایام که بارها و بارها زیر آبگردانها را جارو کشیده ام، متوجه او نشده ام. به هر صورت، با خوشحالی از آن زیر بیرون کشیدمش، خاکی بود. به حمام بردمش و در وان انداخته، آب را رویش گرفتم ... وقتی خشکش کردم، بر میز اتاق پذیرائی گذاشتمش، از یخچال چند تکه برگ کلم برداشته و به سراغش رفتم. منتظر ماندم، اما سرش را از لاک بیرون نمی آورد. حوصله ام سر نرفت. صبر کردم، خیلی! تا بالاخره سرش را بیرون آورده و گردنش را کج کرد. انگار غذا را نمی دید. سرش را با تانی بسیار به اطراف می چرخاند. احساس می کردم قادر نیست دهانش را باز کند. خیلی لاغر شده بود. حفره چشمهایش کاملاً در گودی جمجمه فرورفته بود. چشمهایم را مالیدم. هنوز باورم نمی شد. انگار دیدگانش آب شده بودند، جز دو نقطه سیاه چیزی دیده نمی شد. بغض گلویم را گرفته بود ... اما او زودتر از من گریست. آبی چرك آلود از پوست پر چین و چروك صورتش جاری شد. نزدیک بود استفراغ کنم. از پشت لاکش گرفته و بسرعت بطرف پنجره اتاق خواب دویدم و بی حتی لحظه ای فکر او را به خیابان پرت کردم ...

* * *

پس از این اتفاق، تا چند روز حال درستی نداشتم. اما دائم خودم را دلداری می دادم که: «تو باید اینکار را میکردی، بهتر از این بود که زجرکش شود». ولی بلافاصله به خود نهیب می زدم که: «مرتیکه الدنگ! تو که هستی و چه هستی، که بخواهی راجع به حیات موجود زنده دیگری تصمیم بگیری؟».

* * *

در این کشمکش، چندی زیستم ...

* * *

هن و هنر و درخت

نادره افشاری

ایستاده بودم. داشتم دورو برم را نگاه می‌کردم. کسی در دوردست‌ها آوایی را زمزمه می‌کرد که روی برگ‌های سبز تن من می‌شکست و به هیجانم می‌آورد. تمام برگ‌های تُرد دلم را باز کرده بودم تا دستی به آسمان دراز کنم. نمی‌شد. آهنگی لا کردار دستم را می‌لرزاند. گاه می‌شد که تنهای، تمام تنم را به موج آهنگش می‌سپردم تا نقشِ دلم را در گرمای صلابش گم کنم. تنهایی عذابم می‌داد. از همیشه تنهاتر بودم. اصلا همیشه تنها بودم. اگر گاه با درخت دیگری سلام و علیکی می‌کردم، برای حفظ ظاهر بود. کسی نمی‌گفت زنی تنها، سال‌ها، هفده سال تمام، در کمرکش این کوچه، درست پشت همان‌جایی که از پارک بجهها بیرون می‌آیی، زیر شیروانی، هر شب روی بالکن آپارتمانش، خودش را در هیئت یک درخت تنها تا سقف روشنی بالا می‌کشد، تا سببی از آسمان ببیند، اما تنهات. تنهات تنها. هیچ‌کس نمی‌تواند غریبت زنی تنهایی را که حتی در خانه‌ی خودش هم تنهات، باور کند. درونش خودش را می‌کشد، بیرونش لابد مردم را.

به جهنم که مردمند. چکار به کار من دارند؟ همین که تحملشان می‌کنم و از پشت بام خیالم به پایین پرت نمی‌شوند، باید خوشحال باشند! خوشحال باشید!

هستید؟ نیستید؟ چه اهمیتی دارد؟ یک مشت ساس و عنکبوت و بزوجه‌اید که دور خودتان می‌چرخید. هیچ‌کاری هم نمی‌کنید. هر چند وقت به چند وقت هم راه می‌افتید دنبال یک ملا؛ یعنی یک ملا می‌افتد جلو، شما هم، همه‌تان، بی‌که چشم‌های «تابه‌تان»‌تان را باز کنید، دنبال این آخوند جلق راه می‌افتید. خیال هم می‌کنید انقلاب کرده‌اید.

شما را به خدا راست نمی‌گویم؟ آخر این هم شد کار که آدم با پدیده‌های مخالف باشد، همه‌ی بدبختی‌هایش را هم از همانجا بداند، اما باز هم دنبال همان «فنومن» کهنه و از مدافقاده راه بیفتند؟ نمی‌شود؟

خُب، من اگر درخت باشم راحت‌ترم. دیگر کسی نمی‌تواند بگوید چرا این قدر سوررآلیستی می‌نویسم! اگر همین کامیونتر قراضه را هم از من بگیری، دیگر چه برایم می‌ماند؟ یا همین پارکینگ بنلی را! باور کن تمام وقت یا با این دگمه‌ها ور می‌روم، یا می‌روم توی آن پارکینگ بنلی، درخت‌های همشکل آنجا را تماشا کنم!

یکبار گفتم به جهنم که خیال می‌کنند دیوانه‌ام. همین که چهل سال حرف‌های این و آن را بایدیم و خودم را طبق مدل خان‌عمو و دایی‌جان و رضاخان «آن‌کادره» کردم، بس نیست؟ حالا تو این غریت، دلم می‌خواهد یک خورده هم که شده به خودم برسم. اولین راهش این است که کاری نداشته باشم بقیه چه می‌گویند. بگویند. به درک. به جهنم که پشت سرم صفحه می‌گذارند. بگذار آنقدر صفحه بگذارند که جان از هر چه ناب‌ترشان درآید!

می‌دانی! شکل درخت که باشی، باد می‌پیچد توی موهات. بعد یادت می‌رود مردگی که جواز داشت بهت تجاوز کند نمی‌گذاشت تو جاده‌ی شمال روسری و چادر کلقت زهرماری‌ات را باز کنی و بگذاری تا سروگردنت هم هوایی بخورد. بی‌ناموس موهای زشتش را بلند کرده بود و باد می‌پیچید توی موهاش. یک آهنگ بند تیبانی آغاسی را هم گذاشته بود و صفا می‌کرد؛ اما من، من باید لچک و چادر را سفت دور سرم می‌پیچیدم.

قدش از من بلندتر بود. اولش که زد تو گوشم، دور خودم چرخیدم. بعد بهش گفتم: تخم سگ. تو بودی نمی‌گفتی؟ چه می‌دانم! فرقی هم نمی‌کرد تو چی می‌گفتی. من که گفتم: تخم سگ. دوباره زد تو گوشم. همانجا بسا خودم شرط کردم که حسابش را برسم. خُب، من قدم کوتاه بود. یعنی از اون کوتاه‌تر بودم. برای همین هم یک کتاب شعر را گرفتم تو دستم و شروع کردم به خواندن. بعد روسری از سرم باز شد. اصلا نمی‌دانم چرا تا آن وقت روسری سرم بود؟ بعد روسری سُرخورد و آمد پایین. داغ شده بودم. بعد لب‌های داغش را روی شانه‌هام حس کردم. برگشتم. لب‌هام تو لب‌هاش گم شد. گفتم حالا بگیر!

این واسه سیمما که رفیقت بود. هنوز حالا حالا جا داره. تازه اول کاره.

سیما را گرفته بود. چه می دانم، صیغه کرده بود. خودش گفت: اگر حکم کلفت را نداشت، صیغه علی می شدم. لابد شد. می خواست به من گفته باشد. گفت. من هم شنیدم. ولی من که نمی توانستم کسی را صیغه کنم. می گفتند زن شوهر دار نمی تواند مردی را صیغه کند. هیچ زنی نمی تواند مردی را صیغه کند. ولی مرد زن دار می تواند. می تواند هر چند تا که دلش خواست صیغه کند. البته برای من فرقی هم نمی کرد کسی را صیغه کنم یا نه. همین که جزش را در می آوردم خوب بود. خیلی خوب بود.

فقط یکبار رفتم ملاقاتش. می دانی، خیال می کرد سیاسی است؛ اما با قاچاقچی ها و دزدها هم بند بود. خودمانیم! نمی گویم سیاسی نبود. بود. اگر سیاسی بودن به حرافی باشد، خیلی سیاسی بود. اگر سیاسی بودن به بندبازی و باند بازی و پدرسوختگی باشد، سیاسی بود. خیلی هم سیاسی بود؛ اما من دلم می خواست کشیده هایی را که بیخودی خورده بودم تلافی کنم. صدتا زده بود، حالا یکی یکی پس می گرفت.

چی؟ طلاق می گرفتم؟ مگر دست از سرم برمی داشت. انگار ارث باباش بودم. بچه می خواستم چه کنم؟! خودش هم زیادی بود. حالا که شکل درخت شده ام، هر کاری دلم بخواهد می کنم. فقط نمی توانم جابجا شوم. خیال می کنی آن وقت ها خیلی جابجا می شدم؟ ولس کن!

نمی دانی چه کیفی دارد آدم، آب خنک نگری را روی زخم دلش بریزد و خنک شود! دلم خنک می شد. درست مثل حالا که هر وقت گرم شد، یا دلم گرفت، می روم زیر سایه درخت های خوشگل پارکینگ بغلی می ایستم و نفس می کشم. کی گفته بود شب درخت ها گاز کرنیک تولید می کنند؟ خیال می کنی این مافنگی چکار می کرد؟ شب و روز کارش تولید گاز کرنیک بود.

از همان اول، نگاه کن! تباکو با آخوند، مشروطه با آخوند، ۱۵ خرداد با آخوند، ۲۲ بهمن با آخوند، حالا هم با آخوند! خوب، اگر به من باشد، همه ی این ها را می فرستم لجن آب روها را تمیز کنند. اقلایک بار تو عمرشان یک کار درست و حسابی کرده اند. دیگه این قدر گاز کرنیک تولید نمی کنند.

الهی این دستم بشکنند که نمک ندارد. چلاق که شده بود و افتاده بود وسط اتاق نمره می کشید، خنده ام گرفت. دلم می خواست می زدم تو گوشش و می گفتم: این به آن در! ولی نشد. دلم نیامد. اما دلم خنک می شد. پی همه چیز را هم به تمس مالیده بودم. همین که تو دلم بهش می گفتم تخم سگ، خوب بود. خیلی خوب بود.

اول که زد تو گوشم، فکر کردم سرعت و قدرت دستش چقدر بود؟ یا با چه سرعتی توانسته بود. قبل از این که من بفهمم - برگردد و تو گوشم بزند؟ راستش آن موقع فکر نکردم. وقت نبود. بعد، وقتی که پشت در اتاق افتاده بودم و زخمم را می ایسیدم، یاد اینستین افتادم. به نظرت اشکالی دارد که ما این ضربه ها را بررسی کنیم؟ ما که کارمان کتک خوردن است. شاید اینطوری خودمان را واکنش کردیم. ضربه را که به هر حال می خوریم. اگر پیر و مافنگی هم باشند، زخمی بهت می زنند که تا ابد بسوزی. می سوختم. البته نمی شود به این دلیل که درخت ها با زنهاشان وحشیانه رفتار نمی کنند، فکر کرد که تک نمودند. تک نمود نیستند.

تسبها که رختخواب را خالی می بینم، احساس خوبی می کنم. دستم را می کشم به پهنای تخت. عرضی دراز می کشم. بعد کونم را می گذارم همانجایی که سرش را می گذاشت و... ییفا! برایش گاز کرنیک صادر می کنم. زورم که بیشتر از این نمی رسد. اگر همین اعتراض ها را جمع کنی، شاید هزار سال، ده هزار سال بعد به یک جایی رسیدیم. می دانی صدسال و دویست سال که در چشم تاریخ، از یک چشم بهم زدند هم کمتر است. ما که این همه چشم بهم زده ایم و هیچ اتفاقی نیفتاده است. هیچ غلطی هم نکرده ایم. بدتر شده که بهتر نشده. شاید کافی نیست. شاید باید چشم ها مان را می بستیم و گاز کرنیک این ها را زیر سیلی رد می کردیم! چه می دانم! نمی شود؟ به جهنم! اگر درخت هم باشی نمی شود؟

فکر می‌کنی حالا مثلا من روی پای خودم ایستاده‌ام؟ نه بابا! چند تا داریست زیر کونتم زده‌ام که از پا نیفتیم؛ وگرنه آن تو گوشی‌ها فیل را هم از پا می‌اندازد. خوب، من یک‌خورده پوست کلفت بودم. چه می‌دانم؟ من که ندیده بودم مرد به این گندگی، یک تازه عروس هجده‌ساله را این طوری کتک بزند؛ چون دلش می‌خواست، چون لچکش رفته بود عقب، یا مثلا خنده تو صورتش پهن شده بود. اما الان همه چیز رو برآه است. شده‌ام شکل یک درخت. اینستین هم نسبیست را در سرعتِ نسبی کاشته است. پیر هم نمی‌شوم. یعنی می‌شوم؛ اما دیرتر. ورزش می‌کنم. شنا می‌کنم. ماسک می‌گذارم. ویتامین می‌خورم. ماساژ می‌روم. ماساژ را هم وقتی می‌روم که آن مرد چشم و ابرو مشکلی قد بلند فرنگی، مرا روی تختش می‌خواباند، به دست‌های نرمش لوسیون می‌زند، بعد پشتم را تا گردن ماساژ می‌دهد. گردنم گرم می‌شود. خودم هم گرم می‌شوم. بعد انگار که تمام عضله‌های تم را روغن زده‌اند. می‌آیم بیرون. نفس می‌کشم. وقتی هوا اکسییده نباشد. وقتی وردلت، یک مافنگی زهوار دروفته، هوا را پر از گاز کربنیک نکرده باشد، می‌توانی چند سال دیگر هم درخت بمانی و کیف دنیا را بکنی.

باید محتاطانه سر موضع خودت می‌ایستادی. اگر یک قدم کوتاه می‌آمدی، کارت تمام بود. مجبورت می‌کردند مصاحبه کنی، تو تلویزیون بیایی، به بقیه‌ی بچه‌ها تیر خلاص بزنی.

تجربه‌ی خوبی بود. فقط یک‌خورده دیر بود. باور نمی‌کرد که عوض شده‌ام. نمی‌خواست بفهمد. می‌گفت زیر پام نشسته‌اند. بپش گفتم؛ اگر یک سگ را هم بگذارای توی یک قفس و هر روز کتکش بزنی، بالاخره یک روز گازت می‌گیرد. نفهمید. بعد گفتم: تخم سگ. راستش نمی‌خواستم به بابای پیرش چیزی گفته باشم. ولی مگر کاشته‌ای پدرش نبود؟

۱۳۰ تا بودند. ده ضرب در سیزده. اولی بزرگتر بود. تناورتر هم بود. انگار این اولی را برای امتحان کاشته بودند. بعد که جواب آزمایش، مثبت شده بود، ۱۲۹ تای دیگر را هم ردیف به ردیف کاشته بودند. خیابان‌های بینشان را هم طوری کشیده بودند که هم ضربدیری می‌توانستی از بینشان عبور کنی، هم افقی / عمودی. رنگ برگ‌هاشان هم با بقیه‌ی درخت‌ها فرق می‌کرد. وقتی گوشم درد می‌گرفت، به هوای درخت‌هام یادم می‌رفت. اشکالت این بود که درست نمی‌شنیدم. صدای پرنده‌ها را هم نمی‌شنیدم. حالا خیال می‌کنی این دنیای مردانه خیلی حرف شنیدنی دارد؟ زیاد مهم نیست. خوب، یکی کراست، یکی کورا است. مهم نیست. مهم این است که جرات کنی بگویی نه! و من، چهل سال طول کشید تا نه گفتن را یاد گرفتم. از بس کتک خورده بودم، هورمون‌های زنانم کار نمی‌کرد. اگر سال تا سال هم مردی حالم را نمی‌پرسید، طوری‌ام نمی‌شد. راحت‌تر هم بودم.

لایه اگر الان ازش بپرسی: تو که دومتش نداشتی، چرا طلاقش نمی‌دادی؟ دهن بدترکیبش را که از بی‌دندانی دلت را آشوب می‌کند کج می‌کند و می‌گوید: زخم بود. مال خودم بود. مردی گفتند و زنی... خوب، یعنی می‌گویی باید چکارش می‌کردم؟! نه بابا. فقط دوا سه دفعه. فقط دوا سه دفعه. آن‌هم تقصیر خودش بود اگر به حرفم گوش می‌کرد، عصبانی نمی‌شدم. اگر به پدر خدا بیمارزم بند نمی‌کرد... خوب، مردها باید از زن‌ها مواظبت کنند.

انگار من یک کشورم که تصرف می‌کنند. می‌بینی این کلمه را؟ همان احساسی را که عرب‌ها ۱۴۰۰ سال پیش داشتند، این مافنگی هم دارد. تو خودت هیچ‌وقت احساس تصرف شدگی داشته‌ای؟ احساس اینکه به تو شیخون بزنند، زاننت را ممنوع کنند، کتاب‌هایت را در آب بریزند، یا تون حمام‌هاشان را شش ماه، یک‌سال، با آتش کتاب‌های تو گرم کنند. یا هر چه کاشته‌ای ببرند و امش را بگذارند بهره مالکانه، بهره‌ی ظالمانه، مضاربه، مزایه، جزیه، خمس، زکات، و بقیه‌ی این مزخرفات عربی. منقش ما دو بار تصرف می‌شویم. عرب‌های عزیز هم آنچنان در تن و جانمان جا خوش کرده‌اند که خیال ندارند به کشورشان برگردند. و من و تو، می‌تصرف می‌شویم؛ چه قانون نسبیست را بشناسیم و چه نشناسیم. اصلا به کلمات نگاه نمی‌کنند، یک راست شیرجه می‌روند لای لنگ‌ها. و تو مجبوری می‌بدهی، می‌بدهی، بی‌آنکه خیال دادن داشته باشی. ازت می‌گیرند و بعد می‌گویند داد. برای همین هم من حالا درخت شده‌ام.

می‌دانی؟ درخت‌ها بده/بستان اینطوری ندارند. گاه باد، گرده‌ها را در هوا می‌پراکند و تو اگر دوست داشته باشی مادگی‌ات را باز می‌کنی و تن زرد این نرینگی را به درون می‌کنی، بی‌آنکه تصرف شده باشی. شاید خیال می‌کنی احساس خوبی است که مرد باشی و زنی را تصرف کنی، قبل از این که نظرش را بگیری؟ بی‌آنکه بدانی او هم از تن تو لذت می‌برد؟ برای همین هم من اگر عضو کوچکی از جنگل نازنینم باشم، کلامم را صدبار می‌اندازم هوا. باور کن!

همه‌ی این مقدمه‌ها را چیدم تا برسم به این‌جا که بالاخره باید از یک‌جایی شروع کرد. چه فرقی می‌کند؟!

آزادی یعنی که تو، یک زن قشنگ را توی ایستگاه اتوبوس ببینی. بعد بروی سراغش و بگویی: کبریت دارید؟ نه، سیگار نمی‌کشم، یعنی تا حالا نکشیده‌ام. مردتان هم نمی‌کشند؟ تو خانمی ما هیچ کس سیگار نمی‌کشد. شما چه زن زیبایی هستید. حیف، حیف که ازدواج کرده‌اید. و تو، با خودت بگویی از کجا فهمیدی؟ بعد از زمین و آسمان حرف بزنند. بعد لبش را بیاورد جلو. آخ... چرا نگفتم تنها هستم. از چی ترسیدم؟ بعد بوی پیپ خوش‌عطرش را همراه بوسه‌ای به تو بپاشد، مزه‌زه‌اش کنی. بعد دلت بسوزد که آزادی می‌توانست این همه نزدیک باشد و تو لیاقتش را نداشته‌ای. مادر بزرگم حوا از من آزادتر بود. و من، هی عقب‌عقب می‌روم.

کت و شلوارش قهوه‌ای روشن بود. جلیقه‌ی گل‌دارش، به کت و شلوارش می‌آمد. کفش خوش‌ترکیبش و بوی پیپی که هنوز هم زیر دماغم نفس می‌کشد. گفت: متاسفم که ازدواج کرده‌اید. بعد مرا بوسید. و من، گیج و بی‌جه، همانجا سر جمام ماندم. گفتم دیدی؟ برای خوشبخت شدن هم باید عرضه داشت. باید پیری و بچینی‌اش. درست مثل حوا. دیدی سیب را چه راحت چید؟ به تخمش هم نبود که خدا و بقیه چه‌شان می‌شود! کجایی هستید؟ اسپانیایی؟ یونانی؟ گفتم نه. آهان ایرانی هستید. یرشیا. گفتم آزادی یعنی این. یعنی این که هیچ کس مزاحمت نشود و هیچ کس پشت سرت صفحه نگذارد و تو اگر از کسی خوشت آمد، بروی و مثل یک سیب بچینی‌اش و بوی گس پیپ خوش‌طعمش را روی لب‌های تشنه‌ات جاسازی کنی. چه اهمیتی دارد؟! ازش خوشم آمده بود. حالا بیا فکر کن که بعد چه خواهد شد! چه می‌خواهد بشود؟ باهم قهوه‌ای می‌خوریم. شاید هم شرایب. بعد بوی این پیپ جادویی نزدیک‌تر می‌شود. بعد آزادی را تا عمق تنت حس می‌کنی. عشق را تجربه می‌کنی. برو پی کارت! مگر اینجا زن فقط است که بیایند و یک زن چهل ساله را تور بزنند. تو اصلا احساس سرت نمی‌شود. برو، برو با همان شوهر ایکبیری‌ات بساز. بیخود هم طلاق طلاق نکن. لیاقت همین است.

امنیت یعنی اینکه توی ایستگاه اتوبوس نسته باشی. بعد مرد خوش‌قیافه‌ای بیاید و بگوید، خانم ببخشید، کبریت دارید؟ و تو بگویی نه متاسفم، من هنوز سیگار نمی‌کشم. و او که می‌خواهد برود، ببیند که به حال زده. بعد برگردد. مردتان هم نمی‌کشند؟ و تو چنان محور چشم‌های سبزش شده باشی که بعد که رفت، یادت بیاید که حتا جوابش را هم ندادهای. بعد بیاید جلوتر و بگوید: حیف که زن قشنگی مثل شما ازدواج کرده است. بعد بگوید: اجازه دارم شما را ببوسم؟ بعد بدون این که منتظر جوابت باشد، لب‌هایش را که بوی توتون گران‌قیمتی می‌دهد جلوتر بیاورد. بعد بپرسد: کجایی هستید؟ آهان... ایران... می‌دانید من سال ۷۹ ایران بودم. توی یک شرکت کار می‌کردم. هواپیما نبود برگردم. ایستگاه اتوبوس که جای خوبی نیست، دوست دارید با هم قهوه‌ای بخوریم؟ بعد راننده بگوید: آجی برو عقب اتوبوس. گفتم: چطور جرات می‌کنید به من بگویید کجا بنشینم؟! گفت: ضعیفه، نفست از جای گرم بلند می‌شد. شاه رفتند. امام اومده. دیو چو بیرون رود، فرشته درآید... بعد هری بزند زیر خنده. خب، من هم پیاده شدم و باهاش به یک قهوه‌خانه رفتم. از قم که رد می‌شدیم اون پاسداره می‌آمد بالا. یک کیسه دستش بود و هی به جان امامش دعا می‌کرد: برای سلامتی خودتان و برای پیروزی سربازان اسلام اللهم صلی علی محمد و آل محمد... پدر می‌گفت: صد تومن به این جاکش بده تا دست از سرمان بردارد. مسافرها با غرغر دست‌هاشان را توی جیبشان می‌کردند. پدر می‌گفت امنیت یعنی این. می‌بینی چه خرنند؟ شما چند سال است این‌جایی؟ هفده سال. ازدواج کرده‌اید؟ کرده بودم. طلاق گرفتید؟ نه، هنوز نه، ولی می‌گیرم. باید حدس می‌زدم که دختر خوشگلگی مثل تو

زمین نمی‌ماند. حتا صبر نکردی سربازی من تمام شود. نه معجد جان، دست من نبود. مجبور شدم. حامله شده بودی؟ نه بابا. با قهوه چی می‌خوریدی؟ اجازه دارم شما را تو صدا کنم. چرا که نه!

احساس امنیت می‌کردم. احساس آزادی می‌کردم. هیچ کس مرا نمی‌باید. جاسوسی و بیا گذاشتن، اینجا خرج دارد. چه خوب که دیگر نیست. استخر که می‌رفتم می‌آمد جاسوسی. داشتیم به ریشش می‌خندیدیم که با صدای ایکییری‌اش می‌گفت: این گوشه چکار می‌کنید؟ بله ایران. زن دوست من هم ایرانی است. دست پخت خوبی هم دارد. ولی من آشپزی بلد نیستم. تعارف نکنید. خانم‌های ایرانی همه‌شان هنرمندند. باید بروم. دوست دارید شما را برسانم؟ کار بخصوصی دارید؟ نه. امروز شنبه است. برویم سینما؟ نه نه... من تو سینما احساس امنیت نمی‌کنم. می‌ترسم. ولی اینجا اروپاست. خاطره‌ی بدی دارم. من، همان موقع هم ایران بودم. شیراز بودم. خبرش را خواندم. شما آن موقع چکار می‌کردید؟ آه... آن روزها، تنها روزهایی بود که احساس امنیت می‌کردم. چادرم را سرم می‌کردم و از صبح تا شب، تو کوجه و خیابان هوار می‌کشیدم. بهتان نمی‌آید. نمی‌توانم شما را با آن لباس سیاه زشت تصور کنم. شما با این موهای شرای خیلی قشنگید. چند سالتان بود؟ هجده سال. اوه... خیلی جوان بودید. هنوز هم جوانید. این چشم‌ها... می‌دانید زن دوست من هم چشم‌های قشنگی دارد. وقتی آمده بود آلمان شوهر داشت. دو تا هم بچه داشت. یک روز گفت: اگر یک دفعه دیگر دستت را روی من دراز کردی، می‌روم شکایت می‌کنم. صورتش که باد کرد. فرار کرد. رفت خانه‌ی زنان. دوست من هم آنجا کار می‌کرد. اول با هم دوست شدند. شهادت داد که کتک خورده است. بعد پادش داد که تا جای دست مردک روی صورتش هست عکس بگیرد. حالا هم خوشبخت است. کلی هم جاق شده. دوست دارید به یک رستوران ایرانی برویم، یا... باشد برای یک روز دیگر. یک روز دیگر؟ چه روزی؟ شنبه‌ی بعد. ساعت چند؟ کجا؟ همین‌جا؟

چقدر درخته‌های کشور شما قشنگند؟ من پاییز زرد و طلایی و نارنجی شما را خیلی دوست دارم. حیف که حالا بهار است. نگران نباشید، پائیز هم می‌رسد. دلتان می‌خواهد کجا برویم؟ هر جا شما دوست داشته باشید. من فقط می‌خواهم با شما باشم. خانه‌ی من هم بد نیست. جدی؟ امنیت یعنی این. یعنی این که نه پدری هست. نه شوهری. نه خاله و خانجایی‌ای، و تو هر کاری که دلت خواست می‌کنی.

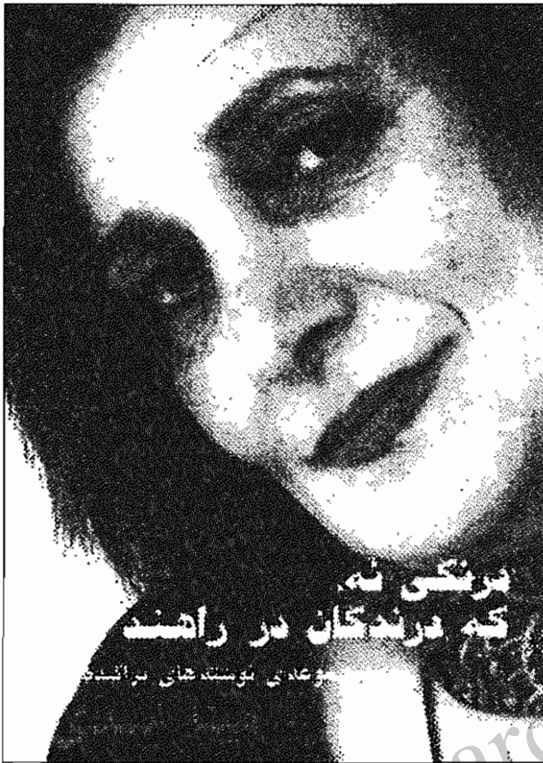
معلوم است، برای آزادی! برای این که تو ایستگاه اتوبوس، یکی را ماج کنی؟! می‌دانی، آزادی یعنی آزادی. هیچ معنی دیگری هم ندارد. آزادی یعنی این که دامن کوتاه نبوشی. تو هر کافه‌ای که دلت خواست بنشینی. شراب بنوشی. تو دیسکو بروی. استخر بروی. سونا بروی. تو قطار و اتوبوس، هر جا دلت خواست بنشینی. هر چقدر دلت خواست خودتو آرایش کنی. عطر بزنی. موها تو رنگ کنی. با هر کی دلت خواست حرف بزنی. هر کاری دلت خواست بکنی. هر چی دلت خواست بنویسی. آخ... صبر کن... پیاده شو با هم برویم. کجا... ایران... می‌دانی تو ایران را بریدی آوردی اینجا. گور پدر هر چی ساتسور و ساتسور چه!



■ در دنیایی که ((حماقت)) رحمت الهی به
شمار می‌رود، آدم باید خیلی احمق باشد که
احمق نباشد...!

ترماس . گیری

صدرالدین الهی



خانم مینااسدی پیش از آنکه به مدرسه روزنامه نگاری بیاید و از آنجا روانه روزنامه ها شود، شاعری جوان بود که اولین مجموعه شعرش به نام «ارمغان مینا» را در سالهای دور که این بنده در کار پاورقی نویسی بودم، برایم از ساری به تهران فرستاد و آن کتاب هنوز در کتابخانه بنده در اینجا به سفر دور جهانش ادامه می دهد. او بعدها در روزنامه ها و مجلات تهران با قلمی شیرین روزنامه نگاری در خور اعتنا شد و در این سالهای دوری و دلگیری نیز در مطبوعات برون مرز هم شعر می نویسد، هم مقاله و هم داستان. گاهگاهی هم کتابی را که چاپ کرده است به مهر برای من می فرستد. این طنز زیبا را از کتاب «درنگی نه که درندگان در راهند»، انتخاب کرده ام. کتاب مجموعه نوشته های پراکنده مینا اسدی را در بر می گیرد و در بسیاری از قطعات آن درخشش تحسین برانگیز طنز یک روزنامه نگار زن را می توان دید.

صدرالدین الهی

مینا اسدی

گفتا به کوی عشق، هم این و هم آن کنند

همه کراوات زده بودند، همه کت و شلوار خوشرنگ و خوشبوخت به تن داشتند. همه ادکلنهای خوش بو مصرف کرده بودند. همه کفشهای براق و تمیز به پا داشتند. همه کیفهای پر از دفتر و کتاب حمل می کردند.

من خیلی از مردانی که کت و شلوار می پوشند، کراوات می زنند، کفشهای تمیز و واکس زده دارند و از آنها بوی خوش ادوکلنهای معروف به مشام می رسد خوشم می آید! به ویژه که این آقایان، علاوه بر ظاهر آراسته، به زیور علم و دانش نیز آراسته بودند.

آمدند، گرد یک میز مستطیل با رومیزی سبز ماهوتی نشستند. کیفهایشان را باز کردند. کتابهایشان را درآوردند. دفترهایشان را درآوردند و ورق زدند. همه قلم می زدند. همه در ادب و هنر و فرهنگ و سیاست دستی داشتند. شعر درآوردند. خواندند. داستان درآوردند. خواندند.

چون که، مردمانی متمدن و امروزی بودند برای تشکیل جلسه یک رئیس سنی انتخاب کردند و با نظم و ترتیب و به نوبت حرف زدند. ابتدا، از نوشته های هم تعریف کردند و همدیگر را ستودند. سپس مسایل روز را با دقت و با موشکافی مورد بحث و بررسی قرار دادند. بعد به عدم شرکت مردم در شهای نطق و خطابه انتقاد کردند. بعد از جهل مردم داد سخن دادند.

بعد از اتفاقات شهری حرف زدند.

بعد به تفصیل، به بررسی اوضاع پرداختند.

بعد نتیجه گرفتند که اتفاقات محلی، ولو آتش زدن کتابخانه ها ... رادیوها ... روزنامه ها و تلویزیونها چیزی محلی، پیش پا افتاده و در سطح مردمان بی مایه ای است که کاری جز پرداختن به مباحث ارزان ندارند و دخالت در اموری که دو طرف قضیه اش مردمی بی خرد و بی هنرند، با شأن و مقام والای شخصیتهایی چون آنان، خوانایی ندارد. پس این بحثهای ارزان و بی پایه را به جاهلان واگذاشتند و بر آن شدند که از اعتبار خود برای حل معضلات جهان سود جویند.

بعد از دردهای جهان سخن گفتند.

بعد از کودکان خیابانی سخن گفتند.

بعد از کارگران جهان سخن گفتند. بعد از بزرگان جهان سخن گفتند. بعد از حقوق زنان حرف زدند. بعد از حقوق کودکان حرف زدند. بعد از جهانی بودن شعر ایران سخن گفتند. بعد از جهانی بودن نثر ایران سخن گفتند.

بعد بر سر شاعران مورد علاقه خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر نویسندگان مورد علاقه خود به مباحثه پرداختند.

بعد بر سر فلاسفه قدیم و جدید به مباحثه پرداختند.

بعد معلوماتشان را به رخ هم کشیدند.

بعد به یکدیگر نان قرض دادند.

بعد به خود بالیدند.

بعد لبخند زدند بعد اخم کردند.

بعد از زندان و شکنجه سخن گفتند.

بعد درباره قتل عام زندانیان سال شصت و هفت داد سخن دادند.

بعد بر سر قتل‌های زنجیره ای به بحث و جدل پرداختند.

بعد از سعید امامی حرف زدند. بعد از مشکوک بودن واجبی خوردن ایشان حرف زدند. بعد از ترکیب شیمیایی واجبی حرف زدند.

بعد از خیانت مخالفان حرف زدند.

بعد از جنایت رژیم حرف زدند.

بعد از بی عملی اپوزیسیون حرف زدند.

بعد از سازمانها و احزاب چپ انتقاد کردند.

بعد به جهانیان خط دادند. بعد از رفوم و استحاله سخن گفتند.

بعد صلاح ملک و ملت را در گفتگوی انتقادی دانستند.

بعد از انقلاب ابراز انزجار کردند و از اعمال این شیوه کهنه و قدیمی دچار سرگیجه و تهوع شدند!

بعد برای مردم تحت ستم آرزوی آزادی و شادی کردند.

بعد دستهایشان را به دقت شستند.

بعد شیشه های شراب را به دقت باز کردند.

بعد آرنجهایشان را به دقت روی رومیزی ماهوتی گذاشتند.

بعد گیل‌سهایشان را به سلامتی زحمتکشان سرکشیدند.

بعد چراغها را خاموش و شمعها را روشن کردند.



ما و آنها

اشاره:

این نوشته بیشتر از اینها در نشریه فاصدک چاپ گردیده بود، روی سخنم در آن واهه با کسانی بود که پیام آشتی با نظام را در اشکال مختلف بر ایمان به ارمغان می‌آوردند. آنان آزاد بودند که بایند و بروند و مانه تنها قادر به بازگشت بی توبه نبودیم بلکه آثارمان نیز اجازه نشر در داخل نمی داشت. در سرزمینهای تبعیدی نیز وضعیتمان بهتر نمی بود هر روز که بیشتر از عمر تبعید میگذشت، دلالتان فرهنگی وزارت ارشاد نیز جسارت بیشتری مییافتند، تا آنجا که هنرمندان تبعیدی نیز تبعید دیگری را به جان خریدند. نسل جدیدی از هنرمند منتقد در عرصه رسانه و مطبوعات تبعید قد برافراشتند، آنها بودند یعنی همان مسافران که سودای دیگری در سر داشتند. سودای آشتی، و شاید زندگی بی دغدغه در سرزمین سنگسار و اعدام. اخیراً آشنایی از ایران که نام اوربست در هنر موسیقی ستی به هنگام حضورش در لندن به بهانه کسرتنی، در جمعی گفت: (علت تاریخی امروز من با سیروس در نامردی اوست. او که خود را رفیق مینامد در سخن و یا نوشته ای کسرت و یا حضور مرا بایکوت نموده است.)



البته که او دروغ میگوید، من نان روسیاهی آنان را از دهان آلوده شان بیرون نخواهم کشید، نانی که از پیوند هنر با تبهکاری در این ۲۳ سال ارزانیان گشته است. در پاسخ بدین دروغ و خود بزرگ بینی، این هنرمند خود شیفته که در زمانی از قاموس دوستی و رفاقت برای مانده گرایش بهره می جست، نوشته پیش روی با اندکی تغییر در اختیار خوانندگان کاره قرار میگیرد.

سیروس ملکوتی

آیا سرنوشت ما را چنین بایستن، که پاره ای از وجودمان را به یغما برند، به زندان افکنند، زیر سبعمانه ترین شکنجه های قرون وسطایی و جوخه های اعدام، جان شیرین از تلخ نوش حیات بستانند، آن گاه پاره ای دیگر را از خانه و موطن اش برانند، زیرا که شاه راه حیات، ارمغانی بیش از مرگ و کرنش و آواره گی به هم راه نداشت؟

آیا سرنوشت ما را چنین بایستن، که شاهدان و ماندگاران خاموش و گاه شیرین به کامان، که هنگامه هایی را نیز تصویر گر فریادواره هایی می شوند، بر ما یعنی یاران جان پناه آورده ی تبعیدی خود، به نکوهش و تحقیر، با ریش خندی برتازند، و یا چونان صاحب خانه ای گشاده رو و گشاده دست ما را به رجعتی تواب واره به خانه ای که از آن

رانده شده ایم، میهمان کنند؟ تا سور و ضیافت فتح را در زندان ملایی بشارت دهند؟ زندانی به گستره ی میهن؟

آیا ما را چنین بایستن، که بر شانه های خسته اما سرفراز خود، ملا پروردگانی را که نقاشان شب هول و مرگ بر بوم تبعید تصویرشان نموده اند، بشناسیم و دور جهان بگردانیم و در زلالی شرافت باقی، غبار سالوس و گناه از چهره شان بزدایم و حماسه سرای قهرمانیهای نابوده شان باشیم؟

آیا ما را چنین بایستن که خاطره نه چندان دور هر شب اعدام و مرگ را، این همواره هول بر جان، همواره دار بر پای را بر دگر دار، دار خاموشی بیاویزیم؟

دریغا از آنان که باورشان بر عهد پایداری مان بود و از جان و جوانی شان گذشتند، و دریغا که گمان آن میروند، از

یاد نیز در خواهند گذشت.

آن گاه که سخن می گویند، پرده از حجاب زبان بر می کشند و حقیقت حضور و وجود خود را بر ملا می سازند

دریغا، که روی سخن با یاران هنری ام دارم. آنان که در کشاکش جنگ و صلح می زیند.

جنگ: زیرا جوهر کارشان با آن رژیم فرهنگ کش در تضاد است.

صلح: زیرا که جوهر وجودشان قناعتی فروتنانه با نکبت روزگار دهشت ملایی دارد

هم چون دوزستانیان تبعیدی

هوای سخن و نوشتار در تبعید چنان محاط مماشات و اسیر سالوس گردیده است، که ستیزه جویی و سر بر خاک بر سری نساییدن را چاره ای به جز تبعیدك تبعید فرو فتادن نخواهد بود. فرهنگ معترض یا به خاموشی و الفت میگراید و یا متهم به توحش فرهنگی میشود. زیرا در زمانه آشتی با نفرت، همواره بر قهر تکیه میکند.

کاروان هنر تبعید متهم میگردد که بر شولای رخوت نشسته و از پس آن کجاوه های زرین هنر اندرونی همچون تعزیه و موذن های نالان را در سوگ ما به ارمغان میآورند. و اما چرا از تبعید درون کسی را فرامی خوانند و نیک میدانیم بسیاریند، یاران مان که در تبعید درون می زیند، در سکوت خود محبوسند و با همه فریاد درون خاموشند، زیرا شرافت خود را بر دار اشتها ایام سیاهکاران نمی آویزند. ***

در اخبارشان در همین دیار ما، با ستایش خبر میآورند: آیا شنیده ای که آن ادیب و سخنور و اندیشه ورز، مسافری از دیار وطن فرموده اند، آنهم در کوره راه های ناپیدای نماد و ایما: «برهای وطن باران شان تلخ و گریانند؟» (چه بسیار از همین دلیران که خود تا چند واهه پیش فرمان میرایی فرهنگ و هنر را بر بیرق های خود می افراشتند، زیرا جدال با استکبار جهانی را آنچنان که امیر ملایان فرموده بود ملزوم بقا می خواندند. بودند کسان و یارانی که قلم هاشان با تیغه های بیرحم قمه و چاقوی ضامن دار تیز و بران میشد، و در ترسیم فرهنگ هویت چون دشته ای از سنگر آشنایی بر پشت رفیق فرو می نشست. اینان فرزندان محبوس زمانند و مدافع بیدریغ واقع گرایی. پس در واهه سالوسی مداح میشوند، در واهه خاموشی سفره سکوت میگسترانند، و در واحه اصلاحات و انتقاد، مصلح و منتقد اجتماعی میگردند، و چون رسولانی بی رای و اراده، پیام آشتی می آورند، و پیام تسلیم به همراه میبرند.)

هیبهات، جهان با همه لال بودن سودا جویانه اش از بارش سرب و بریایی دار مرگ بر گوهر حیات در وطن من سخن می گوید، و ما چه متحیر از این همه تهور دلیران خطه قلم و نغمه و تصویر؟ که فریاد به خواهش و تمنا آذین میکنند: رهبران ارجمند سانسور بد است! ... و از پس آن راهی دیار ما نفرین شدگان میگردند و ضیافتها بر پا میدارند، در سور و سرور و جلوه ای که هنرمند تبعیدی گاه گذاری نیز در رویا های بریده اش به تماشا میشیند. خیل تبعیدیان و مهاجران گستره فرش میشوند تا عبور گامهای عبوس میهمانان موذن را ممکن سازند، زیرا گمان آفرینان خطه نقد و قلم پیشترها، در ترفند کلام خیر آورده بودند، جنگاوری دلیر با زخمهای بشمارش به معرکه ما می آید. تا بدین سان عاطفه باقی را پیش خرید کنند. ***

هر از گاه به میهمانی دل ما رخت سفر میبندند، چند روزی می ماند، گوشههایی شنوا و محیطی آزاد برای بیشتر گفت و کمتر شنود می یابند، زیرا در وطن آنها و ما گوش ها میبرند و دهان ها میدوزند. واپسین دم بدرود به من و ما چنین و چنان میگویند. ضمن تحقیر و نکوهش، گاه دست نوازش گر خویش را بر سر ما می ساینند، چند حبه اندرز نیز از گلوگاه! مینالند که دست از این هوس مستانه بردارید، به وطن باز آید. یا آنکه می پرسند:

راستی ای شاعران بی رونق غربت، نعمه های ناآشنای با مردم و فرهنگ، چرا اینجاید؟ هیبهات. می پرسم: آیا خبر دارید، روزهایی بود صدها تن را به دار می آویختند، دست هر زندانی کاغذ بسته ی گل یا پوچ پخش می شد.

پوچ: یعنی سینه اش سوراخ میشد.

گل: یعنی به نوبت می ماند.

در جمهوری اسلامی مرگ و کرنش و خاموشی و آوارگی، ارمغان دگراندیشان شد.

مرگ، هزاران برگزید.

آوار گی، هزاران را از خانه و موطن جدا ساخت.

و کرنش! دروغا با تو چه کرد که این چنین جاهلانه می پرسی برای چه این جایم؟

در مجلس شعر و ادب و حرف، مسافری بهخن ور، آمده از میهن یاد و امید با تمامیت باور می گنت:

«مادیان و هنرمندان داخل از جزیره ی تنهایی هابه جهان ادب و هنر پرتاب شده ایم. گستره هنر جهان آوازه نام ماست،

بنگرید که چگونه میهمان و سخن ور چهار پاره جهانیم.» و شما اما مانده اید به سکون، در اوهام و اسطوره.

می گویم: آقایان، هوششان کجا رفته است؟ چهار پاره جهان مشتاق به آثار و حضورتان، جان پاره پاره های من

تبعیدی است، که به هر گوشه پراکنده شدیم و میزبانان شماییان گشتیم. به غیر از من تبعیدی چه کسی را در این

سوی جهان می داشتی؟

در داستانهای بی مایه تان تا اغماء حقیقت، در پرسش و پاسخ هایتان، در سخن وری های مهرورز و ملانوازان نوشتید

و گفتید و خواندید، نام ما را گفتید: تبعید ملجا عیش و طرب است. پس حتما قصه این شب نوش را نیز شنیده اید؟

در طرب خانه میکونوس تنی چند از رامش گران و مهرنوازان ملایی آنچنان بر تار و تنبور زخمها برزدند، که

عیاشان تبعیدی پای کوبان و رقصان در نهری از شراب سرخ مستانه خفتند و رفتند. آری، این نه آغازین و نه

واپسین شب عیش شور و سرور ما عیاشان بود و خواهد بود.

اما با این همه نکوهش، تو را من باز دوست میدارم. زیرا از آن زمینی، نیازمند توام زیرا نیمه وجود منی، من نه

عدوی توام و نه انکار تو. در پردیس گمانم بی تو نتوانم زیست و در فردای رویای من تو خاموش نخواهی ماند،

تنها عریان میشوی از حجاب زبان. و آزاد میشوی از چرخش بداندیش و سألوس در گود ریا.

... راستی، شنیده ام باز هم به نزد من تبعیدی سفر خواهی کرد؟ قدم ات روی دو چشم، روی هزاران چشم، اما

یادت نرود نزد من اگر می آیی، نرم و آهسته نیا، ریش پنهانی خود را بر تراش!



■ «مخافظه کار» موجودی را نامند که

معتقد است؛ هیچ کاری را نباید «برای اولین

بار» انجام داد...

فرانکلین

یا ختنهء ایوت

سعید شاهرخ

حوله روی سر و تن خیس، گوشی را برداشتم، "مژده"، خواهرم بود، صدایش از شادی می لرزید، "حاج آقا می خواد بیاد انگلیس"، باورم نشد، به چند دلیل، اول اینکه از این شوخیا درخارج زیاد مرسوم شده، (هرچند که ملیحه اهل شوخی نیست)، دوم آنکه بعداز جریانات گروهانگیری درایران و مسائل دیگرم، به ایرانیها هیچ جا ویزا نمیدادند، مخصوصاً انگلیسها، و از همه مهمتر اینکه پدر تابحال به خارج نیامده. قسم خدا و پیغمبر خورد که راست می گوید و خودش هم باورش نمی شود، تااینکه شماره پرواز و ساعت فرودش را گفته بود.

دوشنبه ساعت ۸ صبح در فرودگاه هیسروی لندن، من با همسرم و ملیحه با شوهر و بچه هایش حاضر شدیم. التهاب زیادی داشتم. خارجی های ما، همسر من و شوهر ملیحه، خونسرد درکناری ایستاده و نظاره گر بودند. ملیحه تشویش درونیش را با آموختن "سلام حاج آقا جون" به پسرش و تمرین چندین باره اش مخفی می ساخت. بچه خواب آلوده هم به حکم وظیفه تکرار می کرد: "سلام حاج آقا کون، سلام حاج آقا کون." درمورد این جمله آموزشی دخالت کردم و خواهش کردم کلمه جون را از آخرش حذف کند.

ازپیش قرار گذاشتیم خواهرم وظیفه پذیرائی را به عهده بگیرد و من ایاب و ذهاب را فراهم کنم.

درخانه ماچ و بوسه ها و ترشدن چشمها باردیگر تکرارشد.

- "منوچهر بیا اینجا". خواهرم مرا به آشپزخانه صدا کرد.

- "ببین حاج آقا توساکش چی دازه". بسته بقچه مانندی راکه گره، رنگ و حتی بویش برابم آشنا بود باز کردم بادیدن چند تکه نان لواش، دوتخم مرغ، یک گوجه فرنگی، مقداری پنیر تیریز، دوگل شامی، دوپرش کوکو ویک نمکدان پلاستیکی، کتابی به پهنای دنیا برابرم باز شد. این بقچه را بارها و بارها درمسافرت هایمان مادر با خودش داشت و در هر قهوه خانه ای که اتویوس نگهمیداشت فقط چای سفارش میداد و آنرا باز میکرد و هیچ توجهی هم به اعتراض قهوه خانه چی نداشت، فقط میگفت: "آره، بذارم بچه هام مسموم بشن".

پدر در را بازکرد و آمدتو، بادیدن بقچه، باز روی میز خنده ای از ته دل کرد، شانته هایش را بالا انداخت و با حالتی راضی گفت: "می بینید، مادرتان عوض نشده، همش ناراحت این بود که هواپیما جایی توقف کنه و من از غذای توراه مریض بشم و یا اینکه شما دیریائین فرودگاه".

سه روزی بود که ازآمدن ایشان می گذشت، احوال پرسى ها داشت ته می کشید و مسائل خصوصی تر به جلو می آمد. خواهرم درفرصتهای مناسب برای خاطرجمع شدن پدر از وضع زندگی که همه چیز خوب وقانونی است، تمام مدارک و کاغذهای عروسی و تحصیل خود و شوهرش را نشان میداد. روزی برای خوشحالی بیشتر ایشان در سند ازدواج اش انگشت گذاشت جلوی اسم شوهرش و گفت: "حاج آقا، اسم مسلمانى ویلیامز، حسینیه". پدر مشغول نگاه کردن عکسهای روی میز بود و توجه ای نکرد، خواهرم دوباره جمله اش را تکرارکرد و ایشان بدون سر بلندکردن زیرلب گفت: "مبارک باشه".

خواهرم یک لحظه سرش را جلوآورد و از پدر تشکرکرد که به موقع آمده، و ادامه داد: "حاج آقا، ایوت به بخشین اکبر وارد سه سالگی شده و باید ختنه اش میکردیم والله داشت دیرمی شود. البته جشن اش را گذاشتیم تا شمایین". پدر عینکش را از چشم برداشت و متعجب

پرسید: "مگر انگلیسها ختنه بلدند؟" خواهرم کمی قرمز شد و در جواب گفت: "والله چه میدونم، فکر میکنم که کاری نداشته باشه، یک جراحی کوچک که بیشتر نیست." پدر سوال دومش را کرد: "راستی شوهرت حسین آقا به بخشید و بلیامزخان هم ختنه شده؟" این بار جور خواهرم را کشیدم و من جواب دادم: "همون آخونده که تو لندن عقدشون کرد خودش آشنا داشت، البته الیوت چون کوچکه و راهم دوره گفتیم همینجا ببریمش بیمارستان." پدر پایش را انداخت روی پایش و یک جبه قند گذاشت دهانش و کمی چای رویش خور، خیلی آرام با نیم نگاهی که به مادداشت پرسید: "چرا بیمارستان؟ مگر اینجا کلمی نیست تا ازشون به پرسین بچه هاشون رو کجا ختنه میکنند؟" با این جمله خواهرم چندساعتی قدکشید و زد پشت دستش: "وا، خدا مرگم بده، حاج آقا بزارم دست کلمی به تن بچه ام بخوره؟ اصلا" مگه کلمی ها بلدن؟" پدر چای نیمه کاره اش را کنارزد، دستهایش را بهم گره کرد و آرنجش را به لبه میز تکیه داد و با تلخی ای در چهره اش گفت: "بین عزیزم، انقدر حاج آقا، حاج آقا نکن، منکه مکه نرفتم. بعدشم، مگر کلمه پدر یا بابا رو از شما گرفتن، یا میخواین بگین حاجی اجر و قریش بیشتر از پدره؟ ثانیاً" نمیدونم ازکی کلمی ها برای شما هم نجس شدن؟ شمائی که جونت و این دنیا را مدیون کلمی هستی." خواهرم سرش را کمی با تعجب بلند کرد. پدر دنبال حرفش را گرفت: "اینطوری نگاه نکن. یادم می یاد ساعت یک بعد از نصف شب و حکومت نظامی تهران، هیچی نبود. از همه بدتر منم بی تجربه، زخم درد میکشید، خونه تنها، همین آقا که اینجا نشسته تازه دوسالش بود و مست خواب. مادرت با تمام دردی که داشت میخواست تا صبح تحمل کنه. وقتی دیدم داره از زور درد سیاه میشه، خودشم حس کرد که ممکنه بچه بیاد، آدرس صفورا رو داد تا بیارمش. می گفت اونای دیگه با مردتنها نمی یان. وقتی توخیابان ری، سر دوراه مهندس پاسبانا ایست دادن و دیدن که گریه میکنم و تا اسم صفورا رو شنیدن ولم کردن، یکی شون که از همه مسن تر بود گفت: "سلام منو به صفورا خانم برسون و بگو پسر آخریش داره میره کلاس اول، منو خوب میشناسه. پنج دفعه اومده خونه ما، اگر چیزی گفت بگو سرپاسبان جوادی فرستادت." احتیاجی به گفتن اسم اوهم نشد و صفورا خانم پس از چند لحظه درکنار من مثل فرشته، بطرف خونه ما راه افتاد. تمام مسیر با صدای تیز و لهجه کلمی با متلکهایش بمن روچیه می داد."

پدر روی صندلی جابجاشد، نگاهش را که یک لحظه از خواهرم برداشته بود دوباره به او برگرداند و ادامه داد: "شما اصلا" می دونین چند درصد احکام اسلام از آئین یهود گرفته شده؟ همین حلال و حروم از اونا آمده و هزارها دستور و حکم دیگه، راستی میدانی که حلال رو کُشر میگن؟" - "آقا جون تورو به خدا این حرفها روزین. خدا بزنه به کمر اونهایی که این حرفها رو می اندازن تو دهن مردم."

اولین تاثیر را متوجه شدم. پس از حرفهای پدرم از جلوی کلمه آقا، حاجی را برداشت و پشتش جون گذاشت.

ایشان را خوب میشناسم، وقتی متوجه می شود که بحث بی فایده است، دست میکند لای موهایش و آنها را با پنجه شانه وار چندبار به عقب میزند و طنز مخصوص خودش را شروع میکند. این بار هم استثناء نبود.

- "خوب دخترم، یک مسله رو برای من شما روشن کنین، چرا خداوند فقط به کمر میزنه؟ مثل اینکه در اسلام کمر مهم تر از مغز، پشم، قلب و دست و پا است. یعنی اگر کمر از کار بیافته باید فاتحه انسان رو خونند. راستی این نفرین مردانه است، پس خانم حاجی؟ خواستم فضای سنگینی را که بوجود آمده بود بشکنم و بار خواهرم را کمتر کنم. گفتم: "میگن الهی بی شوهر بشی یا بی شوهر بمانی."

پدر انگشت اشاره اش را بطرف من نشانه گرفت و آنرا به علامت موافقت با حرف من تکان تکان داد و رو به خواهرم گفت: "احسنت، یک چلوکباب طلب آقا، راست گفتی. شوهر پیدا نکردن و شوهر مردن یعنی بغل خواب نداشتن، باز برمیگرده به کمر و مخلفاتش."

احساس کردم که خواهرم میخواهد از اطاق جوری فرار کند ولی احترام به پدر سبب آن می شد. ایشان هم آترا درک کرده بود و بدون مقدمه بحث را عوض کرد.

- "مبا این حرفها من مثل اینکه امشب باید زیر یکی از پلهای لندن بخوابیم."
صورت موقر و مهربانش که یک دنیا لطف از آن آشکار بود، کمی برفروخته بنظر می آمد. با آهی که از ته دل کشید، درحالی که به طرف عکس بزرگ شده ای که خواهرم را در سن سه سالگی با پیراهن دامن کوتاه چینهاری زیر درخت ژست گرفته بود نشان میداد رفت و دستی روی شیشه آن کشید و همینطور که به آن نگاه میکرد ادامه داد: "مادرت فهمیده بود که من دلم میخواهد تورو در لباس دوخترونه به بینم، قبلا" همیشه لباسهای کوچیک شده برادرت رو تن تو میکرد. ولی یک روز که از کار برگشتم با اینکه کوچیک بودی فرستاد تادرو باز کنی، اون روز برای اولین بار پاهای تپلی تو را که از زیر دامن معلوم بود دیدم و فهمیدم یک خانم دیگه تو خونم هس و از اون روز تورو خانم خانما صدا کردم. چندسال بعد متوجه شدم که پارچه اون پیرهن رو مادرت از بزاز دوره گرد کلیسی به اقتساط خریده بود. اون موقع دوره گردهای کلیسی تو امام زاده یحیی زیاد بودن." با چشمانی سرخ شده نگاه از عکس برداشت و گفت: "بارون اومد و ترکها هموار شد." و بلافاصله جمله بعدیش را شروع کرد:

- عزیزم شما چرا مسخ شده این؟ چرا؟ چرا شما فکر می کنین که ماقبل از انقلاب هیچی نداشتیم، همه چیز در زمان شما بهتر شده؟ باور کن ما هم ایمان داشتیم. نمیدونم چرا شما مسلمون های بعد از انقلاب ماقبل از انقلابی هارا قبول ندارین؟ چرا همه چیز ما بد بود و مال شما بهشتی و آمریاداس؟ اصلا" میدونی فرق اساسی ما با شما چیه؟ ما می میخوریم منبر می سوزوندیم ولی مردم آزاری نمیکردیم، حالا شما می نمیخورین منبر نمی سوزونین ولی مردم آزاری می کنین. ایکاش می تونستم باتو دوباره به سی چهل سال پیش برگردم. چه صفا و حالی بین مردم بود، چقدر زیبایی دور ور مارو گرفته بود، با تمام کم و کسری ای که مردم داشتن دلشون راحت بود، روح شون مال خودشون بود. در خوبی کردن باهم رقابت میکردن. حالا به چی تبدیل شده ایم؟ به یک مشت آدم های افسرده، ماتم زده، ناامید از همه چیز و همه کس. تنها داخلی ها رو نمی گم، خارجی هایشان رو هم که در این چند روز دیدم دست کمی از اون ها ندارن." حرفش که به اینجا رسید دستهایش را به لبه میز گذاشت، باکمی فشار خودش را کمی راست کرد و ادامه داد:

- "می بینی از بابات هم آخوند درست شده. اگر جلوش رو ول کنی میره بالای منبر. خانم خانما یک چای تازه دم دیگه به ما میدی؟ و گفتین که حاج الیوت خان کمی اشکال دارن، جریان چی بود؟"
خواهرم گفت:

- "چیزش نیست، دکترای اینجا وارد نبودن."
- "چیزش نیست چیه؟ صدش کن بیاد."
چند لحظه بعد بچه با شلوار نیمه کنده روی میز (برای اینکه پدر بزرگ از نزدیک بهتر ببیند) ایستاده بود. ایشان با یک حالت تخصصی که به اعضای صورتش می داد و عینکش را جابجا میکرد، از همه طرف آلت نوه اش را معاینه کرد. ضمن این کار، هرازگاه نگاه سرزنش داری به من میکرد. چون طبق معمول خانوادگی همه گناه ها زیر سر من بود.
معاینه که تمام شد گفت:

- "آقا جان شما مثلا" دانی اش هستین، مردید. خودت می بردیش. اصلا" بچه رو ناقص کرده ان، از یک طرف بیشتر برداشته و از پائین جامونده."
هرچه سعی کردم توضیح بدهم که دکتر بار اولش بوده که این جراحی را میکرده و تا یک هفته ما حق باز کردن اش را نداشتیم قبول نمی کرد. تازه وقتی فهمید که دکتر جراح خانم بوده آتش اش تند تر شد:

- "آقا جان شما خودت میدونی که خانمها در این امور وارد نیستن."

از نگاه من سریع خواند که این حرفش را قبول ندارم. ادامه داد:

- "بله البته، یادت نره که اینها مسیحی هستن و شاید مریض کلیمی و یا مسلمان نداشته. اشکالی نداره. فردا باهم بچه رو می بریم بیمارستان، من به دکتر میگم، درستش میکنیم."

زمانی که بچه بودیم همیشه صبح زود ما را بیدار میکرد و می گفت عاقبت به خیری داره. بعدها که بزرگتر شدیم و زورش به ما نمیرسید با کوبیدن درها بهم ویا بازدن پیازهایی که در بالکن خشک میکرد به پنجره ما بیدار میکرد و آخرش برای اینکه مورد غضب ما قرار نگیرد جیم می شود. این بار هم همان طور صبح زود بلندشده بود و درهای کابینت آشپزخانه را به هم می کوبید. خواهرم را بیدار کردم و گفتم بی فایده است. باز امروز روز پدره. وقتی رفتیم پائین با صورت تراشیده و کت و کراوات یادگار مانده از زمان شاه، خیلی سرحال جلوی تلویزیون نشسته بود. جواب سلام ما را کوتاه داد و قیافه جدی بخودش گرفته بود تا شیطنتی راکه از چشمانش می بارید مخفی کند. در قلبم خداوند را شکر کردم که او را دارم. جلو رفتم صورت نرم و تراشیده اش را بوسیدم، بوی همان عطر راول سی و پنج سال پیش را میداد، خدامیداند که از کجا امروز آنرا پیدا میکند. احتمال دارد چند جعبه ای پس انداز کرده باشد. همیشه می گفت با این عطر مادرمان را عاشق خودش کرده.

از یک ساعت جلوتر، با "زودباشین و شما که کارت طرح ترافیک روی ماشینتون ندارین، ممکنه راه بندون باشه، مطب پر باشه و جای برای نشستن پیدانکنیم و باید از گرمای وسط روز فرارکنیم" ما را به جلو هل میداد. از خواهرم قبلا "خواهش کرده بودم که حرفی نزنه و از مقایسه اینجا با تهران خود داری کند. او با اینکه تسلیم شده بود ولی هنوز در چهره اش تشویشی یا بهتر بگویم خجالتی از رفتار غیر استاندارد پدر دیده می شد.

در بیمارستان زمانی که نوبت مامد ایشان سریع تر از همه از چاپرید و به حرف خواهرم که بچه فقط باید بایک همراه برود گوش نکرد و تازه به منم که هنوز نشسته بودم اشاره کرد بیا:

- "خواهرت این چیزها رو خوب بلد نیست ترجمه کنه، شما بهتری."

باگفتن "گودمورنینگ" بلند، دستش را برای دست دادن دراز کرد و محکم و مردانه چندبار دست خانم دکتر را تکان داد و آخر باز یک "گودمورنینگ" دیگر اضافه و دست ایشان را ول کرد.

خواست که بگویم یک مشکله بزرگ پیش آمده و منم این کار را کردم، ولی چون کلمه "بیگ" را در جمله من نشنید گفت: "آقا چرا بیگش رانگفتی"، و می بایستی یک بار دیگر "بیگ پرلیم" را تکرار میکردم.

نیم ساعتی از بررسی آل و اوضاع الیوت می گذشت و هنوز نتیجه ای حاصل نشده بود. خانم دکتر اصرار داشت که همه چیز "اوکی" است و مشکلی از نظر اِدرار کردن ندارد و احتیاجی به عمل دوباره نیست. پدر تمام مدت به فارسی توضیح میداد و کم کم حالت برفروخته ای در چهره اش نمایان می شد. کوشش ماهم از اینکه عیبی ندارد بزرگ که شد درست می شود، بی فایده بنظر می آمد.

پدر روکرد به طرف من و با اشاره سر گفت خواهرت و بچه را بفرست بیرون، منم با تمام اعتراضات خواهرم از او خواهش کردم ما را تنها بگذارد. وقتی برگشتم چشمکی هم به من زد: "شما هم از بیرون مواظب در باش". این رفتار ایشان بقدری غافل گیر کننده بود که بدون هرگونه مقاومتی از اطاق خارج شدم، از پشت سر آخرین جمله را شنیدم: "من خودم توضیح میدهم."

چشمان گردشده و دهان نیمه باز خواهرم و گردن چوب شده من لحظه ای قدرت بیان هر جمله ای را از ما گرفته بود و بعدش هم با چشم آبرو و ماهیچه های صورت حرف میزدیم. این حالت پانزده بیست دقیقه ای طول کشید. در نیمه بازشد و دست پدر که دستگیره را گرفته بود و سپس یک پایش آهسته نمایان شد. مدتی در این حالت باقی ماند، مثل اینکه یک خداحافظی طولانی در جریان بود، رویه خواهرم پرسیدم باچه زبانی صحبت می کنند؟ در جواب شانه هایش را بالا انداخت.

خانم دکتر باصورت سفیدش که حالا صورتی شده بود و چشمانی شاداب و شرمی زنانه و خنده ای بسیار لطیف و زیبا، بادستی روی شانه پدر بطرف ما آمد و رو به ما گفت: پدر شما دوست داشتنی است، یور فادر ایز کیوت."

ماهم درعوض تشکر کردیم. پدر برای چندمین بار باخانم دکتر دست داد و برای آخرین بار به چشمان ایشان نگاهی پرمعنی کرد و راه افتادیم.

اولین چایش راکه سرکشید و ماهم کمی آرام شدیم، پس از چندبار سینه صاف کردن کوتاه، وقتی که دید ما علاقه ای به سوال کردن نداریم، پرسید: "گود میدونم یعنی خوب، نالج یعنی چی؟" فوری جواب دادم: "اطلاعات، آگاهی."

- "آها، آگاهی خوب، اطلاعات خوب." باز دوباره رویش را برگرداند. ماداشتم از کنجکاوی می ترکیدیدم. چاره ای برایم نماند تا مثل خودش شروع کنم: "مستر پرنیا راستی با خانم دکتر خوب جورشدی ها." باحالتی جدی گفت: "زن باسواد و فهمیده ای است."
- "هی دونم، ولی شما چه جوری منظور را حالی کردی؟"
سرحال جابجاشد و ادامه داد:

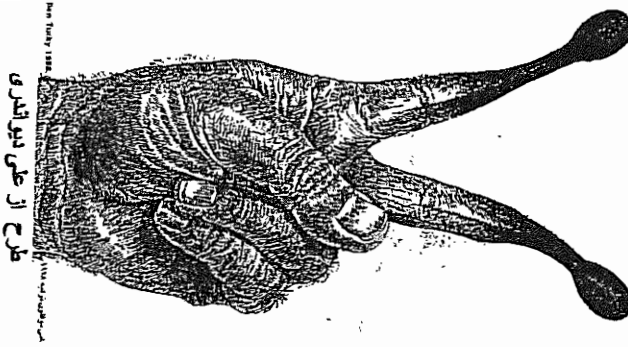
- "خیلی ساده، گفتم من مُسلم تو مسیحی، تو مایند، یعنی اشکالی نداره. بعد هیچی دیگه، چون فارسی بلد نبود، توضیحات من رو سخت متوجه می شد. آخرش گفتم "ایکس کیوزمی"، یعنی معذرت میخوام (برای ما ترجمه می کرد) در اسلام یک "آیز" حلال، هیچی دیگه، کنار لبه تخت معاینه ایستادم. زن فهمیده ای است، فوری یک حوله کاغذ سفید گذاشت زیر من و چندبار معاینه کرد و در دفترچه اش چیزی نوشت و کمی هم نقاشی کرد. آخرش هی "تنکیو، تنکیو" کرد. چون دست زده بود خواست با الکل تمیز کنه، نداشتم گفتم، خانه حمام شستن."

بطرفش رفتم و سرش رادر دو دست همانطور که در بچگی او با ما میکرد گرفتم و چندبار بوسیدمش. آنقدر سادگی و پاکی و صداقت را ایرانیها از کجا آورده اند؟ از چه زمانی در آنها باقی مانده، چقدر ریشه اش عمیق است که پس از گذشت قرنها شاداب و زنده مانده است؟



■ موجودی راکه دایما به اجداد خود فخر می فروشد. به چیزی نمی توان تشبیه کرد جز سلغم؛ تنها قسمت خوبی که دارد در زیر خاک مدفون است!

ساموئل - باتلر



کاوه در سال ۱۹۱۶ میلادی در برلین (آلمان) متولد شد. آقای سید حسن تقی زاده و سید محمدعلی جمال زاده در این مورد بخصوص، شریک جرم بودند!

تقی زاده و جمالزاده و جمعی از نویسندگان، کهنه ی بچه را عوض می کردند و دست بچه را می گرفتند تا روی پای خودش بایستد. تا سال ۱۹۲۲ میلادی، کاوه ۵۹ بهار دید و بعد برای مدتی در آلمان گم شد تا اینکه در سال ۱۹۶۳ تقی زاده و جمال زاده، کاوه را پیدا کرده، به مونیخ آوردند و سرپرستی او را به دست عاصمی سپردند. در آن موقع عاصمی در بزرگ کردن بچه نام و نشانی داشت و بعنوان سردبیر و نویسنده در خیلی از مجله ها زمان خود، کار کرده بود و به عنوان استاد سخن هم شهرت داشت. با هزار زحمت، عاصمی توانست برای کاوه، در مونیخ شناسنامه بگیرد. تربیت نوجوان ایرانی در غربت، کار راحتی نبود. ۲۴ ساعته باید نوجوان را پایید تا از راه راست، بدرش نکنند. در دو سال گذشته، آب و هوای آلمان به نوجوان (کاوه) نمی ساخت و او مریض می شد و رو دست عاصمی می ماند. پس از مدتی، عاصمی تصمیم گرفت از دوست پزشک خود، دکتر مشیری که مقیم آلمان و اتفاقاً آلمانی هم بلد بود! کمک بگیرد تا کاوه زمین گیر نشود. با اینکه کاوه دارای دو شناسنامه و به دو زبان فارسی و آلمانی منتشر می شود ولی هنوز که هنوز است، دارای یک هویت است.

خود بنده، به غیر از کاوه، فصل نامه یی ایرانی را نمی شناسم که سد و پنجاه و نهمین شماره خود را منتشر کرده باشد. اگر عاصمی در چهل سال گذشته و مشیری در این دو سال اخیر، در روزهای سرد و یخبندان، به کاوه پناه نمی دادند و او را به گل خانه ی شیشه یی منتقل نمی کردند، چه بسا که کاوه جوانمرگ و ناکام می شد!

دکتر عاصمی ۴۰ سال تمام کاوه را تر و خشک کرد. دست مریزاد. او هر فصل، لباس تمیز و نو، برتن کاوه کرد تا پیش دوستان، دشمنان و همنشینان خود شرمنده نشود. دکتر مشیری از دو سال پیش، کاوه را هر سال ۴ بار معاینه اقتصادی نمود و با هموایما به تمام نقاط دنیا فرستاد تا با بزرگان اهل ادب و فرهنگ همنشینی کند و چراغ ادب و فرهنگ ایران زمین را در دنیا روشن نگهدارد. در حال حاضر کاوه در ۱۴۰ کشور خواننده و طرفدار دارد و عاصمی مجبور است هر روز حداقل ۱۰ ساعت نامه ها و مطالب دوستان و دشمنان را که از سراسر دنیا به دفتر کارش سرازیر می شود، بخواند، ویراستاری و غلط گیری کند تا کاوه بتواند همانند گذشته، سرنشین محافل ادبی دنیا باشد. سردبیری چنین مجله ی وزین، کار راحتی نیست و به غیر از وقت، معلومات، کمی هم شجاعت (دیوانگی!) می خواهد که عاصمی هر سه را هنوز دارد! کاوه، عشق عاصمی است. او زندگی و جوانی خود را در کاوه جستجو می کند، باشد که از این رهگذر چراغ ادب و فرهنگ کشوری را که هنوز به آن

عشق می ورزد، روشن نگاه دارد. عاصمی چشم به مال دنیا ندارد. به قول دوست عزیزم دکتر محمدعلی نجفی، اگر عاصمی از همان روزهای اول به جای کاوه، یک پارچه فروشی در آلمان باز کرده بود، حالا میلیونر شده بود. و به قول خودم، اگر عاصمی از همان روز اول شاگرد درویش شده بود، حالا مرشدی پر آوازه بود!

این روزها دستمزد عاصمی اینست که بعضی از نویسندگان و هموطنان توسط نامه و یا تلفن از او انتقاد می کنند که چرا فلان مطلب را چاپ نکردی و یا چرا در فلان مقاله دست بردی! البته بعضی مواقع هم، کاوه و عاصمی نامه های عاشقانه دریافت می دارند. ما در این مورد بخصوص به عاصمی توصیه کردیم که نامه های عاشقانه ی کاوه را باز نکرده به آدرس ما پست کند. این کار دو علت دارد:

۱- امکان دارد نامه های عاشقانه یی که برای عاصمی ارسال می دارند، آلوده به پودر سیاه زخم باشند!

۲- دکتر عاصمی وقت و حوصله خواندن نامه های عاشقانه را ندارد، ولی ما در عوض، برای خواندن نامه های عاشقانه، از وقت، حوصله و تجربه کم نمی آوریم!

سد مین شماره کاوه آزاد شد! ولی ما رویمان نمی شود از عاصمی بپرسیم که خود ایشان، چند بهار را پشت سر گذاشته اند. ولی می دانیم که شاگرد او (هرمز بصاری) که استاد بنده هستید ۷۰ سال دارد. به هر صورت اگر دکتر عاصمی تا به حال سد ساله نشده اند، سد ساله شوند، بشرطیکه دعوت نامه جشن صد سالگی خودشان را، به موقع برای ما ارسال دارند تا خودمان و یا بچه مان را به بیماری زده و از صاحب کار مرخصی استعلاجی گرفته و در جشن تولدشان شرکت کرده و شرمنده نشویم!

این روزها کار فرهنگی و منتشر کردن روزنامه و مجله کار راحتی نیست. ما روزنامه ها و مجله هایی را سراغ داریم که حتا قبل از انتشار، تعطیل شدند! خیلی از کسانی که خواستند کار فرهنگی بکنند، در حقیقت به بوی کباب آمدند و دیدند که بلانسبت خر داغ می کنند و رفتن را بر ماندن ترجیح دادند. ولی کاوه به کمک عاصمی و مشیری و به پشتیبانی مادی و معنوی خوانندگان مجله، توانست روزهای سرد و سیاه را پشت سر نهاده و امروز انتشار سدمین شماره اش را جشن بگیرد.

حالا سدمین شماره کاوه پیش روی شماست. به دکتر عاصمی زنگ زدم و از او گلایه کردم که چرا دعوت نامه ی جشن تولد کاوه، به دست ما نرسیده است؟! عاصمی گفت: از آنجائیکه هیچ هتلی در آلمان به ما اجازه نمی دهد که ۲۰۰۰ هزار ایرانی (تعداد مشترکین کاوه) در یک جا، دور هم جمع شویم و سد شمع را روشن و خاموش کنیم. بنابراین قرار شده که مشترکین در گروههای ۲۰ نفری در محل سکونت خود، دور هم جمع شوند و هر گروه فقط یک شمع روشن و خاموش کنند و به یاد کاوه باشند و "حال" کنند. از عاصمی پرسیدم: در کجا و در چه روزی باید این مراسم بر پا شود؟ و از چه نوع شمعی باید استفاده کرد؟ جوابداد: من و مشیری گروهها را در انتخاب روز، محل جشن و نوع شمع، آزاد می گذاریم! فقط در جشن زیاد آب انگور! نخورند، با نامحرمان نرقصند، شعار ندهند و دست از پا خطا نکنند که آبروی کاوه در میان است!

با این مقدمه از طرف شورای نویسندگان مجله رها (سوند)، انتشار سدمین شماره ی مجله کاوه را به دکتر عاصمی، دکتر مشیری و شورای نویسندگان کاوه، تبریک می گویم.

pourian1@hotmail.com

جمشید کاشانی، دانشمندی پیشتاز در دانش ریاضی و ستاره شناسی

هرمز بصاری

بی گمان امروزه چه بسیارند کسانی که ایرانی اند ولی شاید آگاهی از آن نداشته باشند که بخشی از دنیای دانش ریاضی و امدار یک ایرانی، به نام غیاث الدین کاشانی اندیشه مند سده ی نهم هجری یا پانزدهم زاد روز مسیح ست. وی که عمری کوتاه داشت، نام اصلی اش جمشید، پسر مسعود کاشانی و معروف به غیاث الدین کاشانی ست. زادگاهش شهر کاشان و محل آموزش و پرورش او نیز در همین شهر بوده است که پس از آگاهی ی الغ بیک فرزند شاهرخ تیموری امیر سمرقند، از پایه ی دانش او، وی را برای ایجاد یک رصدگاه یا رصدخانه در سمرقند به این شهر فرا خواند و جمشید کاشانی که این دعوت را پذیرا گردیده بود، برای انجام این کار به سمرقند رفت و با به کار گرفتن خواهر زاده اش معین الدین و نیز ملاعلی قوشچی و محد قاضی زاده رومی که از ستاره شناسان و آگاه، به دانش ریاضی بودند، آغاز به کار کرد و در همین سال ها بود که نوشته های گرانبار و ارزشمند خویش را به وجود آورد. وی در سال های ۸۰۹ و ۸۱۰ و ۸۱۱ هجری قمری گرفتگی هایی را که در خورشید رخ داده بود درصد کرد و «مسطره» یا خط کشی آفرید که برای نشان دادن اندازه های پهننا و درازا در هندسه به کار گرفته می شد. از همه مهمتر اختراع کسره های ده دهی در دانش ریاضی ست که اروپایی ها آنرا به «فرانسواویت» فرانسوی و «سیمون استون» بلژیکی نسبت دادند در حالیکه جمشید کاشانی ۱۵۰ سال پیش از آنها آن را در دانش ریاضی وارد کرده بود که پسین ها این آفریده ی او از ایران به کشورهای اسلامی و از آنجا به اروپا رسید و امروز پژوهندگان اروپا با پژوهش های فراوانی که درباره ی جمشید کاشانی کرده اند، پذیرفته اند که ایرانی ها در زمان این ریاضی دان ایرانی از نظر دانش ریاضی به ویژه در نظام شمارهای کسری و دهمی خیلی جلوتر از اروپاییان بوده اند. البته این امکان هست که فرانسوا ویت و سیمون استون اندیشمندان اروپایی نیز بدون آگاهی از کار و دانش جمشید کاشانی خودشان موفق به این کار شده باشند، ولی آنچه آشکارست این ست که جمشید کاشانی پیشتاز همگان در دانش ریاضی ی جهان بوده است.

غیاث الدین جمشید کاشانی در حالیکه هنوز کار رصدگاه سمرقند را به پایان نیاورده بود، به سال ۸۴۱ هجری ی قمری بطور ناگهانی درگذشت و دنباله ی کار او به همکارانش واگذار گردید. نوشته های این دانشمند بدو زبان فارسی و تازی ست. دو کتاب او به زبان فارسی جام جمشید و کتاب زیچ الخاقانی ست که در آن جدول ستاره شناسی را که دانشمندان با نظر خواجه نصیرالدین توسی ایجاد کرده بودند، با دلیل های ریاضی و فلکی سر و سامان داده و بدون غلط ساخت و آنرا به الغ پیک پیشیاره کرد. کتاب های دیگرش به زبان تازی ست که زبان دانش ان روزگار بود و آنها عبارتند از «الابعاد و الاجرام» که هیجده سال پس از درگذشت نویسنده به صورت کتاب درآمد و امروز نسخه یی از آن در کتابخانه ی موقوفه ی فاضل خان در شهرستان مشهد موجودست و دیگری «التسهیلات» و «نزهة الحدایق» که غیاث الدین کاشانی آنرا پیرامون ابزار رصدخانه ی سمرقند و طرز بکارگیری آنها نوشته بود که از آن ابزار برای اندازه گیری ستاره ها و شناخت پهننا و درازا و ژرفای آنها و گرفتگی های ماه و خورشید به کار می گرفته و دیگر، نوشته ی کوچکی به نام «مسلم السماء» و «رسالة المحيطیه و جیب الوتر» در هندسه و «مفتاح الحساب» است که درست ترین روش ها و کاربردهای هندسی و بسیاری از قانون های علم حساب، در پنج بخش جدا از هم در آن به خوبی نشان داده شده است.

به هر روی غیاث الدین جمشید کاشانی که زود چهره در برده ی خاڪ کشید، اندیشه مندی بود که مانند ابوریحان بیرونی اندیشه اش خیلی پیش تر از زمان خودش بوده است.

خاستگاه ها: ۱- تاریخ فلسفه ی ایران، از علی اصغر حلبی / ۲- نهضت های فکری ایرانیان، از عبدالرفیع حقیقت.

به یاد شخصیت والای دکتر هدایت الله حکیم الاهی

سرگذشت او پیکار و هشدار به دستگاه در هم ریخته‌ی زمانش بود. و نیز به گمراهی‌های سیاسی که دامن کشور را در نور دیده بود. او در کنار انسانیت به تاراج رفته، فروخته شده، لگدمال شده، با برجا ایستاده بود.

۱- «قصه‌های سیاسی برای کودکان سیاسی» درباره‌ی آن موج سطحی دامن دار بهشت ساز معجزه ای سالهای پس از جنگ دوم بود. از همه جا سرکشیده و همه را به فریب برده، و جهانی شده بود. ذاتش در معجزه اش بود. که این نقش «مع الاسف و التأسف!» به سید روح الله خمینی محول شد. و آن موج، بی آزمایش! قسر در رفت! و خدا رحمی کرد!

۲- با من به دادگستری بیایید. با من به شهرنو بیایید: در این دو کتاب سیستم مافیائی شهربانی - دادگستری و دیگران را، در فساد، تشریح و نشان میداد.

۳- ده‌ها جستارهای گوناگون در مطبوعات آنروز.

۴- و دو کار «منحصر به فرد» ویژه اش که چاپ نشده و در انتظار زمان است. کارهای قلمی او، به سوی بنیادها اشاره داشت و نه سقط‌المتاع‌ها و حاشیه‌هایی برای فریب ... امیرکبیر و میرزا رضای عقدائی و کسروی و ... و ... و همه اشاره و برخورد به این «بنیادها»ی فاسد، از پا در آورد.

در نخستین برخورد عرضی، همراهی پایدار، به عنوان دوست بزرگتر و معلمی بلندنظر، پایه گذاری شد. او استاد سابق دانشگاه لندن و «معلمی» از سبک یونانیان باستان بود! شنیدن سخنانش در نشستها، از رواقهای ناشناخته ای به گوش می رسید که با پیچ و خمهای عمیق فکری آمیخته بود. کم سخن بود و گاهی، گوئی کسی از پس پرده ای، سخن می راند. اندیشه هایش که در واژه ها شکل می گرفت، گاهی شاعرانه ای عمیق، گاهی تعجب آور، تکان دهنده، بت شکن، دوست داشتنی و شیفتگی برانگیز و سرشار از وجدی حکیمانه بود، که آنرا من تنها در یک شخصیت دیگر و آن پرفسور محسن هشترودی دیدم. توجهش به نکات نامرئی در مسائل اخلاقی، اجتماعی، سیاسی، زیباشناسی دور می زد، که کمتر نظیرش دیده می شد. فروتن و دور از خود شیفتگی‌های نادانانه ای بود که فضای اندیشه‌ی ما را، دیروز و امروز در عفونت خود فرو برده است. در کنارش، شخصیت انسانی، اخلاقی، تقوا و پرهیزکاری را رشد می داد و به خود مجذوب می کرد و در خود نگه می داشت.

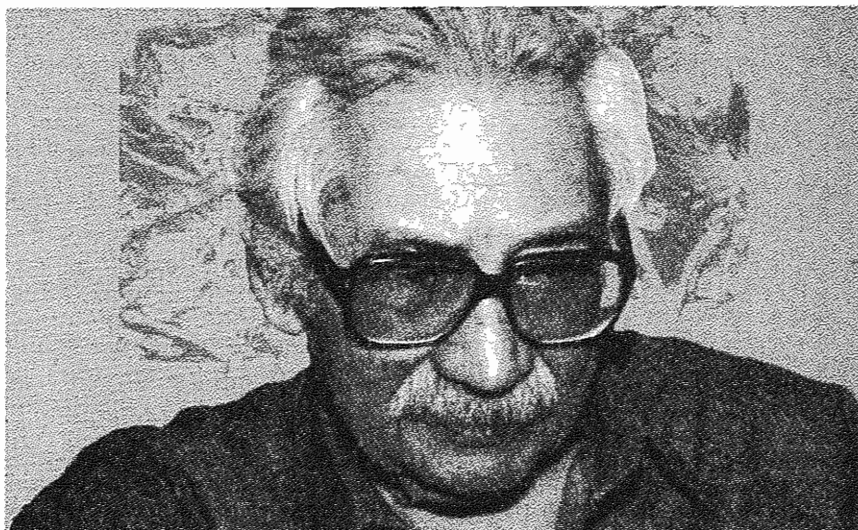
قلم و سن قلم

قلمهای مزدور و فضای آلوده‌ی اندیشه، از یادآوری چنین معدودانی همواره باید طفره روند. و اینان را از جهتی زیر پوشش فراموشی ببرند تا خود بتولمد در تاریکی‌ها، خود را باد کنند و کار خود را انجام دهند و از سوئی، این معدودان را، ناشناخته برای آیندگان نیز بگذارند. همین را پریروز و دیروز نیز با فردوسی، محمد جریر طبری، فارابی، بیرونی، خیام پر خون دل زمانه اش، ابوالحسن احمد بن یحیا راوندی و ابوحیان توحیدی انجام دادند و ... و دیروز با ده‌ها دیگر مانند کسروی و مجتبا مینویی به دو نمونه انجام دادند و می دهند و هنوز هم!

یادش گرام و وجود تاریخی، در دفتر تلاشهای پاك این مرز و بوم پایدار باد.

«آنچه از کف با سیل سرازیر می شود، از بین رفتنی است و آنچه را که به سود مردم است، پایدار و ماندنی است.» - از کتاب چاپ نشده اش «سهم ایرانیان در کتاب» ۱۷-۱۳

دکتر محمدعلی نجفی



«پریا»
چگونه زار میزنین»
۱. بامداد

یادی از احمد محمود

تصویرگر انسان روزگارما

مجید روشنگر

یاد ...

جوانی که در آن روز آفتابی مرداد تهران، محبوب و آرام به دفتر «اسدایران» آمد و داستان «صَب میشه» را برای چاپ عرضه کرد، نامش را «احمد احمد» گذاشته بود. تصویرها جالب، برداشتها و توصیف‌ها ماهرانه، مضمون و شیوه‌ی نگارش عالی و با فروتنی و حاجی‌متعالی ... چاپ کردیم و مشتاق کارهای تازه‌ی او، شوق و شوری در او برانگیختیم که نیازی به آن نداشت ... او در درون همه شوق و شور بود و «اسدایران» زنده یاد علی اکبر صنی پور، میدان بیان سر راست این شور و شوق‌ها بود ...

هفته‌ی بعد که آمد، با داستانی تازه ... گفتیم داداش، ما دوستی بنام احمد موسوی داشتیم که با امضای «احمداحمد» می نوشت ... میشود اسم دیگری برای خودت برگزینی؟ ... به سادگی تمام، بی هیچ تردیدی گفت: «خُب، بگذارید: احمد محمود» و احمد محمود متولد شد ... میگفت، اسم من «احمد اعطا» است، اما میترسم دوستان مسخره ام کنند و بگویند: «احمد اعطا هم شده نویسنده!»؟! ...

بعدها، این خوزستانی آتشین جان آتشین نهاد به حزب توده ایران پیوست و در این باره نوشت: «... خوشبختانه به سازمانی تعلق پیدا کردم که کتاب داد دست من، چون مهم است و این خیلی کمک کرد به من. کتابهایی را هم که داد دست من کتابهایی بود که یاد میداد یک چیزهایی ... الفیه شلفیه نبود، هسلف نبود. مثلاً اولین بار نام صادق هدایت را من نوی همین کتابها دیدم. بعد یواش یواش به دلیل علاقه ای که داشتم جرئت بخودم دادم و شروع کردم به نوشتن و نوشتن ...»

و نوشت ... با زبانی که مخصوص خود او بود و تصویرهایی از رنجها و دردها و حرمانهای مردمان ... سرگذشت مبارزات مردم برای بنای زندگی درست و جامعه ای دور از ستم و اختناق و فقر و جهل ... و تا بآخر، یعنی روز جمعه ۱۲ مهر ماه ۱۳۸۱ که از بیهوشی چند روزه دیگر بپوش نیامد و به ابدیت پیوست ... نویسنده ای که همه هوش بود و همه‌ی توش و توانش صرف هوشیاری مردمی شد که بحق شایسته‌ی زندگی سزاوار هستند و در ناسزاوار بسر می برند.

نوشته ای از دوست صاحب‌دل آگاه، مجید روشنگر، مدیر با تدبیر «بررسی کتاب» لوس آنجلس را درباره‌ی «احمد محمود» زینت کاوه بیازیم محمد عاصمی

در فاصله ای کوتاه، در چند ماه گذشته، ایران یکی پس از دیگری چند چهره تابناک ادبیات و هنر خود را از دست داد. خسرو شاهانی، طنزپرداز خوب ما پرواز کرد و به دنیای خنده های جاودان پیوست. دکتر مصطفی رحیمی، متفکر و اندیشمند و یکی از نجیب ترین چهره های حرکت روشنفکری ایران در نهم مردادماه به جاودانگی پیوست. فرهاد مهرداد چند روز پس از مرگ رحیمی خاموش شد و گنجشک های اشی می اش را از شنیدن صدای گرمش محروم کرد. و گنج از پرپر شدن این خوبان بودیم که خبر رسید دکتر حسن هنرمندی در پاریس خودکشی کرده است. کسی که پیامبرانه در یکی از شعرهای خود نوشت:

دانی چه کردم؟

سنگی به حسرت بر مزار خود نهادم؟

بر سنگ گورم کنده شد نام غربی.

وینک بر آن گوری که کس رازان خبر نیست؟

حتی نگاه ماه را بر آن گذر نیست؟

یک سنگ بر جاست.

یک نام پیداست.

و باز گنج تر از همیشه که چگونه خوبان همه یکی یکی پرپر می شوند، همین جمعه ۱۲ مهرماه خبر رسید که نویسنده بزرگ معاصر ما، احمد محمود، در تهران در گذشت.

نگاهی به آثار او نشان می دهد که او ۵۰ سال از عمر ۷۱ ساله اش را چه کوشا در راه نویسندگی گذاشت. آثار او به ترتیب تاریخ انتشار عبارتند از:

۱۳۳۶، مجموعه داستانهای کوتاه «آدم زنده» و «مول» / ۱۳۳۹، دریا هنوز آرام است / ۱۳۳۹، بهبودگی / ۱۳۴۱، زایری زیر باران / ۱۳۴۶، غریبه ها و پسرک بومی / ۱۳۵۰، قصه آشنا / ۱۳۵۳، همسایه ها / ۱۳۵۸، داستان یک شهر / ۱۳۶۱، زمین سوخته / ۱۳۶۹، دیدار / ۱۳۶۹، مدار صفر درجه / ۱۳۷۰، قصه آشنا / ۱۳۷۱، از مسافر تا تب خال / ۱۳۷۹، درخت انجیر معابد

احمد محمود نام مستعار نویسنده ای است که از سال ۱۳۳۳ با نوشتن داستان کوتاه «صَب میشه» پا به قلمرو داستان نویسی گذاشت. نام شناسنامه ای او احمد اعطا است. بازی روزگار چنین بود که وقتی این داستان را در سال ۱۳۳۳ به هیأت تحریریه مجله امیدایران برای چاپ ارائه داد، از ترس اینکه مبادا دوستانش او را مسخره کنند و بگویند حالا محمود اعطا هم خودش را در جرگه نویسندگان جا زده است، از هیأت تحریریه خواست تا این داستان را با نام مستعار «احمد احمد» منتشر کنند. مجله اینکار را کرد و این داستان با نام «احمد احمد» منتشر شد.

هفته بعد، احمد اعطا داستان دیگری را به مجله داد. گروه هیأت تحریریه به او گفتند که ما دوستی داریم بنام احمد موسوی که نوشته هایش را زیر نام مستعار احمد احمد می نویسد و بهتر است او نام دیگری انتخاب کند. او می گوید پس بنویسید: احمد محمود. و چنین می شود که نام احمد محمود ماندگار می شود و همه آثار احمد اعطا در پنجاه سال گذشته زیر نام احمد محمود به چاپ می رسد. خودش می گوید که یک جا هم نوشته بودند «احمد بن محمود» و خیال کرده بودند که من عرب هستم - که نیستم.

* * *

احمد محمود (اعطا)، در چهارم دی ماه ۱۳۱۰ از پدر و مادری دزفولی در اهواز بدنیا آمد. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پایان برد و وارد دانشکده افسری ارتش شد.

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ بازداشت و زندانی گردید و چون هیچ توبه نامه ای را امضاء نکرد، مدت زیادی را در زندان باقی ماند و حتی پس از آزادی از زندان به بندرلنگه تبعید و زمان درازی را در این تبعید سپری کرد. احمد محمود، در کار نویسندگی خود، به آن گروه از نویسندگان بزرگ جهانی تعلق دارد که اعتقاد دارند «تخیل

باید قدرت را در دست بگیرد. « این گروه از نویسندگان می دانند که رمان نمی تواند سیاست را تغییر دهد، اما در این اعتقاد خود راسخ هستند که دنیای بدون رمان - یا به عبارت دیگر دنیای بدون تخیل - دنیای پست تری است. دنیای بدون تخیل دنیایی است که در برابر قدرت حاکم، مقاومت خود را از دست می دهد.

او در رمان هایش تصویر انسان امروز را در اختیار ما گذاشته است. رمان های او تاریخ نیم قرن از زندگی ماست. در همسایه ها، نهضت ملی شدن صنعت نفت و آرمان های یک ملت را دنبال می کنیم. در زمین سوخته از دهلیزهای آتش جنگی عبور می کنیم که رنج و عمق آن را فقط یک رمان درخشان در جلوی چشم ما آشکار می سازد.



نثر رمان های احمد محمود یکی از پاکیزه ترین و درخشان ترین نوشته های معاصر ایران است. او در داستان نویسی با دقت تمام به عناصر داستانی خود توجه دارد و از هر گونه شلختگی بدور است. گفت و گوها و ساختار رمان های او - از نظر فن و اسلوب و تکنیک رمان نویسی - از بی نقص ترین داستان های معاصر فارسی است. از نظر محتوا، داستان های او، نماینده «ادبیات جنوب ایران» است، همانطور که فاکتر نماینده «ادبیات جنوب آمریکا» است. این خصوصیات، بدون تردید او را در قله ادبیات معاصر ایران قرار داده است و حالا با مرگ اوست که جامعه ادبی به آثار او بیشتر خواهد پرداخت. این از سُخره های تاریخ است و از آن گریزی نیست در همه جای دنیا، شکوه هنر نویسندگان، چه بسا پس از مرگ آنها آشکار تری شود.

* * *

من در زندگی خود این اقبال را داشتم که او را بارها بینم و از محضرش بهره ها بردم. عکسی را که از او گرفته ام زینت بخش شماره ۳۳ فصلنامه بررسی کتاب کرده ام و هرگاه به سیمای جذاب او نگاه می کنم، میبینم که چه شخصیت افتاده ای در پشت آن پنهان است. با آنهمه قدرت نویسندگی، بسیار فروتن بود. باید بگویم بسیار خجالتی بود. در مجلس بزرگداشتی که برای او برپا کرده بودند، و در آن شعرا و نویسندگان و منتقدینی چون سیمین بهبهانی، جمال میرصادقی، مهدی قریب و دیگران از او و کارهای او تجلیل کردند، هنگامی که لوحه بزرگداشتی به او تقدیم شد و از او خواستند برای دوستان خود سخنی بگویند، با کمال فروتنی گفت من سخنور نیستم و در مقابل شما قادر به صحبت کردن نخواهم بود. یک تشکر خشک و خالی را از من بپذیرید.

آخرین باری که او را دیدم، از بیماری ریه رنج می کشید و با دستگاه تصفیه اکسیژن تنفس می کرد. او را برای شرکت در جمع نویسندگان فرانسه دعوت کرده بودند و او قادر نبود برای گرفتن ویزا حتی به سفارتخانه فرانسه برود. به احترام مقام بلند او کنسول فرانسه به خانه او آمده بود و ویزای لازم را در گذرنامه او حک کرده بود. معهذاً او نتوانست همراه دیگر نویسندگان و شعرا به فرانسه برود و با بیماری ریه سالهای آخر عمر را سپری کرد.

احمد محمود نویسنده بزرگی است. نامش در ادبیات معاصر ایران جاودان باقی خواهد ماند و از خلال داستان های او تاریخ معاصر ایران را ورق خواهیم زد. از احمد محمود دو پسر بنام سیامک و بابک، و دو دختر بنام سعیده و سارک پایه عرصه وجود گذاشته اند. آنها، همراه مادر خود، روز دوشنبه، ۱۵ مهرماه ۱۳۸۱، پیکر این نویسنده بزرگ را از حیاط تالار رودکی تا امام زاده طاهر کرج بدرقه کردند تا احمد محمود را در کنار پیکر غزاله علیزاده، محمد مختاری، محمد جعفر پوینده، هوشنگ گلشیری و احمد شاملو به خاک بسپارند. ما هم در اینجا یاد او را گرامی می داریم.

او - تا زبان فارسی در دهان مردمان این جهان می گردد - جاودانه خواهد ماند.





احمد شیرازی

حسن هنرمندی در پاریس خود را گشت

ای مرد خوب، آخر کار خودت را کردی!؟

از شور نوشتن و گفتن و جستن تا انزوا و دررکابِ مرگ، زیستن!

جمعه بیست سپتامبر رفته بودیم به «پرلاشز» برای وداع با اسماعیل پوروالی که خیر آمد، حسن هنرمندی هم رفت. خبر را از آقای ناصر پاکدامن شنیدیم. دو روز پس از مرگ، پنجشنبه ۱۹ سپتامبر حسن هنرمندی را در اتاقکش یافتند! با خوردن قرص های آگزومیل و کنیاک به زندگی خود پایان داد. لحظاتی حیرت و ناباوری و بعد دروغ و حسرتی که: ای مرد خوب آخر کار خودت را کردی؟

هنرمندی را در این سالهای غربت در این محفل و آن محفل ادبی به ندرت می دیدیم. مانند شبی سبکبال می آمد و می شنید و می رفت. در یک نشست ادبی بودیم یا نمایش یک تئاتر. یک بار نزدیک دهه روزنامه فروشی بولوار سن میشل دیدمش. دورادور می شناختمش و در سالهای دانشجویی قبل از انقلاب در تالار اصلی کوی دانشگاه پاریس که محل جمع شدن و سر و کله زدن دانشجویان معترض با یکدیگر بود. گاهی پیدایش می شد و نگاهی به کتابها و روزنامه های دیواری دست بخت بچه ها می انداخت و می رفت. بعد از سالها وقتی مقابل دهه روزنامه فروشی دیدمش نگاهمان در هم گره خورد. بی درنگ گفتم مخلص آقای هنرمندی! حالتان چطور است!؟

بی مقدمه گفتم دوستان می گفتند کار نیمروز در اینجا با شماست و منم که نوشته هایتان را می خوانم حدس زدم که باید خودتان باشید! سال ۹۶ یا ۹۷ بود و گویا «خط پاریس» که در نیمروز قلمی می کردم، توجهش را جلب کرده بود. دیدم آقای هنرمندی تشویق می کند و کارم را بعنوان یک تکاپوی خبری و مطبوعاتی تأیید می کند و بیش از آن مثنی و شیوه سردبیر نیمروز را می ستود و می گفت: این روزنامه آینه تمام نمای اوضاع و احوال ایرانیان هر دو سوست. و اینکه مدیرش چقدر سعه صدر دارد و چقدر خوب کارش را بلد است و آن را درست انجام میدهد. «تعارفات معمول» نمی کرد. داشت نظر و برداشتش را از روزنامه بیان می کرد. انتظار هم نداشت که من از شخصیت فرهنگی او و جایگاهی که در مقام شاعر و ادیب و مترجم آثار نویسندگان و شاعران فرانسوی داشت «به آن خوبی» آگاه باشم. ساعتی بعد وقتی پشت میز کافه نشسته بودیم و می شنید که از ترجمه «زورق مست» رمبوتا مائده های زمینی و سکه سازان آندره ژید و شعرهای مجموعه «هراس» تا برنامه ادبی را که در رادیو ایران می نوشت و اجرا می کرد خوانده و به یاد دارم، چشمانش برقی زد و صورتش شکفته شد. بعد هم که خاطره چند بار دیدار دورادور کوی دانشگاه پاریس را نشانی دادم، شاید داشت فکر میکرد که «هنوز از یادها نرفته ام». دلیلش

همین است که کسی از نسل بعد از من، به این خوبی دارد خودم را به خودم یادآوری میکند! نمیدانم، شاید آقای هنرمندی از حضور ذهن من درباره خودش متعجب شده بود. آخر مگر نه اینکه نزدیک به دو

دهه سپری شده بود و او کاری دندان گیر نکرده بود و منزوی می زیست؟ اثری و نوشته ای جز آنچه تا دهه پنجاه بیرون داده بود، نداشت و حرف و سخنی هم از او در جانی در میان نبود؟



ایران درون سینه‌ی من

می کشد غریبو

که: «ای بی وفا پسر زمن

آخر گریختی ...

حسن هنرمندی

صبح مادر کافه سه ساعت طول کشید. حس کردم از آن گفتگوسخت به هیجان آمده و خوشحال و خندان شده بود. بعدها فهمیدم بی آنکه بدانم در آن لحظات فقط تنهائی طولانی و همیشگی او را بهم زده ام و او دوباره رفته بود در آن محاق سکوت و انزوا و تنگدستی و زندگی درویش وار بدتر از زندگی یک دانشجوی ساکن اتاق زیر شیروانی در طبقه هفتم پاریس سال ۱۹۷۵ یا دورتر سال مثلاً ۱۹۵۰. یکی دو ماه بعد با او قرار دیدار گذاشتم. گفته بودم دستگاه ضبط صوت را می آورم تا گپ مطبوعاتی بزنیم! مثلاً درباره تأثیر ادبیات فارسی و فرانسه در یکدیگر که در آن موضوع کارورزی فراوان کرده بود آگاهیهای فراوان داشت. گفت منظور مصاحبه است؟ گفتم نه به سیاق معمول کمی فراتر از پرسش و پاسخ. با تردید پذیرفت و گفت حال بیایند ببینیم چه می توان کرد ...

حاصل آن گفتگو در سه بار دیدار بی در پی هفتگی دو نوار شده بود که گفت بگذارید این نوارها را گوش کنم. حک و اصلاحی اگر لازم بود یادداشت کنم و بعد ادامه بدهیم. یادم آمد علاوه بر پژوهشی که درباره تأثیر ترجمه های ادبیات کلاسیک فارسی از چند شاعر و نویسنده مهم فرانسوی انجام داده، پایان نامه دکتری خود را با عنوان «بررسی تأثیر ادبیات فارسی در آثار آندره ژید» برای دانشگاه سوربن نوشته، گفتم روی این موضوع ادامه میدهیم. گفت باشد، اما ادامه نداد. هر بار که می دیدمش عذر می آورد: «میدانید صحبت های من در آن نوار خیلی درهم و برهم شده، باید تجدیدش کنیم». تجدید نکرد! فکر کردم وسواس دارد درباره موضوع هائی که به تفصیل نوشته و منتشر کرده بود، صحبت کند. پیشنهاد کردم درباره نیمایوشیج که با او دوستی و مصاحبت داشته، درباره تأثیر ادبیات و شعر مدرن در شاعران نوگوی ایرانی صحبت کنیم. همانوقت و همانجا یک ساعتی درباره این موضوع حرف زد و قرار گذاشتیم دفعه بعد ضبط کنیم. این فرصت هیچگاه پیش نیامد!

در فاصله این سالها، دیدارها دیگر اتفاقی بود. در یک نشست ادبی یا موقع نمایش یک تئاتر ایرانی. مدتها از او بی خبر بودم. اوایل تابستان تلفن می زدم، تلفن قطع بود. تا ماه ژوئن که به یکی از برنامه های جشنواره تئاتر پاریس آمد. در برابر پرسش من و تعجب دوستانی که می پرسیدند کجا بودید و چرا خبری از شما نبود؟ تبسم کرد و گفت: خب دیگه! پنهان بودم. تلفن هم قطع بود.

لازم نبود که تفسیر کنیم، تنگدستی و بی پولی فقط باعث قطع تلفن نمی شود، خیلی چیزها را قطع می کند. اما هنرمندی اینها را پنهان می کرد. کسی هم جرأت بیان آن را نداشت که مثلاً رفع مشکل بکند! خودش را مغرور و بی نیاز نشان می داد، ما می دانستیم که در پس پرده حکایت هاست از نداشتن ها و در تنگنا بودن ها که به روی خودش نمی آورد. گفتم می خواستم پیشنهاد کنم در یک برنامه یک ساعته رادیویی که هر هفته در اختیار دوستان

هست و نیم ساعت آن به زبان فرانسه است، بیائید بطور منظم درباره ادبیات فارسی و فرانسه صحبت کنید. حق البوقی هم می شود گرفت. یادآوری کردم چیزی مثل همان برنامه ای که در سال ۴۷ بانام در رکاب اندیشه در رادیو ایران می نوشتید و اجرا می کردید. اینطور برنامه در فرانسه هم رونق می گیرد. استقبال کرد اما گفت بگذار برای سپتامبر فعلاً من گرفتاری نمی دارم که باید رفع و رجوعش کنم. با آنکه می دانستم بی فائده است گفتم مشتاقانه منتظرم!

سی و یکم اوت، شبه زنگ زد. گفت من می خواهم از این جا نقل مکان کنم. دارم کتابهایی را که لازم ندارم به دوستان می بخشم، به فلان و بهمان هم بگوئید بیایند، ببرند. هرکس دیر بیاید، خوبهانش را از دست می دهد!

برای شما هم چند تانی کنار گذاشته ام، می آئید؟

گفتم می آیم اما نه فقط برای کتابها، برای آنکه در «اسباب کشی» کمک تان کنم. گفت حالا که نه، ده پانزده روز دیگر می روم. اما شما بیایید جای مرا یاد بگیرید، کتابها را خواستید ببرید.

نشانی داد. کوچه ای نزدیک بنای نوساز کتابخانه جدید که به کتابخانه فرانسوا میتران مشهور شده و در اصل کتابخانه ملی فرانسه از بنای قدیمی به آنجا منتقل شده است. از همسایگی با این کتابخانه ملی مثل اینکه بسیار خوشنود بود گفت: در دو قدمی آنجا در یک فوایه زندگی می کنم. گفتم چهار و نیم آنجا هستم. حال هر چه به ذهنم فشار می آورم یادم نیست در چه طبقه ای از آن اقامتگاه عمومی از آسانسور بیرون آمدم. شماره اتاقش را هم فراموش کرده ام. در زدم. مثل اینکه پشت در منتظر من بود. از یک ورودی تنگ و باریک گذشتم. دقت نکردم لابد جای پخت و پز و دستشویی بود. اتاق یک دو در دو بود یک طرفش را تختخواب گرفته بود و طرف دیگرش را میزی و صندلی می رو به دیوار و روی دیوار دو سه ردیف قفسه پر از خرت و پرت و کاغذ و یک ساعت و رادیو ضبط کوچک و روی میز چندین پوشه انباشته از کاغذ بود.

یک ظرف کوچک لبریز از سیب و هلو و پرتقال هم روی چهار پایه ای بین تخت و میز گذاشته بود. دلم فشرده شد. چند کتابی را که برای من کنار گذاشته بود یکی یکی برداشت و عنوانهایش را با صدای بلند خواند. این آهنگ روستائی است. ترجمه از رنه ماریل آلبه رس.

این یکی آلیس درسرزمین عجایب است. اینم متن فرانسه آندره ژید و ادبیات فارسی. این یکی از حاجی تاآراگون. اینهم مائده های زمینی و این یکی سکه سازان. گفت به دوستان دیگر هم زنگ زده ام، مقدار دیگری هست که ببرند! فکر کردم در آن اتاق کوچک از تنگی جا کلافه شده که دارد کتابها را بذل و بخشش می کند. یک آن فکر کردم کسی که کتابهایش را، نوشته های خودش را می بخشد، میتواند در فکر خودکشی باشد. پرسیدم به کجا می خواهید نقل مکان کنید؟ گفت:

خانم مدیر این فوایه خیلی بمن لطف دارد. قول داده است مرا به جایی بهتر در فوایه ای دیگر منتقل کند. گفتم کجا؟ من من کرد و گفت: آهان، در پُرت اورلئان. گفتم لابد از این اتاق جادارتر است. گفت نمیدانم اما من نمی توانم این خرت و پرت ها را بار کنم بزم آنجا. بعد اضافه کرد: یک موسیو هم که فیلم مستند می سازد، درباره من چیزهایی شنیده که مثلاً مترجم آندره ژید به فارسی هستم و حالا ساکن فوایه و عاشق پاریس. می خواهد از من فیلم بگیرد. گفتم عالی است. حتماً فیلم دیدنی می از کار در می آید؟ چرا خود بچه های ایرانی از این کارها نمی کنند و از زندگی نویسندگان و اهل قلم تبعیدی ایران فیلم نمی سازند. باید بهشان تلنگری بزنی!

گفت: بهر حال اگر کار انجام بشود، یک نسخه آن را به خودم می دهد.

گفتم دقیقاً معلوم نشده چه وقت از اینجا باید بروید؟ گفتم: تقریباً ده تا پانزده روز آینده. گفتم باید فکری برای بردن ائانه و لوازمات بکنیم. من ماشین می آورم، اگر نشد یک کامیونت کرایه می کنم، نگران این نباشید. فقط در فاصله این ده پانزده روز خرده ریزها را در کارتون بسته بندی کنید بقیه ائانه کاری ندارد. هر وقت شما بگوئید خبر بدهید می آیم شاید یکی دو نفر دیگر را هم خبر می کنم، تشکر کرد. گفتم پس منتظر تلفن شما می مانم. وقتی کار قطعی شد خواهش میکنم مرا خبر کنید. باز تشکر کرد و اشاره به ظرف میوه: از این میوه ها میل کنید!

گفتم: راستش باید زودتر می رفتم. در میدان باستی بچه های ایرانی جمع می شوند برای تظاهرات و اعتراض به قضایای جاری در ایران منم قصد دارم به آنجا بروم. اگر اجازه بدهید در فرصت بعدی بیشتر در خدمت خواهم بود در آستانه رفتن ناگهان گفتم: من یکی کمی خرافاتی هستم. کف دستان را باز کنید ببینم!

بی اختیار پنجه هایم را در هم فشردم! از کف بینی و فال گیری متنفرم. کمی دلخور شدم اما خواستم پیرمرد را برنجانم. کف دست چپم را نشان دادم. نظری به آن انداخت و گفت، نه، شباهت با خطوط دست من ندارد... حالا که خودش را کشته فکر میکنم لابد در آن لحظه می خواسته از خطوط کف دست من بخواند که چه فرقی است بین کسی که آماده خودکشی می شود، با کسی که هنوز امیدوار است و ظاهراً زندگی را ستایش می کند، اهل مبارزه و اعتراض است و حالا هم می خواهد به تظاهرات سیاسی برود.

می خواستم به طنز بگویم: منم اگر مثل شما شیفته آندره ژید بودم (که اصلاً او را نمی پسندم) سیاست گریز و در نتیجه کمی شیبه شما می شدم. حرفم را خوردم. نمی شد پیرمرد را ملامت کرد که مثلاً چرا طی این سالها سیاست گریز بوده و حتی مناب اعتراض به سیاست جاری در وطن، واکنش نشان نداده و چیزی نوشته و با هیچ سیاسی هم همراهی نکرده است. اینرا می شد به پای بی اعتنائی او نسبت به زندگی گذاشت. یا اینکه «ادبیات ناب» را جستجو می کرد که با هیچ سیاسی آتش به یک جو نمی رود؟ جای این چون و چرا نبود. بعضی آدمها آنقدر با هوشند که می فهمند نه می توانند خودشان را نجات بدهند نه برای نجات دیگران کاری بکنند و برای همین نه سیاست می بافند و نه می لافند، حتی بانگ اعتراض هم سر نمیدهند. آیا حسن هنرمندی از این زمره بود؟

آیامی توان از آدمهای غرق شده در آن رویای جادویی خواست که عجالتاً نقش نجات غریق را بعهده بگیرند. معمانی است! از اوج افتادن شاید آغاز پایان باشد و دل کردن از همه چیز و همه کس. حسن هنرمندی به آن نقطه رسیده بود حتماً. روزگاری دفترهای جدید ایران شناسی را بنیان گذاشت و در توضیح کار خود نوشت: در پی تحقق بخشیدن هدفی است دوگانه: از یک سو می کوشد نمونه های برجسته تلاش ذهنی غربیان را - خاصه آنجا که با ادبیات کهنسال و نیرومند فارسی پیوند دارد - در دسترس و شناخت ایرانیان و فارسی زبانان دیگر قرار دهد - و از سوی دیگر گذرگاه و شعاع عمل پیدا یا ناپیدای اندیشه و ذوق ایرانی را در ادبیات ملت های دیگر، خاصه فرانسویان در این قرن، به روشنی بنمایاند و ایرانیان را - به نوبه خود از کابوس عقده حقارت بی جا در پهنه ادبیات وارهاند و غروری شایسته در دل ها و جانها بدماند. دفترهای جدید ایران شناسی بر این اعتقاد پای می فشارد که ادبیات فارسی زاینده گی و آمد زندگی خود را در این قرن - چه در ایران و چه در سرزمینهای دیگر - از دست نداده است...

... و از اوج فرو افتادن

- هنرمندی این کار را گرچه آغاز کرد و اندکی به پیش برد اما توانست یک تنه از عهده آن برآید.

او سردبیر دوره پنجم مجله سخن بود (۱۳۳۳). برنامه رادیویی صدای شاعر را می نوشت و اجرا می کرد (۴۲-۱۳۴۰) «سفری در رکاب اندیشه» را از ۴۷ تا ۴۸ بطور هفتگی در رادیو ایران داشت. سال ۳۰ تا ۳۲ و بار دیگر از ۴۲ تا

۴۷ در فرانسه به تحصیل و تحقیق مشغول بود. دکترای ادبیات فرانسه از سوربن گرفت. در دانشگاه تهران ادبیات تطبیقی تدریس می کرد. در روزنامه فرانسوی زبان تهران مقاله ادبی می نوشت. و گمانم از سال ۵۰ به بعد بود که از همه چیز و همه کس کناره گرفت و دو دهه اخیر را در پاریس بهمان گونه در انزوا گذراند. شبی بود که گاهی در اینجا و آنجا ظاهر می شد و مثل این بود که کاری ندارد، آردهایش را بیخته و الکش را آویخته. یا مشت زنی که دستکش هایش را درآورده و بالای سرش آویزان کرده بود! در پاریس تکاپویی برای «تدریس» کرد که به جانی نرسید. اینها همان معنای از اوج افتادن است. معلوم نیست چه وقت به صرافت رفتن افتاده بود. حالا شاید بتوان گفت از تابستان - شاید - با وسوسه رفتن در کشاکش بود. تا سپتامبر مقاومت کرده بود؟ تصمیم نهائی را همان موقع گرفت که اعلام می کرد می خواهد برود به اتاق بهتر در پُرت اورلئان، آن طرف پاریس. بعد از ظهر پنجشنبه نوزدهم سپتامبر جسدش را در آن اتاقک هنگامی یافتند که دو روزی از مرگش می گذشت. چند خط نوشته بود. در وضعیت روحی زجرآوری به سر می برم و زندگی برایم دشوار شده است. و برای آنکه به آن وضعیت پایان دهد، شیشه کنیاک را با قرص های اگزومیل سر کشیده بود. «کسی مسئول مرگ من نیست. کنیاک را خودم از کنیاک فروشی خریدم و با قرص های اگزومیل فراوان خوردم ...!»

حسن هنرمندی گریز

ایران، درون سینه ی من می کشد غریب
 که: «ای بی وفا پسر زمن آخر گریختی
 وان میوه ی طلائی اندیشه های پاک
 در رهگذار مردم بیگانه ریختی
 آخر گریختی
 وز من گسیختی

*

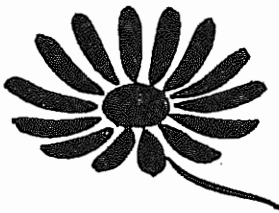
شبها شنیده ام که در آغوش دلبران
 مستانه پای بر سر پیمانان میزنی
 از یاد برده ای شب وحشت فزای من
 شب تا به صبح نغمه ی مستانه میزنی
 آری شنیده ام ...»

*

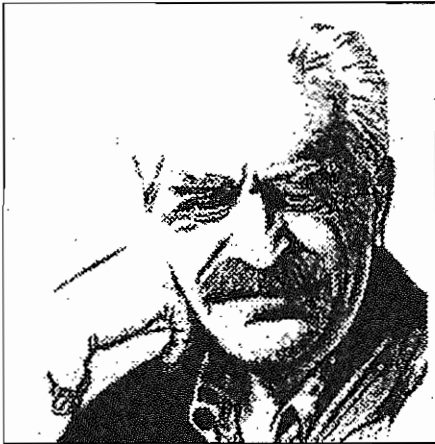
من با نگاه سرکش لبریز از غرور
 بی اعتنا به سرزنش مهربان او
 فریاد میزنم:
 «مادر عتاب پس ...»

مگذار لب به شکوهی دیرینه و انتم
وان رازهای مانده به دل بر ملا کنم
بر سینه داغ‌های کهن مانده بی شمار
آن به که زخم سینه‌ی خونین دوا کنم»
*

وانگه لبم به زمزمه با خود به گفتگو
گوئی که عذرخواه گناه نکرده ایست:
«آری گسیختم
چون شاخه‌ای که بگسلد از بندگاه خویش
آری گریختم
چون شعله‌ی رمیده ز پیوندگاه خویش
*
یک عمر در کنار تو خون خوردم و دریغ
روزم سیاه تر ز شب بی ستاره بود
من بی گناه تر ز سحر زیستم ولی
قلبم چو لخت لخت شفق پاره پاره بود
*
آری گریختم
اما مرا بیخش
زیرا که سرفرازتر از آفتاب صبح
هرگز سرم به سایه‌ی بیگانه خم نشد
*
آری گریختم
اما تو با منی
شبهای نامراد مرا صبح روشنی
دور از تو کز خیال تو جانم مباد دور
هر جا سرود مهر تو پیوند جان من
هر جا تو با منی
*
یک روز سر به پای تو سایم به آشتی
روزی که در نگاه تو خشم و عتاب نیست
شب تن سپرده در ته تابوت تنگ خویش
جز رقص صبح و زمزمه‌ی آفتاب نیست»
پاریس - ۱۳۴۲



«قاصد روزان ابری»



استاد محمود پاینده از چهره پردازان صمیمی گستره ادبیات گیلک و از پیشتاژان جنبش شعر نیمایی، ما را با داغی بلند تنها گذاشت. با مرگ پر دریغش، شعر امروز ایران و عرصه

پژوهش های تاریخی و شعر و ادبیات گیلکی، یکی از ستهندگان فرزانه و فرهیخته خود را از دست داده است.

محمود پاینده در سال ۱۳۱۰ در لنگرود، چشم به جهان گشود و از سال ۳۲ به تهران مهاجرت کرد. همکاری با مطبوعات را نخست با کار شعر در مجله امید ایران آغاز می کند سپس در نشریات دیگر، خصوصاً کیهان ادامه می دهد و در همین سال ها نخستین مجموعه شعرش را با نام «گل عصیان» که مجموعه ای از شعرهای نیمایی و کلاسیک او با حال و هوای آزادی خواهانه و عدالت جویانه است، انتشار می دهد. زبان حماسی و بیان شورانگیز آن نام «محمود» را بر ذهن و زبان آن سال ها، سبز نگه می دارد. پس از آن بیشتر زمانش را در زمینه کنکاش فرهنگ سرزمین زادگاهش می گذارد که نخستین ره آوردش: «مثل ها و اصطلاحات گیل و دیلم» در سال ۵۲ و «آئین ها و باور داشت های گیل و دیلم» در سال ۵۵ به همت و حمایت استاد پرویز ناتل خانلری از سوی بنیاد فرهنگ ایران انتشار می یابد. در چند سال پیش، با چاپ و انتشار «فرهنگ گیل و دیلم» - که نخستین فرهنگ فارسی به گیلگی است و حاصل بیش از ۲۵ سال کوشش جانانه اوست یکی از برندگان ششمین دوره کتاب سال می شود و با این کتاب، خود را به عنوان فرهنگ مردی برجسته به جامعه ادبی ایران می شناساند. وی در مصاحبه ای درباره این اثر ارجمند می گوید:

«کار بر روی فرهنگ ها و گویش های محلی می تواند در غنی کردن و تکمیل فرهنگ ایران اهمیت به سزا داشته باشد. اگر گیلان، بخشی از ایران است پس فرهنگ گیلانی هم بخشی از فرهنگ این ملت و کارهای تحقیقاتی بر روی آن یک ضرورت است»

و نیز در پیشگفتار این کتاب می نویسد: «واژگان گویش های اقوام گوناگون، نماینده شیوه اندیشه های آنان در گذرگاه روزگاران است. و «فرهنگ گیل و دیلم» نیز از فراز و فرود و ناله و سرود گردن فرازان و آرزومندان و زندگی سازان آن سامان حکایت دارد».

پاینده به پشتوانه روحیه مردم دوستانه اش در تدوین این مجموعه نفیس فرهنگی - که نیمی از عمر درخشانش را بر سر آن گذاشت - چنان عاشقانه به جان کوشید که از هر کسی که شیفته ادب و آداب مردمان این سرزمین بود چیزها پرسید و در هم نشینی با زنان دیرینه سال و مردان سالخورده ولایتش - که با رنج و شادی - گفتار و پندار پدران و مادرانشان را به یاد آوردند نکته ها آموخت و اینهمه را با باریک بینی ویژه یک محقق ژرف اندیش در راه اعتلای این

کارعظیم به کار بست. با اینهمه، معتقد است که این کتاب بزرگ، بخشی کوچک از فرهنگ گسترده مردم گیلان و دیلمستان است و به درستی یادآور می شود: «دریا به ظرف در نیاید و با زورق شکسته، از اقیانوس گذشتن نشاید.» پاینده علاوه بر تحقیق در فرهنگ و واژگان گیلکی به فراز و فرود تاریخ سرزمین زادگاهش عمیقاً آشنایی داشت. «قیام غریب شاه گیلانی» «یادی از دکتر حشمت جنگلی» و «خوئینه های دارالمرز گیلان و مازندران» ژرفای تأمل تاریخی اش را از گذشته سرزمین نیاکانش به نمایش می گذارد. اما او را با شعر، جان دیگری است. او در این رو گستره توفانی، پایی در خاک و جانی در افلاک دارد و چشم اندازش آرزومندی های انسان نوین است. از این رو سال های دور، صدای بشارت آمیز نیما را بدرستی می شناسد و باز می شنود.

او هیچگاه در حال گریز از واقعیت های زمان و زمانه نبود و آسمان کلام شاعرانه اش از آزادی و انتظار روزهای بهتر، رنگ یافته است. نگاهش در زخم ها فرود کبود تازیانه ها را می بیند و جان شیفته اش در باغ، از هراس داس، آشفته می شود. چرا که او انسان گرای فروتن و برجسته است. شعرش از سکوت بی زار و با فریاد، دوستی دیرینه دارد. پس بی جهت نیست عناصر اصلی شعرهایش پدیده های پرخروش و فریاد آفرینند: کوه و رود و آسمان و دریا. به این بند از شعر «بندر چمخاله» اش نگاه کنید:

«در عَرَقَرِیزان سنگین پاترین

روزان تابستان

آسمان بندر چمخاله بارانیست.

باد می تازد به پشت موج

موج می گیرد ز دریا اوج

تا افاق، دریا خروشانست، توفانیست.»

کلام محمود پاینده، آنجا که به زبان مادریش سخن می گوید رنگین و شیفته و تماشایی است. در این زبان - علاوه بر شعرهای بسیار - دو منظومه بلند ماندگار از او به یادگار مانده است: «لیله کوه» (نام کوهی معروف در شرق گیلان) و «یه شو بوشوم روخونه» (شبی به رودخانه رفتم).

اگر ادبیات آذری به منظومه «حیدر بابا سلام» شهریار، افتخار می کند ادبیات گیلک به دو منظومه یادشده می بالد و می نازد. باری، جان شوریده استاد محمود پاینده را به خاک سپردیم - اما چنانکه شیوه عاشقان است - او خود با کار شورانگیزش نام و آثار ماندگارش را به آیندگان سپرد.

بدرود ای گلخنده جاری!

- ای آنکه پیغامت سرود سبزه و گل بود - مهمان آب و آینه!

بدرود.



نَمه شکار

مرغابیان اهلی دست آموز
در شُرشُر مداوم باران
مست و ترانه خوان
بر آب صاف برکه نشستند.

✽

ما نیز آمدیم و نشستیم
با بالهای خسته،

از رنج راه و دوری پرواز
بی واهمه ز حیلۀ تیرانداز

✽

گفتند: ای نورسیدگان ز دیاران دور دست،
اینجا خوش آمدید!

✽

گفتیم: ای ناشناس یاران

دریای مهربانی تان بیکرانم باد!
در شُرشُر مداوم باران

هر لحظه بزم برکه ما شادمانه تر،
پیوند آشنائی ما جاودانه باد!

✽

یاران میزبان،

کم کم ز ما کناره گرفتند و ما به مهر،
پنداشتیم برکه به ما وا گذاشتند.

اما دریغ و درد! که صیادها به خشم،
داغ هزار گُل به دل ما گذاشتند.

✽

هان، ای ز راه آمده، ناآزموده کار!

با مرد در عزای عزیزان گریستن
خوشتر که با برادر نامرد زیستن!

«شکارچیان، اردک های دست آموز را بر آب برکه ها رها
می سازند و خود در کلبه پوشالی کوچک کنار برکه به
کمپمی نشینند. اردک ها به شادمانی فریاد می کشند و
مرغابیان وحشی خسته از راه رسیده. آنان را از خود
می پندارند و با آنان جستجو و جست و خیز می کنند، اردک
های دست آموز کم کم خود را کنار می کشند و شکارچیان
به ناگاه آتش می کنند. ...»

بازگشت

ماهی آزادم

ناز پرورده رود

شاد از زمزمه نرم و نوازشگر موج

مست از غلغله آب گوارای روان

فارغ از دغدغه بود و نبود.

✽

من که در روز خروشان به جهان آمده ام،

می روم همره آب گذران

از گذرگاه هراس آور دریای بزرگ

تا دیاران غریب افق اقیانوس.

✽

گرچه می دانم من

آب دنیا آبی است

آسمان همه عالم یک رنگ

لیک،

من که در رود خروشان به جهان آمده ام

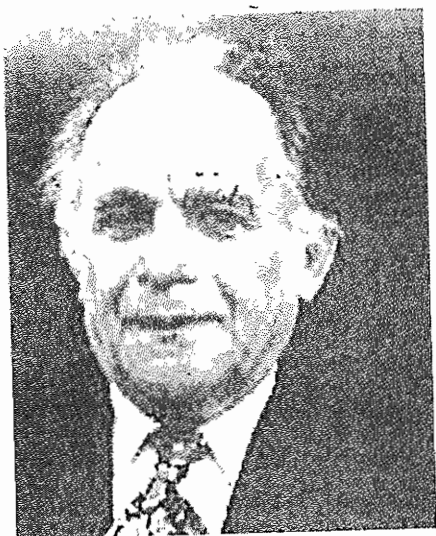
باز می گردم از این سیر و سفرهای دراز

شاد از زمزمه نرم و نوازشگر موج

می ززم بوسه بر آن سنگ گه آنجا زادم

ناز پرورده رود

ماهی آزادم



پر کن پیاله را

با یاد فریدون مشیری

در برگریزان خزان سال ۱۳۷۹ فریدون مشیری، شاعر مهر و آشتی، درست سه ماه پس از مرگ همتای برجسته‌ی خود احمدشاملو، چشم از جهان فرو پوشید. درباره‌ی مشیری، شعر و جهان بینی شاعرانه‌ی او بسیار گفته ایم و با او به گفتگو نیز نشسته ایم، اینک در دومین سال خاموشی او می‌خواهیم اندکی در پیوند او و شعرهای او با موسیقی تأمل کنیم.

شعر و موسیقی گذشته از خویشاوندیهای نسبی که با هم دارند، از پیوندهای سببی نیز برخوردار شده‌اند. در خویشاوندی نسبی اگرچه شعر خود را برجسته تر نشان می‌دهد ولی در واقع موسیقی است که در نهان نظام هستی آن را پدید می‌آورد. جاذبه همین موسیقی درونی گاه آنچنان تأثیری در شاعران می‌گذارد که آنها را به اندیشه پیوند مضاعف، پیوند تازه‌ای با موسیقی می‌برد. هر چه شاعران آشنایی یا انس و الفت بیشتری با موسیقی داشته باشند این تمایل نیز در آنها بیشتر می‌شود.

پیشینه این گونه پیوندها در ایران به دوره ساسانی - به الحان باربدی - بر می‌گردد. گمان می‌رود که باربد نه تنها آهنگساز که شاعر نیز بوده و نتیجه پیوند شعر و آهنگ را خود می‌خوانده است. حدود سه قرن بعد به «رودکی سمرقندی» می‌رسیم که او نیز شاعری موسیقیدان بوده است. داستان بازگرداندن «امیرنصر سامانی» به بخارا - به یاری شعری آهنگین - مشهورتر از آن است که نیاز به تکرار داشته باشد.

یکی دو قرن بعد «منوچهری دامغانی» را داریم که دیوان او را می‌توان «فونگ کوچک موسیقی» نامید؛ گذشته از آن که سرشار از «موسیقی درونی» است، اشارات فراوان به سازها، لحنها و نغمه پردازان دارد. «بدیع الزمان فروزانفر»، گفته است «سبک شعری او به گونه‌ای جلوه‌گر می‌شود که گویی خود می‌خواند و می‌نوازد». دست کم می‌توان بر این گمان بود که بسیاری از شعرهای طرب انگیز منوچهری در پیوند با «موسیقی بیرونی» خوانده می‌شده است.

کمی پیش از او «فردوسی» را داریم و یک قرن بعد «نظامی» را. این هر دو یاد میراث باربدی را زنده نگاه داشته‌اند. نظامی به ویژه، آگاهیهای بسیار سودمندی درباره سازها، نغمه‌ها و ترانکهای باربدی به دست داده است.

«فریدون مشیری» درباره این خدمت بزرگ نظامی به موسیقی ایران می گوید:

نو کرده سرود خسروان را / موسیقی عهد باستان را
جان داده به مردگان چو عیسا / جان یافته. باربد. نکیس
بس نغمه در قفس نشانده / کز سینه به سینه زنده مانده
جان برده زچنگ خشک مغزان / در مرز حیات و مرگ. لغزان
هر لحن. به نام یاد کرده / چون گنج به دست ما سپرده

- پس از آن نیز گردونه تاریخ تهی نمانده و شاعران و موسیقیدانان، سنت پیوند شعر و موسیقی را حفظ کرده اند. با این همه جنبش مشروطیت را باید در این مورد نقطه عطفی به شمار آورد. علاوه بر آن که راهبندانها از پیش پای شعر و موسیقی برداشته شد. این هر دو به «مردم» نزدیکتر شدند. زبان مردمی پیدا کردند و از پیوندشان «تصنیف» پدید آمد که در آغاز به مقتضای زمان شور و شر انقلابی داشت ولی به مرور طیفهای دیگری نیز پیدا کرد. «تصنیف» در یکصد سال گذشته راه تکوینی خود را پیمود و به شکل و شیوه ترانه های امروزی درآمده است. از عارف قزوینی تا مثلا بیژن ترقی می توان طیف گسترده ای از شاعران سنتی را پیدا کرد که به قلمرو ترانه روی آورده اند. برخی چون عارف خود آهنگ نیز می ساخته اند و برخی دیگر بر روی آهنگ دیگران شعر می نهاده اند.

● فریدون مشیری که از جوانی شیفته موسیقی بود، در سالهای پیش از انقلاب با «احتیاط» به قلمرو ترانه سرائی روی آورد. موسیقی سنتی چه از نظر قالب و چه از نظر محتوی در پیوند با شعر نو سازگاری نشان نمی دهد. غالب تجربه ها در این کار، ناموفق بوده است. مگر آن که این هر دو بتوانند گامی از محدوده خود بیرون بگذارند و به هم نزدیکتر شوند نه آن یک در مطلق سنت باقی بماند و نه این یک از همه عناصر سنتی بپرهیزد. بسیاری از شعرهای «مشیری» همین وضعیت «بینابینی» را دارد و کمابیش می تواند با هر نوع موسیقی کنار بیاید. شعر او سری در سنت و دستی در نوآوری دارد. شاید شیفتگی او در برابر موسیقی سنتی، در شعر او نیز تأثیر نهاده است. این شیفتگی را در این چند بیت می توان خواند:

باده در جام و جانها به پرواز / ساز. شب تا سحر قصه پرداز
ما همه گوش برقصه ساز / شور و شهناز، شور و شهناز!
نغمه شیوا، زخمه چالاک / پنجه، رقص غزالی سبکتاز
برده با پرده روح دمساز / شور و شهناز، شور و شهناز!

این نیزگفتنی است که آنهایی هم که روی شعرهای مشیری کار کرده اند و می کنند از آهنگسازان «بینابینی» هستند. آهنگسازانی که می توان آنها را «نوآوران سنتی» نامید مانند حسین علیزاده، فریدون شهبازیان و یا فرهاد فخرالدینی.

«جادوی بی اثر» شعر برانگیزاننده - و از بعضی جهات یکتای مشیری، در پیوند با موسیقی پر شور و توان «شهبازیان» به ترانه ای دلپذیر و ماندگار تبدیل شده است.

«جادوی بی اثر» همانی است که با فرمان «پر کن پیاله را» آغاز می شود و در آن از روحیه همیشه «صبور و امیدوار» مشیری اثری نیست. شاعر هیچگونه راه رهایی نمی بیند.

شراب که همیشه او را تا «بیکران عالم پندار». «تا دشت پرستاره اندیشه های گرم» و «تا کوچه باغ خاطره های

گریزپا» برده است. دیگر جز تا کنار بستر خواب همراهی نمی کند. عقاب عشق هم دیگر از پرواز افتاده است و «بی ستاره ای» چون او را با خود نمی برد. شاعر به بن بست رسیده است. با این همه فرمان را تکرار می کند: پرکن پیاله را!

شعری چنین گرم و گیرا اگر با موسیقی مطلقاً سنتی گره می خورد از خود تهی می شد. ولی حس و حال اندیشمندانه شهبازیان پیاله را پرتر از آن کرده که بوده است! بر بستری از موسیقی سنتی - دستگاه ماهور - بارگه هایی از نوآوری. همراه با سازبندیهای رنگین. جادویی به کار می زند که «جادوی بی اثر» را تأثیر گذارتر می سازد. همین چهارچوب نوآورانه، صدای رسا و برجسته «شجریان» را نیز همانگونه که می خواهد پیش می برد. موسیقی شهبازیان چون شعر شراب زده مشیری افت و خیز دارد و با او به پایان راه می رسد:

در راه زندگی / با این همه تلاش و تمنا و تشنگی / با اینکه ناله می کشم از دل که: / آب، آب! / دیگر فریب هم به سراپم نمی برد ... / پرکن پیاله را!

= «موج» شعر زیبای دیگری از فریدون مشیری است که با موسیقی نوآورانه سنتی درآمیخته است. محتوای این شعر نیز چون «جادوی بی اثر» تیره و تار است. «موج» با آن که «فغانی به فریادرس» می زند. ساحل، دستی به یاری او دراز نمی کند: «نه در سر جرس می زند بانگ/ نه در دل هوس می زند موج» و «از کران تا کران خار و خس می زند موج!» ولی سوسوی امیدی در کارست:

- «یکی برق سوزنده باید / کزین تنگناره گشاید» پایانه ترانه زیباترین لحظه شعر مشیری را باز می نماید:

- «پس از مرگ بلبل ببینید / چه خوش / بوی گل در قفس می زند موج!»

«موج» را «فرهاد فخرالدینی» با دقت و ظرافت تمام بر بستری از «همایون» پرورانده و آن را به صدای سازگار «مرضیه» سپرده است.

= «حسین علیزاده» در مجموعه موسیقی خود برای فیلم «دلشدگان» (کار علی حاتمی) چهار «تصنیف» نوآورانه جای داده که متن آنها را «فریدون مشیری» سروده است. مشیری در این تصنیف ها، به تم های همیشگی خود باز می گردد: عشق و امید که چون اولی هست. دومی نیز از پای نمی افتد: «ما از دو جهان غیر تو ای عشق، نخواهیم» و «به کجاها» برد این امید، ما را هم

- تصنیفهای «دلشدگان» را محمدرضا شجریان با حس و حال تمام خوانده است.

- مشیری پس از مرگ «غلامحسین بنان» - که به او عشق بسیار می ورزید «یاد یار مهربان» را سروده و در آن خواننده های بنان را یاد کرده است. کار ولی به همین جا پایان نگرفته به پیشنهاد او فرهاد فخرالدینی، بر روی آن موسیقی ویژه ای نهاده که یادآور تصنیفها و قطعات معروفی است که بنان خوانده است - مثل بوی جوی مولیان، دیلمان، من از روز ازل و آتشین لاله - صدای «کاوه دیلمی» - که واقعاً نزدیکترین صدا به صدای بنان است. این یادآوری را برجسته تر ساخته است. آوای بنان در شعر مشیری چنین تصویر شده است:

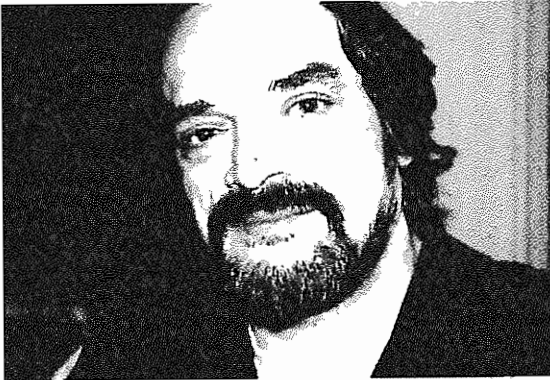
- جویبار نغمه می غلتید گفنی بر حریر / آبشار شعر گل می ریخت، نغمه و دلپذیر

مخمل مهتاب بود این یا طنین بال / پرنیان ناز / آواز سراپا حال او

- شعر فریدون مشیری در سالهای اخیر به موسیقی پاپ نیز راه برده است. از جمله بهارانه «خوش به حال روزگار» را «داریوش بر بستر موسیقی زیبایی از «اسفندیار منفردزاده» خوانده و یکی از گروههای تازه پاپ.

«کوچه» معروف او را به موسیقی نو آراسته است

- جای فریدون مشیری نه تنها در قلمرو شعر، که در پهنه موسیقی و ترانه پردازی نیز خالی مانده است.
- از پشت میله های قفس امروز/ با مرغکی به گفتم و شنو بودم/
من یک غزل به زمزمه می خواندم/ او یک غزل به چنچنه سر می داد/ در اوج همدلی و هماهنگی/
- او گوشه ای ز پرده غم می خواند/ من پرده ای ز گوشه دلنگی! ...



گفتگو با «حسین علیزاده»، نوازنده و آهنگساز

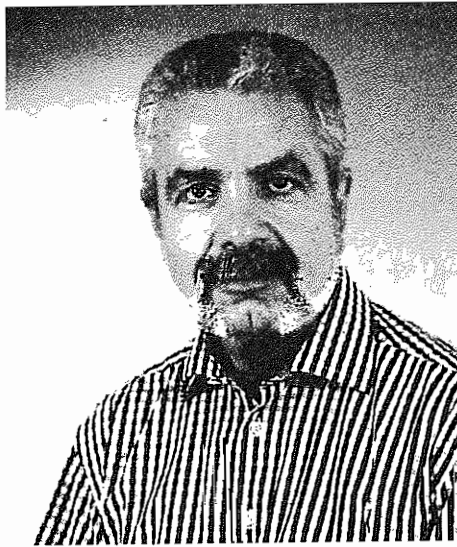
موسیقی ما و سایه های سنگین!

- «حافظان» سنت موسیقی را باید از «خالقان» موسیقی باز شناخت.
- بداهه نوازی، در ارتباط با شنونده، گمراه شده است.
- بعد از انقلاب دو لقب همگانی شده است: «حاجی» و «استاد»!
- «ریتم» در ماهیت موسیقی ایران وجود دارد، باید آنها را بیرون کشید.
- شعرنو، در موسیقی، فضای ویژه خود را می خواهد.
- از صدای زن اگر مثل «ساز» استفاده بشود، مجاز است!

● «حسین علیزاده» را کیست که نشناسد؟ نوازنده و آهنگساز برجسته ای که نامش در صدر فهرست «نوآوران سنتی» جای دارد. علیزاده که موسیقی را در سالهای پیش از انقلاب آموخته، در سالهای پس از آن، گام به گام به «کمال هنری» نزدیک تر شده است. چیزی که به ویژه در این گام زدن های بی وقفه او جلب نظر می کند، کوشش های شجاعانه اوست در مبارزه با تنگناهای دست و پاگیر سنتی.

در ماه ژوئن گذشته، پس از برگزاری کنسرت او و شجریان در «فیلارمونی در شهر کُن (آلمان)» فرصت مغتنمی برای دیدار و گفتگوی با او پیش آمد. در این گفتگو از همه ی نوآوری های او سخن به میان آمده است که در شماره آینده خواهد آمد

م - خوشنام



"رباعیاتِ غربت"

دربای دلم ز غصه لبریز شود
با من غم میهنم گلاویز شود

اینجا چو دوباره فصل پائیز شود
باران و مه و باد و درختان در گیر

□□□

از غربی و غربتم رها کن ایران
فکری به من غم آشنا کن ایران

فرزند خودت را تو صدا کن ایران
من شرقی ام و وصله ناجور اینجا

□□□

مشکل تر از آن: به نوجوانی گفتن
بی همدل و یار همزبانی گفتن

سخت است وداع زندگانی گفتن
مشکل تر از این دو: در دیار غربت

□□□

دیوار و در و سقف که منزل نشود
با خویشِ غریب حل مشکل نشود

هر هموطنی همره و همدل نشود
این دردِ دلم را به که گویم هیهات

□□□

هر لحظه و روز و هفته تکرار شود
گر آینه‌ی روان من تار شود

از صبح که چشم خسته بیدار شود
زین غصه‌ی یکنواختی نیست شگفت

□□□

یا قصه عشق ویس و رامین بودی
ایکاش کنار من ورامین بودی

ایکاش در این دیار آئین بودی
دلتنگم از این غربت و این مردم سرد

□□□

از دولت عشق بی نصیبم اینجا
در مجمع غریبان غریبم اینجا

با اینکه ز جان و دل طبیبم اینجا
چهل سال ز خانه دور و چهل سال دگر

مسعود عطایی

ره آورد سفر تاجیکستان

بهمن چهاردهی

اشاره:

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش

تاجیکستان، ده سال پس از استقلال و رهائی از سلطه‌ی حکومت کمونیستی، امروز چهره‌ای دیگرگون و متفاوت دارد و به همت مردم پر تلاش آهسته آهسته در مسیر پیشرفت قرار میگیرد. قریب هفت دهه سلطه حکومت شوراهای، گرچه تمام معیارها و ضوابط اقتصادی - اجتماعی را بهم ریخت - و فقر و عقب ماندگی این سرزمین را چون دیگر جمهوریهای محصور در پرده آهنین سبب شد - اما هرگز توانست بر فرهنگ و سنن مردم این سرزمین اندک تأثیری بگذارد، پس از سقوط حکومت کمونیستی، مردم تاجیکستان آنچنان به اصل خویش بازگشته و به فرهنگ تاریخی خود روی آورده اند که گویی این دوران تنها یک پراتر اضافی در تاریخ این سرزمین بوده است.

هر جامعه‌ای نظام‌های حکومتی ناهمساز با ساختار و بافت خود را مانند عضوی زائد، از پیکر خویش دفع میکند. پس از رهائی از سلطه کمونیسم در سال ۹۱، حکومت اسلامی حاکم بر ایران تلاش کرد پراتر سیاه دیگری در زندگی مردم تاجیکستان باز کند، تلاشی که از آغاز محکوم به شکست بود. تاجیکستان در سال‌های نخست استقلال دچار تلاطم‌های شدید سیاسی - اجتماعی شد و صحنه‌ی رویارویی قدرت طلبان داخلی گردید. اما به همت مردان وطن پرستی چون امامعلی رحمان اوف، توانست بر این کشمکش‌ها فاتح آید و در مسیر پیشرفت - هر چند پیشرفتی آهسته - قرار گیرد.

این کشور در ماه مهر، دهمین سال استقلال خود را با حضور شمار زیادی از میهمانان خارجی - از جمله روزنامه نگاران، که به دعوت رئیس جمهوری به این کشور سفر کردند، جشن گرفت.

دوست عزیز ما، بهمن چهاردهی، از همکاران کیهان لندن که از جمله‌ی میهمانان این جشن بود، گزارشی را به عنوان ره آورد این سفر فراهم آورده که با سپاس از ایشان، به نظرهایم می‌رسانیم.



وقتی چند ماه قبل دکتر جلال بدخشانی مدیر انجمن پیوند - لندن تلفن زد و پیشنهاد کرد همراه با خانم لعبت والا شاعره مشهور و دوست و همکار گرامی ام او را برای شرکت در مراسم دهمین سال استقلال تاجیکستان همراهی کنم، با همه گرفتاری های کاری نتوانستم این پیشنهاد دهن آب انداز را رد کنم.

شوق دیدار سرزمینی که در آن سوی آمویه (آمودریا=جیحون) قرار دارد و مردم آن با من همزبان هستند، همیشه برایم آرزوی بزرگ بود. خانم والا به دلیل گرفتاری های شخصی از آمدن به این سفر عذرخواهی کرد. گروهی که عازم این سفر شدیم جمعاً ۱۴ نفر بودند که ۶ نفرشان انگلیسی از جمله یک خبرنگار جوان، و بقیه ایرانی بودیم. یکی از همسفران انگلیسی در تاجیکستان از ما جدا شد و در سفر ازبکستان و روسیه ما را همراهی نکرد و از راه بدخشان به انگلستان بازگشت.

برای رفتن به تاجیکستان از اروپا دو راه وجود دارد، یا از طریق مسکو یا از طریق مونیخ که گروه ما راه اول را برگزید تا از مسکو هم دیدن کرده باشند.

چون عاشقی که به شوق دیدار یار لحظه شماری می کند، برای دیدار از تاجیکستان لحظه شماری می کردم. با آنکه به بیشتر کشورهای اروپا و آمریکا و کانادا سفر کرده ام، هرگز چنین هیجانی قبلاً به من دست نداده بود. احساس می کردم، عازم وطن دوم خود هستم.

البته در تاجیکستان تعداد دیگری از ایرانیان میهمان حضور داشتند، بجز استاد دکتر اسلامی ندوشن و استاد بیگری که از ایران آمده بودند، دکتر مسعود میرشاهی از فرانسه، خانم ساسانفر از فرانسه، خسرو خزاعی از بلژیک، دکتر خانک عشقی صنعتی از کانادا، مسعود سپند از آمریکا، مریم میرشاهی از انگلستان، منوچهر فرهنگی از اسپانیا و گروهی از ایران و برخی از کشورهای همسایه، دیگر میهمانان ریاست جمهوری تاجیکستان بودند.

پس از استقلال تاجیکستان و جدا شدن این کشور از اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱، گام های نخست برای شناساندن مشاهیر علم و ادب و فرهنگ تاجیک به جهانیان به ویژه مردم ایران و سایر کشورهای فارسی زبان برداشته شد و سپس شتاب بیشتری گرفت.

شاعران و نویسندگان تاجیک با همتایان خود به طور حضوری یا از طریق مکاتبه در ارتباط قرار گرفتند. قبل از انقلاب هم در ایران ارتباطاتی از این دست برقرار بود. آشنایی شادروان استاد سعید نفیسی با صدرالدین عینی و مکاتبات آنان از صفحات پربار تاریخ روابط علمی و فرهنگی دو کشور است.

در سال ۱۹۷۱، فیلم «رستم و سهراب» در «استودیو تاجیک فیلم» به کارگردانی کیمیاگراف ساخته شده بود، که از یادها نمی رود.

از پنجشنبه تا دوشنبه در شهر دوشنبه

وقتی از طریق مسکو وارد شهر دوشنبه پایتخت کشور تاجیکستان شدیم، به سرعت دریافتیم این کشور آسیای مرکزی، به مساحت ۱۴۳/۰۰۰ کیلومتر مربع با جمعیتی حدود ۶/۶ میلیون نفر (طبق سرشماری ماه ژوئیه سال ۲۰۰۱) که در غرب چین واقع است، چیز دیگری است و آمدن به این سرزمین با گذراندن تعطیلات در کشورهای اروپایی و آمریکائی و حتی مناطق آگزوتیک و حاره ای و سواحل نیلگون باهاماس و جزایر قناری و غیره تفاوت عمده دارد. البته این کشور هرچند که از نظر کمبود آب چندان در مضیقه نیست، ولی به دریاهاى آزاد راه ندارد و این یک مشکل عمده برای حمل تولیدات و محصولات صادراتی این کشور است.

خوشآمدگویی گرم و صمیمانه دخترکان تاجیک که با لباسهای رنگین و زیبا همراه با دسته های موسیقی محلی، هر گروه از میهمانان را در فرودگاه استقبال می کنند، از همان لحظه اول ورود، ما را با طبع گرم و دوستانه مردم این سرزمین و مهمان نوازیهای آنان آشنا کرد. پای پلکان های هواپیمای دختران زیبای تاجیکی رقص کنان به ما نزدیک شدند و ضمن دادن دسته های گل، همراه با گروه های موزیک محلی به پیشواز میهمانان آمدند و پس از تعارف نان چند طبقه ای مخصوص، که تزئینات دیگری هم دارد و نماد برکت است و نمک، کلاه محلی خودشان را روی سرمان گذاشتند. دختران زیبای تاجیکی با طننازی و دلربائی و در صورت مقاومت میهمانان با زور و اجبار میهمانان را با خونگرمی و میهمان نوازی ویژه خود در رقص و پایکوبی شرکت می دهند، و داشتن ساک دستی، چمدان، دوربین عکاسی و دیگر وسایل سفر باعث نمی شود که آنها میهمان را از رقصیدن در وسط باند فرودگاه! مستثنی نمایند، آفرین براین پافشاری و اصرار!

سازهای محلی شامل: کرنا (متشکل از دو واژه «کار» و «نای» از جنس برنز به بلندی حدود ۲ متر، که برخی آن را «کر» «نای» یعنی نوعی نی که گوش را کر می کند) و سرنا و دهل است.

مقامات عالیرتبه کشوری و لشگری در محوطه فرودگاه با روی خوش به میهمانان خوشآمدگویی می کنند و آنان را بوسه باران می نمایند. سپس در پابویون و جایگاه ویژه میهمانان و سران کشورهای جهان با میوه و نوشیدن و شربنی جات متنوع از آنان پذیرائی می نمایند. مسئولیت پذیرائی با قسمت تشریفات وزارت امور خارجه و شهرداری شهرهایی است که ما به آنجا سفر می کنیم.

با اسکورت پلیس، اتومبیل های ضد گلوله و تشریفاتی که عمدتاً ولگا و مسکوویچ ساخت روسیه هستند به طرف شهر می رویم.

در مسیر راه و در تمام خیابان ها، بر سر در ساختمان های بلند و هر جایی که امکان داشت بر بستر پارچه هایی سفید یا آبی و قرمز به میهمانان خیرمقدم ورود گفته می شد.

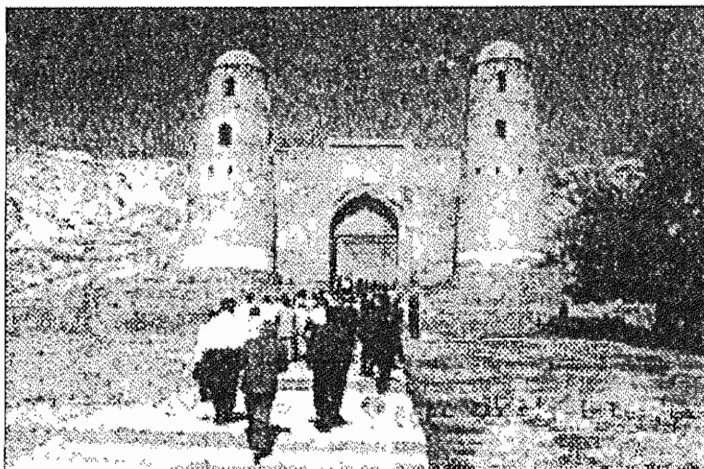
تا یادم نرفته بگویم، زبان مردم تاجیک فارسی اما الفبای شان از زمان تزارها روسی است. گویش شیرین فارسی شان در حالی که الفبای ما را بکار نمی برند، برای من اعجازانگیز می نماید. روی یکی از شعارهای نوشته شده به خط فارسی بر پارچه ای که از یک تیر چراغ برق به تیر چراغ دیگری وصل شده این جمله به چشم می خورد: «خیر مقدم به میهمانان همزیان و همدل». در دو سوی خیابان های دوشنبه دانش آموزان پسر و دختر با لباس های محلی و رنگارنگ و دسته های گل به پای میهمانان گل افشانی می کنند و برایمان دست تکان می دهند. ما نیز با شور و اشتیاق با تکان دادن دست و تعظیم کردن صفا و مهربانی هایشان را پاسخگو می شویم.

این شور و میهمان نوازی و محبت در تمام شهرهایی که می رویم، حصار، پنج کنت، خجند، استروشن عینا و با شوق و هیجان بیشتری ادامه می یابد و شیفتگی ما را به این مردم خونگرم و مهربان با خصیصه های اخلاقی خاص و پاکشان بیشتر و بیشتر می نماید.

این کشور در گذشته دور قسمتی از کشور ما بوده، امروزه نیز علاوه بر همزبانی، علائق مشترک، سنتهای مشابه، ادبیات و فرهنگ مشترکمان، همدلی خاصی بین دو ملت تاجیک و ایرانی ایجاد کرده است.

روز دوم ما را به شهر «حصار» در نزدیکی دوشنبه می برند که از لحاظ تاریخی و استحکامات نظامی اهمیت بسزایی دارد. باز هم در مسیر طولانی جاده با تعجب می بینیم که از کودکان کودستانی تا دانش آموزان، معلمین،

کشاورزان، پلیس و نظامیان، مقامات و اهالی دهکده که در تمام مسیر راه با شور و هیجان درونی خود ضمن ابراز احساسات با دست زدن و اهدای گل ما را مورد محبت قرار می دهند.



سردر ورودی استحکامات نظامی در شهر تاریخی حصار

شهر «حصار» پس از دیدن آثار باستانی و قلعه مشهور آن و دیدار از موزه، نمایشنامه ای با شرکت هنرمندان، هنرهای دراماتیک به نام «اسکندر مقدونی» به نمایش گذارده می شود که بیانگر شجاعت ها، سختی ها، ناکامی ها و خیانت ها در جریان حمله اسکندر مقدونی به این کشور است. این

نمایشنامه با استقبال عمومی

میهمانان و سایر مدعوین روبرو می شود. فردی که در نقش اسکندر مقدونی بازی می کند، نماینده مجلس ملی تاجیکستان است، شب بعد در میهمانی معاون رئیس جمهور و شهردار شهر دوشنبه در چایخانه بزرگ این شهر او را دیدم و فرصت شد چند کلامی با او صحبت کنم، مردی است متین و با شخصیت، با کلامی دلنشین و اطلاعاتی وسیع درباره فرهنگ و ادب تاجیکستان، در این میهمانی هنرمندان زیادی از جمله یک خواننده که او نیز نماینده مجلس است، هنرنمایی کردند، هنر و هنرمند از در و دیوار این کشور می ریزد. ستف سالن چایخانه مزین به کارهای هنری و مثبت کاری با رنگ آمیزی بسیار دلنشین بود.

میزبانی گروه ما را وزیر صنایع این کشور به نام «سعیدوف» که مرد جوان بسیار نجیب و فهمیده ای بود به عهده داشت. جالب اینجاست که روز قبل نیز در شهر «حصار» با شخص مسن تری بنام «سعیدوف» آشنا شدم که استاد زبان فارسی در دانشگاه مسکو بود و برای شرکت در این مراسم از روسیه به تاجیکستان آمده بود. این دو با وجود تشابه اسمی با هم آشنایی و قرباتی نداشتند و من در این میهمانی این دو را به هم معرفی کردم و وسیله آشنایی شان شدم! پس از پایان مراسم به اتفاق دو تن از همسفران از میزبان خواستیم که به علت نزدیک بودن هتل محل اقامتمان، اجازه بدهند پیاده به هتل برگردیم. با اکراره با درخواستمان موافقت کردند. ولی بزودی دریافتم که توسط یک پلیس مسلح مراقبت می شویم. آنان نگران ما، سلامت و امنیت مان بودند و اینکار را کاملاً جدی می گرفتند. به شوخی به همسفران مان می گویم: اگر به توالی یا به گویش تاجیکی به حاجت خانه هم برویم، تحت تعقیب خواهیم بود! ادامه می دهم: گویا همسرانمان که نتوانسته اند در این سفر ما را همراهی کنند به میزبانان مان سفارش کرده اند که اجازه ندهند دست از پا خطا کنیم!

رئیس جمهور محبوب مردم

روز سوم در سالن بزرگ سرپوشیده این شهر که شبیه تالار رودکی خودمان است، مراسم بسیار باشکوهی پس از سخنرانی امامعلی رحمانوف رئیس جمهور این کشور برگزار می شود. برنامه های بسیار جالب و متنوع تهیه و



اجراء می شود، آوازه های سنتی و موسیقی پاپ همه به زبان فارسی، رقص های متنوع با حرکات موزون و لباس های رنگارنگ. هماهنگی و کارگردانی این برنامه ها از تخصص، نوآوری و درایت خاصی برخوردار است.

پیام اصلی رئیس جمهوری این بود که ما ده سال است آزاد شده ایم و ستم ۸۰ ساله رژیم کمونیستی به آخر رسیده است. اکنون زمان پایان رنج هاست و آغاز سختی های دوران سازندگی.

امامعلی رحمان اوف

پس از این مراسم برای صرف نهار با رئیس جمهوری به سالن غذاخوری می رویم. رئیس جمهوری تاجیکستان

کمی از رئیس جمهوری بگویم: در سال ۱۹۹۱ دولت روسیه به برخی از کشورهای اشغالی از جمله تاجیکستان اطلاع داد که ما پس از این مسئولیتی در قبال شما نداریم و شما مختارید که هر کاری می خواهید بکنید. تاجیکستان کشور فقیر و مستاصلی پیش نبود، دولت کمونیستی شوروی کشورهای اشغالی را به اقتصاد تک محصولی (Economy Mono) مجبور می کرد. به این معنا که مثلاً تاجیکستان فقط پنبه بکارد، ازبکستان فقط گندم بکارد. اوکراین برنج و ... لذا پس از آزاد شدن این کشورها توانایی تولید صنعتی نداشتند، حتی نمی توانستند یک میخ یا پونز تولید کنند.

حکومت کمونیستی کار را به همینجا ختم نکرد، برای افزایش محصول از کودهای شیمیایی بسیار قوی استفاده می کردند، تا جایی که استفاده برخی از این مواد شیمیایی باعث بروز بیماریهای زیادی در زارعین بخصوص مردها می شد و اکثر مردهای کشاورز قدرت جنسی خود را از دست می دادند و بیشترشان معلول و معیوب می شدند. زیادتر بودن جمعیت زنان این کشور، یکی از آثار تبعی این سیاست حکومتی است.

تاجیکستان در شروع رهائی از یوغ حکومت شوروی، دوران پر تلاطمی را پشت سر گذاشت، ابتدا محکم اوف، به ریاست جمهوری رسید و هنوز زیر پای خود را محکم نکرده بود که توسط نبی اوف که کمونیست بود برکنار شد. محکم اوف را در مراسم سالروز استقلال دیدم که چتری به سر داشت که از گرمای سوزنده آفتاب مصون باشد. پس از نبی اوف که به روسیه فرار کرد، حکومت ده هفته ای اسکندراوف آغاز شد، ولی دوران ریاست جمهوری او نیز دیری نپایید (او در حال حاضر سفیر تاجیکستان در کشور ازبکستان است) و توسط دو نفر از اهالی کولاب به نام های «سنگک صفراوف» و «نوجوان» به حالت کودتا گونه ای برکنار شد. این دو نیز پس از قدرت یافتن در مراسمی که هر دو به شدت مست و از خود بی خود بودند، همدیگر را به ضرب گلوله از پای درآوردند! در چنین شرایطی امامعلی رحمان اوف از اهالی ده دانقره در حوالی کولاب که رئیس یک کارخانه روغن کشی بود و فعالیت سیاسی نیز داشت، به ریاست جمهوری این کشور از هم پاشیده که از جنگ های داخلی و برادرکشی نیز رنج می برد، انتخاب شد.

مهمترین کاری که رحمان اوف طی زمان حکومت خود انجام داد، ایجاد امنیت و برقراری صلح بین گروه های متخاصم مذهبی و سکولار و حل و فصل درگیری های منطقه ای و ایالتی بود و به این سبب او محبوبیت عجیبی بین مردم تاجیکستان دارد. گویا مردم تاجیکستان به این نتیجه رسیده اند که تضعیف او به معنای بازگشت به ایام سخت جنگ های داخلی است. او نیز الحق با مردم و در کنار مردم، مشغول اداره مملکت است، در حالی که صفر مراد نیاز اوف، رئیس جمهوری کشور همسایه آنها ترکمنستان، ادعای امامت می کند و با تغییر نام ماه های سال

نام خود و مادر خود را به جای ماه های مارس و آوریل گذاشته است!

شرایط بد اقتصادی و کمبود درآمد، بیکاری و مشکلات دیگر در کشور تاجیکستان و ازبکستان مسأله بسیار مهمی است. مثلاً حقوق یک استاد دانشگاه در ماه حدود ۲۰ تا ۳۰ دلار است و یک کارمند بازنشسته دولت چیزی کمتر از ۳۰۰۰ تا ۴۰۰۰ تومان در ماه حقوق دریافت می نماید. در برخی موارد کارمندان و ارتشیان بجای وجه نقد کالا یا محصولاتی مثل: کلم خربزه و هندوانه (که آنها به آن تربوزه می گویند) و اجناسی از این قبیل دریافت می دارند. رحمان اوف بین مردم محبوبیت عجیبی دارد. او همسر و ۹ فرزند دارد (۷ دختر و ۲ پسر) و به مرز ۵۰ سالگی رسیده است. ضمن اینکه سخنران خوبی است، اهل قلم است. سرعت انتقالش در نحوه اداره جلسات و پاسخ دادن به موقع به سئوالهای سخت از خصایص بارز اوست. به موقع با طنز و ویژه اش جلسات خسته کننده را شور و حال می بخشد. بسیار میهمان نواز است و مهمتر از همه زیربنای نوسازی کشور تاجیکستان را بر مبنای روحیه میهن پرستی و اشاعه فرهنگ گذارده است و می توان به سادگی پی برد که هدف اصلی او تقویت و تحکیم پایه های فرهنگی و ایجاد یکپارچگی در مردم تاجیک است که طی زمان از درگیری های قبیله ای رنج برده است. در سال ۱۹۹۹ رحمان اوف در جریان انتخابات سراسری رسماً به ریاست جمهوری انتخاب شد. او نقش عمده ای در برقراری آرامش و صلح داشت، به این لحاظ از احترام ویژه ای برخوردار است.

نان و نمک تاجیکستان

اصولاً دوست دارم در سایه باشم و اخلاقاً از قدرت و قدرتمند دوری می کنم، شب آخر اقامت‌مان در شهر استروشن و در میهمانی آخرین که حالت خداحافظی با میهمانان را دارد، خانم دکتر بدخشانی می گوید: رئیس جمهور می خواهد با شما گفتگو کند. با تردید و دودلی نزد او می روم. رئیس جمهور می گوید: شنیده ام که روزنامه شما پر فروش ترین نشریه فارسی زبان در خارج از کشور است. بعد به شوخی ادامه می دهد: حتماً شما به سخنرانی های خسته کننده و طولانی من گوش داده اید! من همه حرفهائی را باید بزخم زده ام و یا در کتاب هایی که به شما اهداء کرده ام ثبت است. ولی شما آقای خبرنگار جوان! به جهانیان بگوئید که به کشور ما بیایند و از دیدنی های آن دیدن کنند. از سرمایه گذارانی که انتظار بازگشت منطقی از سرمایه هایشان دارند، بخواهید به کشور ما بیایند و امکانات سرمایه گذاری را بررسی نمایند. ما هم تا بتوانیم در این خصوص به آنها کمک خواهیم کرد و مشکلات را از سر راهشان برخواهیم داشت.

او اضافه می کند در جلساتی که با رهبران کشورهای عربی داشته ام از آنها خواسته ام که در کشور ما سرمایه گذاری کنند، ولی آنها ترجیح شان بر این است که پول هایشان را در بانک های غربی بگذارند و بهره آن پول بهره مند شوند. از او بخاطر میهمان نوازی هایش سپاسگزاری می کنم و به او می گویم: آقای رئیس جمهور شما در بدو ورود طبق سنت قدیمی تان به میهمانان نان و نمک می دهید، آن نان و نمک کار خودش را می کند و آدم را نمک گیر می کند، کشور شما چنان بر من تاثیر گذارده که بعد از این معرفت و مبلغ این کشور خواهم بود.

گفتنی است، با آرامش و امنیتی که اخیراً در این کشور برقرار شده است، کشورهای غربی میل و رغبت زیادتری برای سرمایه گذاری نشان می دهند. تاجیکستان پس از آزاد شدن هنوز در قطب روسیه قرار داشت و برخلاف ازبکستان و قزاقستان چندان مورد توجه آمریکا و دیگر کشورهای غربی نبود، ولی از سه ماه پیش آمریکا در این کشور سفارتخانه باز کرده است و انگلستان و فرانسه و آلمان نیز در حال گسترش روابط خود با این کشور هستند. همینطور ژاپن و کره.

در گفتگوها از رئیس جمهور می خواهیم که ترتیبی اتخاذ نماید که پروازهای مستقیم بیشتری از کشورهای مختلف جهان به تاجیکستان برقرار شود تا توریست ها مجبور نباشند از طریق مسکو یا مونیخ به این کشور بیایند و در مسکو گرفتار صف های طولانی بازدید روادید و سختگیری های آنان برای توریست ها بشوند. رئیس جمهور قول هایی در این زمینه می دهد، که بخوبی می توان فهمید او نمی خواهد با پاسخ های سرسری سئوال کنندگان را از سر واکند، مشکلات را می گوید و اضافه می کند: امکان برقراری پرواز مستقیم از لندن به دوشنبه در کوتاه مدت وجود ندارد. مسائلی موجود است باید حل شوند، ولی در دست اقدام هستند.

رئیس جمهور چند کتاب خود و کتاب های دیگری که بیشتر به زبان فارسی و به خط فارسی بود به ما هدیه می کند. من هم یک کتاب نفیس پروین اعتصامی و یک سی دی «شاهنامه گویا»ی فردوسی را که به همت توفیق ممتاز تولید و منتشر شده، با نقالی بهمن فرسی و موسیقی زیبای آهنگساز مستعد ایرانی فرنوش بهزاد، به او پیشکش می کنم و یک سی دی شاهنامه را هم به رئیس تشریفات وزارت امور خارجه که زحمت بسیاری برای ما کشیده بود می دهم. او از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد و از من صمیمانه بخاطر این کادو تشکر می کند.

هتل اقامت مان، هتل تاجیکستان بود. شاید از لحاظ اصول هتلداری با وجود آنکه «چهار ستاره» بود در سطح هتل های خوب دیگر کشورها نبود ولی روحیه میهمان پروری میزبانان با توجه به اینکه میهمان رئیس جمهور این کشور بودیم جبران مافات می کرد از طرفی آنقدر با آمدن به محیط جدید و کشف یک سرزمین نوین که می توان به راحتی آن را وطن دوم نامید خوشحال هستیم که جایی برای خرده گیری باقی نمی ماند.

مراودات و معاملات با ایران

آسانسور هتل به هر طبقه می رسید به زبان انگلیسی و به زبان شیرین فارسی مطلع می کرد که در کدام طبقه قرار گرفته ایم و وقتی به طبقه همکف می رسید با صدای ظریف یک دختر ایرانی اعلام می کرد: طبقه همکف، به هتل تاجیکستان خوش آمدید. به دوستم گفتم لهجه گوینده این آسانسور تاجیکی نیست و صد در صد ایرانی است. بعد کاشف به عمل آمد که این آسانسور از یک شرکت تجارتي در ایران خریداری شده است و ظاهراً تاجیکی ها از این خرید راضی نیستند، هم از سرویس های پس از خرید و هم اینکه یکبار چند نظامی فرانسوی که در همین هتل اقامت داشتند، وقتی وارد اتاق آسانسور شدند، با سرعت زیاد آسانسور به پایین رها شد و ترمز سختی کرد که باعث شد بند دل سرنشینان آن پاره شود!

با یک تاجر جوان ایرانی که از تهران آمده بود، آشنا شدم. از او در مورد نحوه تجارت تاجیکستان با ایران جویا شدم، او جواب داد: صاحبان صنایع ایران متأسفانه در خصوص صادرات ایران به کشورهای همسایه خوب عمل نکردند. وقتی نماینده خریدار به ایران می آید تا جنسی خریداری نماید، کالای نمونه ای به او نشان می دهند ولی پس از انجام معامله جنس دیگری را که از ارزش کمتری برخوردار است برایش ارسال می دارند.

او که در ایران کارگاه تولید میل دارد، به نظر فرد صادقی می رسید، در پاسخ سئوالم که دولت چه کمکی به شما می کند، می گوید: والله آقا هیچی! تازه اگر برای ما پاپوش و دردرس درست نکنند، چیزی از سختی کارمان نمی کاهد. مثلاً مرکزی ساخته اند که به ما در کار صادرات کمک کند، وقتی کالاهایمان را به کشورهای همجوار همچون تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان و ... می فرستیم، آن مرکز می گوید که فلان کشور پول ندارد بدهد، ما هیچوقت نمی فهمیم درست می گویند، یا خودشان این پول را بالا می کشند. باز هم ما را وادار می کنند که مقداری از تولیداتمان را صادر کنیم. وقتی معترض می شویم که وقتی آنها پول نمی دهند، چرا باز هم صادر

کنیم، می گویند سیاست دولت است!

او می افزاید دولت ایران در رابطه با کشورهای جدا شده از اتحاد جماهیر شوروی به طور عام و کشور تاجیکستان بطور خاص بسیار بد عمل کرده است.

تاجیکستان در بدو جدایی از شوروی با دولت ایران تماس می گیرد و حتی آمادگی این را دارد که بخشی از کشور ایران باشد با شرایطی که قبلاً به آن تعلق داشت. ولی رژیم ایران بجای برخورد منطقی با این موقعیت استثنایی با اعزام گروه های آخوند، نوحه خوان و سینه زن قصد ترویج مذهب از نوع قشری را می نماید.

این امر به آنجا منتهی می شود که تاجیکستان قید این ارتباط را می زند و فقط در حد ارتباطات و تجارت های سطحی رابطه خود را با بایران حفظ می نماید. سفر چندی پیش خاتمی به این سرزمین تغییر عمده ای در این ارتباطات ایجاد نکرد. گرافه گویی نیست اگر گفته شود عملکرد خوب رژیم ایران می توانست سبب بازگشت این کشور به اصل شود و شاید فقط ... شاید سرزمین ۱۴۳/۱۰۰۰ کیلومتر مربعی تاجیکستان با جمعیت حدود ۶/۶ میلیون نفر به میهن اصلی خود باز گردد.

همه جا گوگوش

در جلسه کاخ بوستان سرا در دفتر ریاست جمهوری، انجمن پیوند که ریاست آن با رئیس جمهور تاجیکستان است، اعضاء جدید خود را مجدداً تعیین می کند. هدف این واحد فرهنگی نشر و ترویج زبان فارسی در کشورهای فارسی زبان جهان است.

پس از صرف شام در میهمانی کاخ ریاست جمهوری در محوطه سرسبز و باغ کاخ بوستان سرا مراسمی با موسیقی و ساز و آواز برگزار می گردد. ترانه آیریلیق «جدایی» گوگوش از آهنگ های اجرایی این مراسم است.

صحبت گوگوش شد. بد نیست گفته شود، تقریباً هر جا که رفتیم به محض اینکه دانستند ما ایرانی هستیم، در مورد گوگوش از ما سؤال می شد و نوار و سی دی های او را از ما مطالبه می کردند. تا سوار تاکسی در شهر دوشنبه شدیم و در تاکسی با دوستم فارسی صحبت کردم، راننده تاکسی که ضیاءالدین نام داشت و با او دوست شده بودیم، ما را به بازار بزرگ شهر دوشنبه برده بود و و چند آهنگ گوگوش را برایمان گذاشت.

این واقعه در شهرهای پنج کنت، خجند، استروشن تاجیکستان و شهرهای سمرقند و بخارا در ازبکستان نیز تکرار شد. طالب طالب اوف رئیس آژانس تور شرق آسیا که تاجیک تبار است، می گفت اگر گوگوش خود را

شب شعر در دوشنبه

نماینده ریاست جمهوری نماید، رئیس جمهور خواهد شد! روز دوم شب شعری برگزار می شود که در آن چند شاعر ملی تاجیکستان و شاعرانی از ایران، افغانستان،

هندوستان، ازبکستان و قرقیزستان شرکت دارند که اشعار خود را به زبان فارسی می خوانند. ریاست جلسه با عسگر حکیم شاعر تاجیک است که هم شاعر خوبی است و هم به خوبی از عهده اداره جلسه شعر خوانی بر می آید.

مسعود پسند ایرانی ساکن شمال کالیفرنیا که به کارهای تلویزیونی اشتغال دارد، چند شعر بسیار دلنشین خود را می خواند که شعر «من آریایی ام» او مورد پسند حاضرین قرار می گیرد.

از او می خواهیم که این شعر را دوباره نویسی کرده و به من بدهد. با تواضع شاعرانه طفره می رود. روز بعد دوباره او

را در هتل می بینم. اصرار بیشتر باعث از رورفتن او می شود! قول می دهد که پس از برگشتن به سانفرانسیسکو محل

اقامتش، شعرش را به دفتر کیهان در لندن بفرستد تا به چاپ برسانیم. البته اگر بپذیرفتن ساختگی مرا از سروانکرده باشد!

در این مراسم، «علی اصغر شعر دوست» مشاور فرهنگی خاتمی رئیس جمهوری اسلامی و نماینده سیار فرهنگی دولت ایران نیز سخنرانی و شعر خوانی نمود.

در پایان این مراسم خانم «رعنا ظاهر دخت» شاعره تاجیک، کتاب جدید شعر خود به نام «دختر صبح» را امضاء

نموده و به ما هدیه کرد. یکی از اشعار کتاب او به قرار زیر است:

دلَم تنها بهاران خواهد و بس نوای آبشاران خواهد و بس

بنوشد جرعه ای از جام خیام بقای عمر جانان خواهد و بس

ادامه دارد

من آریائیم

من آریائیم

از نسل آفتاب

از شهد ماهتاب

از اوج قله های سرائراز

از لعر درّه های دل افروز

خاک وجود من

انبوهی از غبار تمامی قرن هاست

کز گردبادِ حادثه ها

جان گرفته است

گرمای دست من

از هرم دشت های تب آلود مانده است

برق نگاه من

آئین مهر را

از چشم چشمه های صفابخش خوانده است

من آریائیم

توس و خجند و کابل و شیراز و قونیه

هستند هر کدام یکی جان پناه من

زرتشت با ۳ پند

شده قبله گاه من

من آریائیم

در باغ فکر من

زرد و سیاه و سرخ

همه گلپای هستی اند

سر داشتن اگر چه گاه

نشانی ز سروریست

اما...

انسانیت عیار بزرگی و برتریست

شیرازۀ وجود من

از عشق و زندگیست

من دشمنم بهر چه غلامی و بندگیست

من آریانیم

از نسل آفتاب

خورشید، نور را

در چار سوی سینه ی من جار می زند

هر کس به سهم خویش

مهر از صفا و سادگیم بار میزند

من آریانیم

قرآن من کتاب غزلهای حافظ است

شهنامه اوج پشتوانه ی فرهنگی من است

اسلام من به کعبه دل می برد نماز

ایمان من به دار اناالحق در اهتزاز

من آریانیم

در هر کجا زمیهن من نام می برند

بی اختیار بر رخ من اشک می رود

آرام و نرم و گرم

چون آهوان گمشده در پهنه ی کویر

در اشک من همیشه شفق موج میزند

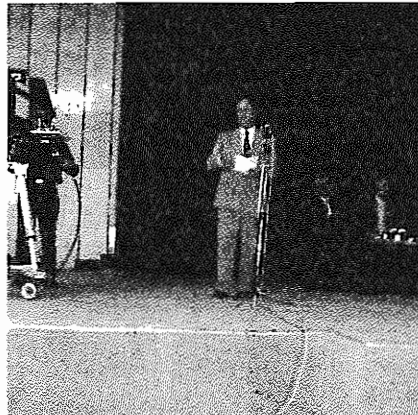
من سالهاست

با این شراب کهنه ی خود خو گرفته ام

پیوند من به میهن من ناگسستنست

من ... آریانیم

م. سپند



«شعر دوست» نشسته سمت چپ، نماینده ی جمهوری اسلامی در جشن استقلال تاجیکستان است که به شعر مسعود سپند، گوش میدهد که از جمله میخواند: قرآن من، کتاب غزلهای حافظ است.



مسعود سپند، از دختران تاجیک، نان و نمک میگیرد



حبيب الله نماينده رئيس جمهور - دكتور خانك عشق - دكتور مسعود ميرشاهي - خانم دكتور ساسانفر - آذرخش حافظي - مسعود سپند - پروان جمشيداي - منوچهر فرهنگي

شکست نماز

نماز را می شکنم
وقتی که هذیان موذنان
حتی روسپیان ده ساله را
به خنده وا میدارد

و باد
گفتگوی تمدنها را
در گوش از گردن آویختگان جوان
زمزمه میکند

...
مرا به سجده چه حاجت
که خاک، خود سرافکننده از گور جمعی ی، سرخ گلویان است
و صدای تکبیر

تک تیرها را، شماره می کند
و تسبیح در شصت و هفتمین شماره
گردن اویز می شود
چرا که شمار تک تیرها
از شمار دانه هایش
افزون تر است

...
رو به کدام قبله باید؟
که مادران

شرمسار بهای گلوله ها
در زفاف دخترکانند
خشکیده اشک
به نظاره قصابان فربه
در پاشنه درب خانه هایشان

...
و کدامین حرم
سزاوار طواف
تا وقتی که مادران
سرگردان
در طواف گورهای جمعی گورستان خاورانند

من نمازم را
در شب تیرباران
قضا کرده ام
چرا که هنوز

در سنکلاخ این شب تیره
در سفرم.

حسن رضوی (شباهنگ)

نامه ها

آقای مدیر

این آقای دکتر مهندس ثریا به اعتبار نوشته هایش، مردی منطقی و درست اندیش بنظر میآید، اما در معرفی کتاب «درد زمانه» محمدعلی عموئی، با بخشیدن لقب پرطمطراق «ماندلای ایران» مثل این است که آن منطق سرراست و دقیق خود را بکار نگرفته است و با معیار شیفتگی و دلباختگی، این افسر توده ای البته ثابت قدم را سنجیده است که سالهای درازی در زندان رژیم گذشته زندانی بوده و نخواستہ است مورد عفو قرار گیرد. حالا این که آدمی در زندان بماند و بیرون نیاید و منفید فایده ای نشود، بهتر است یا اینکه باید و دستی به دستی بدهد و در حد امکانات روزگار، قدمهایی بردارد، حرفی است که میشود درباره ی آن گفتگو کرد، اما اینکه آقای عموئی در تلویزیون جمهوری اسلامی، پا به پای کیانوری، توده ایها را چه نظامی و چه غیر نظامی به محاکمه میکشید و وظیفه دادستان را بعده میگرفت و بعد به جوانها خطاب میکرد که ما فریب خوردیم، شما فریب نخورید، خیال میکنم با لقب «ماندلای ایران» یک کمی جور نباشد.

و اصولاً چرا آدمها باید «کاستروی ایران» یا «سوفالورن ایران» و یا هزار چیزهای دیگر ایران باشند و این مقایسه ها چه معنا دارد؟

آقای عموئی اگر امتیازی دارد، همان بهتر که عموئی ایران باشد، دیگر چرا «ماندلای ایران» که بدبختانه در این مورد، بقول شما ادیبان، قیاس مع الفارق است.

آدمهای ما قربان، مال همین آب و خاک هستند، سرزمینی که همه چیز در آن تغییر ماهیت میدهد و بیخودی نمیگویند: سرزمینی است که ایمان فلک داده به باد.

همه چیز ما به خود ما میروند، حکومت ما، شاه ما، فقیه ما، امام ما، آخوند ما، حزب ما و رهبران حزبی ما به خود ما رفته اند: بیله دیک بیله چغندر

حالا شاید شما و آقای ثریا این برنامه تلویزیونی را ندیده باشید ولی ما در این خراب آباد دیده ایم و صد البته برای عموئی و نظایر او و حتی برای همان کیانوری که بالاخره کسی نفهمید چه قماشی است، در حد زحمات و مصیتهائی که کشیده اند احترام داریم.

اما شما هم با دوستانتان کوشش بفرمائید نه در تعریف مبالغه کنید و نه در تقبیح، هر کس را به اندازه خودش، مقامی بدهید تا کاوه ما همچنان کاوه آزاداندیشان و راست قامتان باشد.

با احترام به شما و آقای دکتر مهندس ثریا و معذرت از این جسارت

حسین حسینی - تهران



دکتر عاصمی عزیز

با مجله کاوه کمتر از سه سال است آشنا شده ام و هر بار، خواندن مطالب متنوع علمی، ادبی، تاریخی و اجتماعی آن شوق دلپذیر «یادگرفتن» را در من بیدار میکند. بعضی نویسندگان کاوه را از کتابهایشان میشناختم ولی نوشته های کوتاهشان در کاوه ابعاد و جنبه های دیگر شخصیت علمی و عقاید و افکارشان را آشکار میکند. نوشته های مهندس آشتیانی علاوه بر اینکه دریایی از دانش و اطلاعات ادیان شناسی ایست، بخاطر واژه های بسیار زیبای پارسی که بکار میبرند برای من بسیار آموزنده و منفید است. در دنیای در حال تغییر و تحول سریع امروزی زبان پارسی برای زنده ماندن باید خودش را با واژه های اصیل و مفاهیم علمی جدید مجهز و با دانش های پیشرفته زمان

آشنا سازد. یکقرن پیش هنوز ممکن بوده با استفاده از واژه های کهنه و باصطلاح «علمی» عربی احتیاجات فارسی زبانان را برای دسترسی به دانش و آگاهی ها برآورد کرد ولی امروز دیگر اینکار ممکن نیست و زبان عربی حتی قادر به تأمین احتیاجات خود عربها و عرب زبانها نیست. گواه این واقعیت گزارش اخیر سازمان ملل دربارهٔ «روند توسعه در دنیای عرب» است که در آن گفته شده: «... سالیانه فقط حدود ۳۰۰ کتاب به زبان عربی - برای ۲۸۰ میلیون عرب زبان - ترجمه میشود که این رقم یکسوم آثاریست که سالیانه مثلاً بزبان یونانی - برای ۱۰ میلیون یونانی زبان - ترجمه میشود. تعداد آثاریکه در یکهزار سال گذشته (از زمان مأمون خلیفهٔ عباسی باینطرف) به زبان عربی ترجمه شده است کمتر از تعداد آثاریست که یکسال گذشته به زبان اسپانیایی ترجمه شده است». و یک نویسنده عرب زبان در ماه ژوئیه گذشته در روزنامه الحیات چاپ لندن از این گزارش چنین نتیجه گرفته بود که: «معنی این ارقام اینست که عربها اطلاعی از آنچه در جهان متمدن امروز میگذرد ندارند و در زمینه های علمی، تکنولوژیکی، کشاورزی، فلسفی و ادبی کاملاً از قافله تمدن دور مانده اند». این ارزیابی واقع بینانهٔ یک نویسنده عرب از زبان عربی ایست و شگفتا که بعضی نویسندگان و مترجم های ما در ایران و در برون مرز هنوز اصرار دارند با استفاده از واژه های کهنه و نامفهوم عربی، ایرانیان و فارسی زبانان جهان را با علوم و دانش امروزی آشنا سازند.

سامان دادن به زبان پارسی جزو وظایف شخصیت های معتبر علمی و فرهنگی مانند شماسست که خوشبختانه در این شرایط دشوار و دوران سیاه تاریخ کشورمان بخوبی از عهدهٔ آن برآمده و نشریاتی چون کاوه را برای فارسی زبانان تهیه میکنند. با وجود باز شدن مرزهای اطلاعاتی و ارتباطی و عمومیت یافتن زبان انگلیسی، هنوز زبان پارسی وسیلهٔ اصلی انتقال دانش و آگاهی های زمان به پارسی زبانان جهان و مشارکت دادن آنها در بحث های علمی عصر ماست. این واقعیت را نباید فراموش کرد که ملت هائیکه از دانش زمان خودشان تنها به فرآورده های مصرفی آن علاقه داشته و از بحث های اساسی آن دور بمانند همیشه در حالت عقب ماندگی باقی خواهند ماند. با سپاس و قدردانی از شما و در آرزوی موفقیت هرچه بیشترتان -

دکتر پرویز ملکی - نیس



سردبیر عزیز

بنده خوب میدانم که خوانندگان شما هر عیب و علتی در کاوه ببینند بلافاصله «حکیم باشی را دراز میکنند» و برای شما چوب و فلک فراهم میآورند و دستشان به صاحب علّه نمیرسد، پالانش را میزنند که بیخشید همینطور آمد و نخواستم هم عوض کنم، چون شما صبر ایوب دارید و از این حرفها هم در نمیروید.

باری عرض بنده در مورد حضرت علی میرفطروس پژوهنده ی پر کار ماست که بدبختانه به نظر میآید، شهرت و معروفیت و به به و چه چه در ایشان اثر منفی داشته است و آن تانت و وفار یک پژوهنده ی استاد را از دست داده اند و شما هم در این مورد تقصیر دارید و خیلی هم تقصیر دارید. اجازه نمیدهید هیچ کس ولو به درستی، به ایشان بگوید، بالای چشمتان ابروست. انتقادهائی که به ایشان میشود شما بایگانی میفرمائید و اگر هم یکی را با احتیاط و حذف تزیینات چاپ میزنید قبلاً به نظر ایشان میسرانید، چون بلافاصله جوابش را هم در همان شماره میآورید و پدر صاحب بچه را در میآورید و خیال میکنید این دموکراسی و میدان آزاد ابراز عقاید در کاوه است که در مورد آقای میرفطروس باید عرض کنم نیست و شما خاصه خرجی میکنید و حق دوستی و رفاقت را به قیمت از دست دادن پرنسپ کاوه و خودتان نگه میدارید. این کار البته خوب نیست و خود شما بیش از همه میدانید که خوب نیست. بنده خودم حضرت سردبیر، این کاره ام و تازه اگر هم نباشم گفت، اگر نخوردم نون گندم دیدم دست مردم.

دوستانی که مقالات انتقادی بر آثار آقای میرفطروس برای شما فرستاده اند می شناسم و تعجب آنها را از رفتار آدمی مثل شما که عمری سراسر عمل کرده اید، دیده ام، این حیف نیست که بردارند در مجله ای بنویسند، ما این مقاله را برای فلان و فلان و کاوه فرستاده ایم، چاپ نکرده اند و شما را در ردیف «چاپ نکن ها» بگذارند؟! اسم و اعتبار چهل ساله ی خودتان و کاوه تان را بهمین آسانی، مثل آب روان بر باد میدهید؟! آقای علی میرفطروس، عقل کل که نیستند، تألیفاتی دارند که بسیار هم مقبول است و گردآوریهای مناسبی است. زحماتشان و جسارتها و شجاعتهاشان بالای سر ما جای دارد و در دل ما، اما قرار نیست که ایشان دور بردارند و دیگر خدا را بنده نباشند و تصور بفرمایند که گوشه آسمان تحقیق و تألیف ایران پاره شده است و فقط ایشان نزول فرموده اند. قبل از ایشان و در آن شرایط آغازین حکومت خوندها و اقتدار خمینی، شجاع الدین شفا، تألیفات هفتصد صفحه ای علیه این آدمخواران در آورده است که دل شیر میخواسته است، آنهم در آن روزها و آنهم از جانب آدمی مثل شفا که بسته طاعت بود!

و این مرد، با آنهم جرئت و جسارت و حوصله هرگز از حدّ خود تجاوز نکرد و تواضع و فروتنی خود را از دست نداد و مثل آقای میرفطروس، شلاق تأدیب و تعزیر بر نداشت که مثلاً شاعری صمیمی و ساده و صادق مثل رضا مقصدی را به چوب بندد.

رضا مقصدی، جوان بی غش و بی غباری است که با کارهای دشوار شبانروزی، نان و آبش را فراهم میکند و همه ی عشق و ایمان او همین شعرهایی است که از دلش برمیآید و لاجرم بر دلها می نشیند. همشهری و رفیق قدیمی آقای میرفطروس هم هست. آنوقت جناب آقای میرفطروس، میان پیغمرها جرجیس را پیدا کرده است و این جوان ولایتی مهربان و بی ادعا را چپ و راست کوبیده است و ملانقطی شده است و مو را از ماست چکیده های قلب رضا مقصدی کشیده است و چنان موشکافی کرده است که اگر با همین ذره بین و همین موچین، دیوان کبیر مولانا را هم ببیند، حافظ را هم ببیند، سعدی را هم ببیند، هزارها بار بدتر از این اشتباهات را پیدا میکند:

چون غرض آمد هنر پوشیده شد صد حجاب از دل به سوی دیده شد

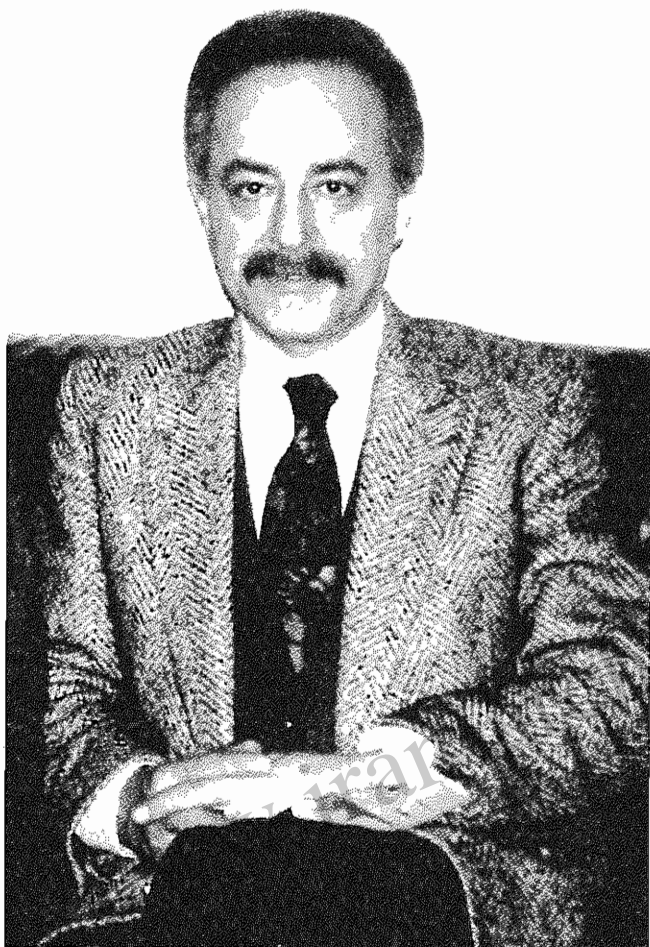
بعد شما هم آقای سردبیر عزیز، بر میدارید نعل با النعل، عامل ظلم میشوید و همه را در کاوه میآورید و فکر نمیکنید که حالا کار ادبیات و شعر ما همه سر راست شده است و فقط مانده است همین اشتباهات رضا مقصدی که باید یک پول سیاهش کرد؟ حیف!

عزیز من، شما آدم حساسی هستید و خودتان هم شعر می نویسید، فکر نکردید که با چاپ این نقد غرض آلود، چه بلائی بر سر این جوان شاعر میآورد؟ آنهم از دوستش و از رفیقش؟ ای واللّه آقای سردبیر! واقعاً ای واللّه! حالا برای اینکه همانطور که دل رضا مقصدی را به درد آورده اید، دل شما را هم به درد بیاورم و صمیمانه آزارتان بدهم، این شعر رضا مقصدی را میفرستم که اگر از رفیق بازی دست کشیدید و خواستید این نامه را چاپ بزنید، شعر را هم بیاورید. اگر هم نه، که باید فاتحه شما را هم توی این قحط الرجال شرف و راستی خواند. یک شمارا داشتیم و داریم که به وجودتان و کارهایتان فخر کنیم و بزردهیم، مثل اینکه نمیخواهید، تقصیر ما هم نیست.

فریبرز کمالی - لندن

رضا مقصدی

ای که بوی ماه می دهی



ای که بوی ماه میدهی
 در کدام شب
 نطفه‌ی تو بسته شد؟
 ای تو! ای که بوی ماه میدهی!

✽

آسمانم از ستاره ها تهی
 روزهای من کبود بود
 رود هم برای برگ های من
 حرف تازه ای نداشت
 ناگهان سرود ناگهانها ت چه خوش نشست
 بر من و همیشه های ریشه ام.
 دانه های گندم به خاک
 سبز نیست؟ چه باک
 من به این خوشم که آرزوی آبی مرا
 زیر سایه - روشت پناه می دهی
 پیش چشم باغ باورم

✽

دوستی شکست و ریخت
 خنجری دوباره آمد و میان کتف های من نشست
 خوراستم که بگذرم زسیب
 وز کنار هرانا تازه، تلخ بگذرم
 دست ای بهار بلخ!
 سیب را به سمت من گرفت.
 عطر سرخوشی ست در مشام من
 عطر روشنای صبحگاه
 در شبی که جان عاشق مرا فرو گرفته است
 راه را به نور تازه فرش کن
 ای تو! ای که بوی ماه میدهی

آیا خدا مرده است؟!!

هر دم از این باغ بَری میرسد
تازه از تازه تری میرسد

از باغ اندیشه ها و خیالهای هوشنگ معین زاده، هر چند یکبار گُلی تازه و گیاهی تازه میروید و این درخت پر ثمر را همچنان سودای میوه دادن، بر پای نگاه میدارد که صد بهار در آستین دارد و امید که این بهاران بی خزان باشند.

این سپاهی درد آشنا که دین و دولت بهم آمدند و شمشیر او و یارانش را، «ناخوانده یک سرود» در دستهای دوگانه مردان شکستند، از قلم، شمشیری ساخت دو دم و سرودها سرداد به هزاران دم که فقیهان سیه کار را از بنیاد بلرزاند و زمانه را به دگرسان بگرداند.

پس از کتابهای «خیام و آن دروغ دلاویز!»، در «آنسوی سراب»، در «کمدی خدایان (هفت خوان آخرت)» و در «پیامبران خرد در پیکار با تاریکی هزاره ها» و این یکی نوشته ی آزاده ای از ایران در بند ملایان... اینک دسته گل دماغ پرور تازه ای عرضه کرده است به نام «آیا خدا مرده است؟!» پرسشی کهن که همیشه تازه است...

یکبار نیچه، فیلسوف بزرگ آلمان، خدا را کُشت و بار دیگر کارل مارکس فیلسوف دیگری آنهم از آلمان، خدا را در دستهای کار و زحمت کاشت و پیش از همه، مولوی بزرگ ما، خدا را نه در ملکوت اعلا و نه در افلاک که در خاک و در قلب خویش یافت:

نگه کردم اندر دل خویشتن در آنجاش دیدم دگر جا نبود

و اینک هوشنگ معین زاده، بر اساس شیوه ی خاص نگارش خود بر این پرسش بی پاسخ نظر انداخته است و کتابی شیرین و دلپذیر پرداخته است که مانند همه ی کارهای او خواندنی است. او در این کتاب می پرسد:

– آیا تک خدایی آخرین مرحله تحول فکری بشر است یا اینکه باید از این مرحله نیز بگذرد؟

– آیا بی خدایی، یعنی مرحله ای که بشر اندیشمند راه خود را از آنجا شروع کرده است، مقصد

نهایی اوست؟

و هنر او در این است که میکوشد برای این پرسشهای قرنها و دورانها، پاسخی ساده بیابد و در واقع اندیشه ای «نو» را آغاز نهد که حافظ وار میداند:

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد

هر کسی عربده ی این که مبین آن که مهرس

بی گمان در باره ی کتاب تازه ی دوست عزیزمان هوشنگ معین زاده، حرفها خواهیم داشت. با آرزوی موفقیتهای بیشتر برای او و خواندن کتابهای تازه ای از این سپاهی قلمزن که با تقدیم این کتاب به یاران دیر و دورش، به افسران، درجه داران و سربازان و همقطرانش، حق صحبت قدیم را نگه داشته است. کاوه

آیا خدا مرده است؟!

نوشته : هوشنگ معین زاده

منتشر شد

بشر به عنوان یک جاندار متفکر، حیات خود را بابتی خدایی آغاز کرده است. اما حوادث و اتفاقات خارج از فهم و درک او، وی را به سوی مفاهیم موهومی سوق داده که تا به امروز ذهن او را به خود مشغول کرده است؛ جن و پری، روح و روان و نظایر آن از جمله این مفاهیم هستند. با گذشت زمان و با پیشرفت فکری و تجربه های عملی انسان، این مفاهیم متحول شدند و به صورت خدایان نیک و بد، مذکر و مونث و زمینی و آسمانی در آمدند و در نهایت در مفهوم خدای یگانه «مونو تئیس» شکل گرفتند. با اینحال، حس کنجکاوی او برای جستجوی حقیقت همچنان سرگردان مانده و سؤال اینست :
- آیا تک خدایی آخرین مرحله تحول فکری بشر است، یا اینکه باید از این مرحله نیز بگذرد؟

- آیا بی خدایی، یعنی مرحله ای که بشر اندیشمندان راه خود را از آنجا شروع کرده است مقصد نهایی اوست؟
هوشنگ معین زاده در این کتاب به این پرسش ها پرداخته و کوشیده است پاسخی ساده و در حد آغاز «یک اندیشه نو»، برای آنها بیابد.

* * *

علاقمندان میتوانند این کتاب را علاوه بر کتابفروشیهای معتبر ایرانی بطور مستقیم نیز از آدرس زیر درخواست کنند. قیمت کتاب با «هزینه پست» برای اروپا ۲۰ یورو، امریکا و کانادا ۲۰ دلار و سایر کشورها ۲۵ دلار است.

HOUSHANG MOINZADEH

B . P . 31

92403 COURBEVOIE CEDEX - FRANCE

FAX : 331 4768 7448

E-mail : moinzadeh@wanadoo.fr

www.moinzadeh.com

مجید کیانی در سال ۱۳۲۰ در تهران بدنیا آمد. ابتدا ردیف «ابوالحسن صبا» را در هنرستان موسیقی نزد دکتر منوچهر صادقی و محمد حیدری و سپس ردیف «میرزا عبدالله» را نزد «دکتر داریوش صفوت» آموخت و برای فراگیری شیوه ستورنوازی «حبیب سماعی» از صفحات قدیمی و نیز از شاگردان سماعی: مرضی عبدالرسولی - مهدی ناظمی - قباد ظفر و نورعلی برومند بهره‌ی بسیار جست. و یک دوره ردیف آوازی را در محضر «استاد عبدالله دوامی» گذرانید. و پس از آن برای تحصیل موزیکولوژی در دانشگاه سوربن رهسپار آن دیار شد. در سوربن و مرکز موسیقی شناسی مشرق، نزد «تران وانکه» به مطالعه و تحقیق پرداخت. او که در حال حاضر در دانشگاه تهران به تدریس مشغول است، تألیفات متعددی در زمینه نظری موسیقی ایرانی به چاپ رسانده است. در سال ۱۳۶۸ نوار زیبای، (ترجیع بند) را به خوانندگی «استاد رامبد صدیف»، به دوستان موسیقی سستی عرضه کرد. ترجیع بندی یکی از آثار آوازی مهم معاصر بشمار می رود.

در مصاحبه‌ای که سال قبل بهنگام اجرای کنسرت «سلوی ستور» با ایشان داشتم، در پاسخ این سؤال که تاچه حد میتوان در موسیقی ایرانی تغییر داد یا نوآوری کرد، بدون آنکه به ترکیب سستی اش لطمه‌ای وارد شود؟ توضیح داده اند که: - ما در زمینه موسیقی ایرانی چند محور اصلی داریم این محورها، اگر در کتاب (هفت دستگاه موسیقی ایران) دقت کرده باشید عبارتند از: ۱- صوت ۲- فواصل ۳- گردش نغمات ۴- وزن ۵- تزئینات. اگر اینها را آنطور که در سنتش هست حفظ کنیم موسیقی ما همیشه تازه است و همیشه نو. ولی متأسفانه بعضی‌ها بخاطر تغییر و تحول، یکی از این محورها را تغییر می دهند. این به آن مانند است که در یک معماری، یکی از ستونها را برداریم. در نتیجه اساس فرو می ریزد. مثلاً امروزه اجراهای مختلفی از موسیقی ایرانی به گوش می رسد که در آن «آرام نوازی و شیرین نوازی» باعث ایجاد «حال کاذب» و در نتیجه تحریف موسیقی ایرانی می شود. در صورتیکه «حال» را بایستی در اندیشه و در حرکت جستجو کنیم و آن در موسیقی ای یافت می شود که در آن بالندگی - جهندگی و پویایی باشد. موسیقی پویا از برانگیختن احساسات کاذب گریزان است احساساتی که در آنها وجود دارند، طبیعی است. ولی نه احساسات فردی، بلکه احساسات قومی و فرهنگی. اگر هم غمی در آن است این غم، غم قومی است. مجید کیانی هفت دستگاه موسیقی ایرانی را با ستور نواخته و منتشر کرده است تألیفات او عبارتند از:

۱- مبانی موسیقی نظری (راجع به تئوری موسیقی در زمان صفی الدین ارموی و قبل از آن)

۲- هفت دستگاه موسیقی ایران

۳- تحقیقاتی راجع به طاهرزاده (نت نویسی آثار بجا مانده از او)

۴- تحقیقی راجع به حبیب سماعی (نت نویسی آثار بجا مانده از او)

۵- مجموعه سخنرانی‌ها و سمینارها و کنفرانس‌ها در داخل و خارج از کشور

۶- سه شیوه ستورنوازی (به انضمام نوار کاست)

۷- اجرای ردیف به صورت آموزشی (دستگاه شور) و ... و ...

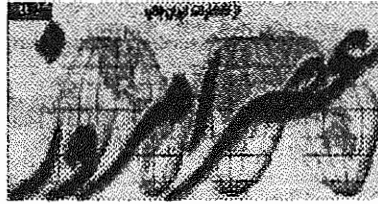
ایشان در کتاب «هفت دستگاه موسیقی ایران» مقایسه‌ای جالب بین «شیرین نوازی» [سبکی که عموماً در چندین سال اخیر رایج شده] و شیوه سستی نوازی ردیف «مجموعه هفت دستگاه» بعمل آورده اند که قابل تعمق است.

- ۱- بازاری و عامه پسند است، با جاذبه ای کاذب و عوام فریبانه
- ۲- تخیلی است؛ بازدارنده هر نوع حرکت فکری است
- ۳- خیال آزاد است اما بدون مسؤولیت هنری، مدام خلق می کند، اما تکراری.
- ۴- حاشیه پردازی و به حشو و زوائد پرداختن از ویژگی های شیرین نوازی
- ۵- مدت اجراء، بستگی به حال و هوای نوازنده یا خواننده دارد، ممکن است یک گوشه یا یک قطعه تمام متن را در برگیرد.
- ۶- گاهی موسیقی مملو از پاساژهای تند یا آرام و با تکنیکی در ظاهر پیچیده است، ریتم، متر، سنکپ، و ضد ضرب های بسیار دارد.

ردیف

- ۱- نحوه بیان موسیقی جدی است، دارای فکر، نظم و ترتیب و اندازه و مقیاس دقیق است. برای درك، نیاز به شناخت هنری و آگاهی لازم دارد.
- ۲- فکر را حرکت می بخشد و لذت موسیقی پس از درك لطائف هنری آن حاصل می شود.
- ۳- خیال آزاد است اما در حفظ انگاره های موسیقی کوشا و پایبند است، گاهی خلق می کند اما نه تکراری بلکه بدیع.
- ۴- شیوه اجرایی از هر گونه پیرایش و تزئین های ساختگی عاری است.
- ۵- مدت اجرا محدود است و بستگی به گوشه های قبل و بعد دارد، زمان لازم برای اجرای یک چهار مضراب، در ارتباط با سایر گوشه ها خواهد بود.
- ۶- واژه های موسیقی در ارتباط با یکدیگرند، همچون واژه های زبان فارسی خاصه زبان غزل که وزن در آن روان و پویاست. ایشان از قول استاد دوامی نقل می کنند که:
برای شنیدن موسیقی ردیف (مانند اجرای آن) نمی توان هنگامی را تعیین و مشخص کرد. هر دستگاه یا آواز را می توان در تمام اوقات روز یا شب، در فصلهای مختلف سال و یا در طول سالهای زندگی شنید - اما چنین به نظر می رسد که شنیدن هر دستگاه با زمان، مکان و حال شنونده تناسبی دارد و تا اندازه ای می توان دریافت که:
- «شور» آغاز شب است و آوازهای آن ادامه راه و این آغاز هستی یا آفرینش است، تلاش است، جستجو است و طلب
- «سه گاه» سپیده دم است، پایان شب و آغاز روشنائی یا آغاز زندگی انسان، آن هم عشق است.
- «چهارگاه» برآمدن آفتاب، سرآغاز زندگی، تابش نور دیدن و شناختن، معرفت است.
- «ماهور» آغاز روز، زندگی، شور و جوانی غرور و توانگری بی نیازی، استغناء است.
- «همایون» ادامه روز، تداوم زندگی، اتحاد عشق و عاشق و معشوق،
- «راست پنجگاه» پایان روز است، فرو شدن خورشید، و خزان زندگی، سرگشتگی و حیرت است.
- «نوا» سرانجام نیایش زندگی و انسان است، سرانجام آهنگ روشنائی روز که به تاریکی و نیستی می رسد؛ فقر و فنا است، نوید شبنم تازه را میدهد که سرانجام تولدی است تازه و آن «شور» است.





تلفون: (011) 783-0000 فکس: (011) 783-3679 عباس پهلوان

IRANIAN PUBLISHING INC. ASRE EMROOZ.com
16661 Ventura Blvd #212 Encino, CA 91436
Tel: (818) 783-0000 Fax: (818) 783-3679 www.asreemrooz.com



عباس پهلوان



همایون هوشیارنژاد

روزانه، نامه ای را در هشت صفحه به قطع بزرگ، منتشر کردن، یعنی لحظه ای نیاسودن، شب و روز کار کردن، نفرین عالم و آدم را بر خود پذیرا شدن، دواپای زحمتی بی پاداش را بر دوش داشتن و بسیاری حرمانها و رنجها و دردها را به جان خریدن ...

کاری که شانزده سال است، «همایون هوشیارنژاد» و «عباس پهلوان» با نشر یومیّه عصر امروز در لوس آنجلس انجام میدهند و تازه، این کار شانزده سال اخیرشان است.

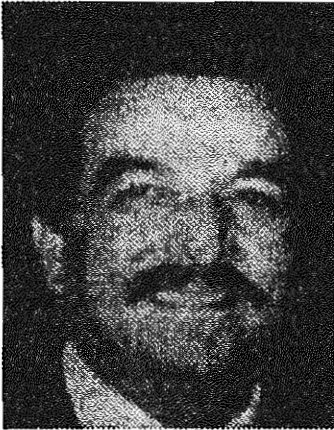
هوشیارنژاد، سالها مجله‌ی «فوق العاده» را سردبیری میکرد و ترانه های خوب هم می سرود و نشان میداد که با یک دست، میشود دو هندوانه برداشت.

و عباس پهلوان که حالا دیگر باید او را مرشد و مقتدا هم دانست ... سالهای سال در مجله‌ی فردوسی، دسته دسته شاعر و نویسنده و نقاش و هنرپیشه و موسیقی دان پرورش داد که بسیاری از آنان امروز، نامداران رشته‌ی خود شده اند و در دوران آوارگی برنامه ساز رادیوهای برون مرزی و نویسنده‌ی گفتارهای پربار و در واقع تا به امروز همچنان سردبیر باقی مانده است و از بام تا شام پشت میز سردبیری کماکان می نویسد و می نویسد و چنین پیداست که تا همیشه خواهد نوشت.

در این سالهای آوارگی میان قلمزنان فرنگ، می بینیم که همتایان «عباس پهلوان» را با احترام به دوران بازنشستگی میرسانند، با حقوق کافی و زندگی آسوده و از آنها میخواهند هر وقت دلشان خواست مطالبی از دل برایشان بنویسند که آنهم دستمزدی قابل خواهد داشت و «عباس پهلوان»ها در قلمرو مطبوعات فارسی، باید تا هستند بنویسند و نگران جان و نان باشند و خوشا که خم به ابرو نمیآوردند و همچنان میخوانند و می نویسد.

برای «عصر امروز» و همایون و عباس عزیزمان و پرویز قاضی سعید و محمد سعید حبشی و سایر همکاران آنها، شادی و شادمانی، تندرستی و توفیق آرزو داریم. کاوه

آن روز، عصر شنبه



هوا گرگ و میش شده بود که بیدار شدم. با دیدن آسمان خاکستری به یاد سحر خیام افتادم:

وقت سحر است خیز ای مایه ناز / نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
 کانه‌ها که بجایند نپایند بسی / و آنها که شدند، کس نمی آید باز

دورخودم می چرخیدم و نمی دانستم چرا در مرز تاریکی و روشنایی بیدار

شده ام. اما سحر خیام هم با چرخیدن‌های ساکت من که دیگران را بیدار نکنم، به آرامی در مغزم در حال چرخیدن بود. چند روز است که آرام و قرار ندارم. بزرگانمان یکی پس از دیگری در سکوت و تنهایی می روند و ما را تنها می گذارند. دلم می خواهد قطار عمر را که به ایستگاه‌های آخر نزدیک می شود از حرکت باز دارم تا نادرپورها، پوروالی‌ها، شاملوها و چوپک‌ها را آطور که سزاوارشان هستند، تجلیل کنیم. دلم می خواهد قبل از آنکه دانش و اندیشه‌های آنها را در دیار خاموشان برای همیشه پنهان سازیم، آن را به تازه نفس‌ها انتقال دهیم تا مثل گذشته‌های دور، خون سعدی و خیام و حافظ و فردوسی یکی نباشد.

این گرفتاری را همیشه داشته ایم و در غربت هم به آن افزوده شده است. به یاد سخن علیرضا مبدی می افتم (که در آن شب شنبه فراموش نشدنی هفته گذشته در دیدار با محمد عاصمی عزیز) که درد و شوق در آن موج می زد، گفت: دوستان امیدوارم در نوبت بعدی که دور هم جمع می شویم، کسی نرفته باشد.

او راست می گوید. هر بار که خصوصی دور هم جمع شده ایم، یکی رفته است و چه غریبانه رفته اند.

در آن شب که آفتاب داغ لس آنجلس قرار بود بیداد کند، عباس پهلوان زنگ زد. مزده داد که امروز عصر محمدعاصمی می خواهد برو بچه‌های مطبوعات را در دفتر «عصر امروز» ببیند. خوشحال شدم و با آنکه چند کار از قبل تعیین شده داشتم، از خانه خارج شدم تا برنامه‌ها را به بعد موکول کرده و به دیدار «محمد عاصمی» یکی از ابرمردان مطبوعات بروم. به خانه که برگشتم مرتضی قمصری پیام گذاشته بود: استاد پوروالی هم خاموش شد. یخ کردم و دلم به درد آمد. همین چندی پیش بود که در لس آنجلس دور هم جمع شده بودیم. با آنکه درد غربت و دردهای دیگر او را احاطه کرده بودند، اما هنوز به قلم امید داشت. چون از نزدیک با او آشنا بودم و در جریان ازدواج او با همکارم، نرگس قریشی قرار داشتم، به گذشته‌ها سفر کردم و در دل گریستم. اما با این درد بزرگ، یک شوق بزرگ دیگر در برابرم خودنمایی می کرد. شوق دیدار محمدعاصمی که سالها یک نشریه برابر به نام «کاوه» را در آلمان منتشر می کند. یک مرد با هزاران خاطره. بنابراین با درد و شوق به دفتر «عصر امروز» رفتم.

ماچ و بوسه و در آغوش گرفتن‌ها. «بودن و رفتن» یک تلنگر زده بود. باید هوای یکدیگر را در غربت داشته باشیم. آن روز عصر شنبه، عده‌ای از نخبه‌های رادیو و تلویزیون و مطبوعات گرد «عاصمی» حلقه زده و خوشحال از دیدن او، و افسرده با یاد پوروالی که گویا در جمع حاضر حضور داشت. همه حس می کردند که به نوعی باید در

کنار هم و با یکدیگر باشند. دوستی‌ها را بیشتر حس کنند و یاران قدر یکدیگر را بدانند. آن روز عصر همان طور که در غربت همه چیزها دگرگون شده، جلسه دیدار ما نیز دگرگون شده بود. هم جشن درویش وار دیدار بود او هم مجلس یادبود. محفلی که در آن خنده و گریه در هم آمیخته و این شعر خیام در دوردست زمزمه می شد:

دریاب که از روح جدا خواهی رفت در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی از کجا آمده ای خوش باش ندانی به کجا خواهی

عصر امروز - لوس آنجلس

معرفت در دل شکسته طلب

ذکر او از زبان بسته طلب

سنائی

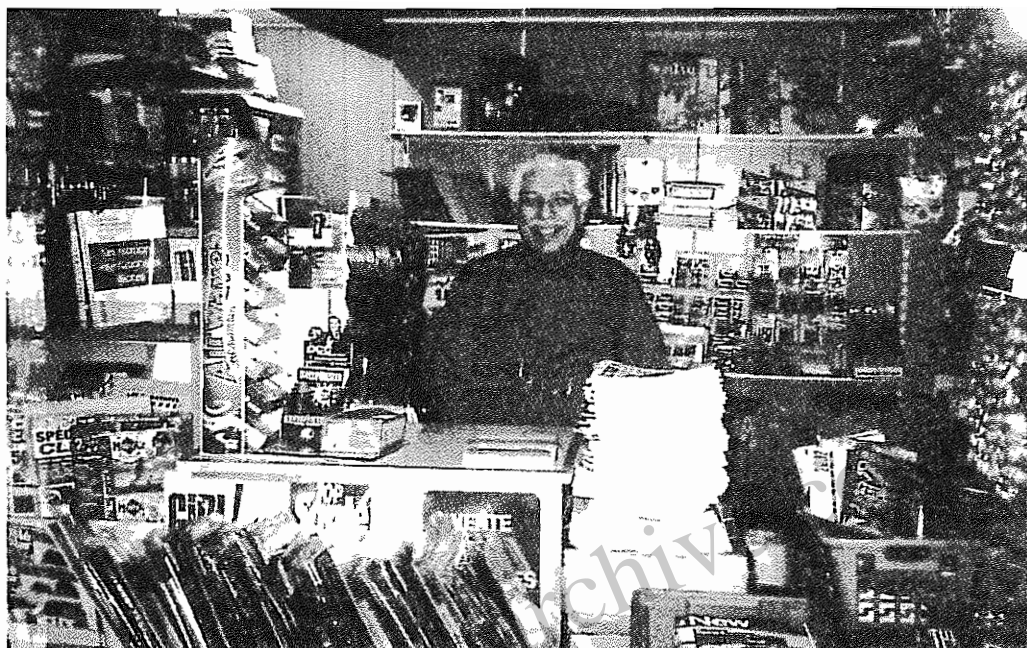
فرهنگ عزیز ما که برآستی مرد فرهنگ است، ماتی بر ماتی دیگر می نشاند و در میان آتش اینهمه درد و اندوه که جان خسته اش را میسوزاند، همچنان بردبار و مقاوم می ایستد و خاموشی همسر و همسفر و همراهش «گلوریا» را با معرفتی در خورد از زبان بسته چنین می نمایاند.

«... ما مجلس ختمی بر پا نخواهیم داشت، چون اصلاً «او» خاتمه نیافته است. پیوسته در زندگی ما حضوری فعال دارد و چراغ وجود او، صفا و پاکی و مهر و معصومیتش فروزان است. از این رو نمی خواهیم با برگزاری یک مجلس ختم بر مرگش صحه بگذاریم. او معلم و نیمه دیگر ما بود و ما دوست نداریم نیم دیگر از ما را و یا مکتب آموزشی او را از کار افتاده تلقی کنید و قابلیت زیستن با ما و رویا - سازی اش را از ما بگیرید. آن قدر خودش را در ما ذخیره کرده است که تا پایان عمر همه ما هم اگر با ما زندگی کند و در درون ما، کم نمی آورد و تازه مثنی ستاره هم در قلب خود پنهان کرده بود که این روزهای آخر به ما هدیه داد. ناگفته نگذاریم که او در تبعید روزهای دشواری را گذراند. اما پیوسته در هر دوره ای، حتی وقتی پیکر شعله و نیشابه مراج رفت، خانه اش مهمانسرای دوستان بود و درست مثل روزهایی که در ایران بودیم و چه خوب - سفره ای رنگین داشت... در خانه ای باز و دلی پاک و مصفا و دستهایی گرم و بخشنده. اما کم نبودند آنهایی که وقتی او به علت بیماری مهلکش از کار افتاد، دیگر پیدایشان نشد و او در این روزها و شبهای سخت تنها در برهوتی با پایهای آبله گون راه می سپرد و لنگان لنگان و بنابراین زیاد دوست ندارد آنها هنگامی به سراغش بیایند که دیگر نیست...»

فرهنگ در واقع از زبان عطار میگوید: «ماتم زده را به نوحه گر حاجت نیست.»

در این درد بزرگ با او همراهیم و برای فرهنگ فرهی عزیزمان و فرزندانش نیما و پیام، شکیبایی آرزو داریم.

کاره



یک دهه‌ی روزنامه‌فروشی در پاریس که دکتر سیروس آموزگار عزیز ما فروشنده‌ی آن است

باخته‌ای که هزار معنا دارد



آغوش سرد

نمایشنامه در دو پرده

نویسنده: سیروس آموزگار

در شماره آینده.



■ چه بیماری کمرشکنی است شرافت،

وقتی که فاقد پشتوانه‌ی مالی ست،

راسین



بیستمین سال

کانون ایران

رضا قاسمی

در لندن

کانون ایران در لندن بیستمین سالگرد بنیانگذاری خود را طی مراسمی در سالن کتابخانه‌ی مرکزی شهرداری کنزینگتون با حضور جمع کثیری از ایرانیان مقیم انگلستان برگزار نمود.

در این مراسم که با سخنرانی و شعرخوانی ژاله اصفهانی، سخنرایی برجسته‌ی معاصر مقیم لندن همراه بود، ابتدا دکتر رضا قاسمی دبیر کانون که سالهاست مسئولیت اداره‌ی این نهاد فرهنگی را بر عهده دارد، گزارش مختصری فهرست وار درباره‌ی عملکرد بیست ساله‌ی کانون ارائه داد و از جمله گفت: «... هرچه کانون ایران برومندتر میشود، من فرسوده تر میشوم، اما تداوم وجود را در باروری این سازمان می بینم و امیدوارم جوان ترها به یاری ما آیند تا دوام زندگی فرهنگی این مؤسسه‌ی خدمتگزار به وجود شخص، بستگی نداشته باشد که با نبودن آن شخص چراغ این نهاد به خاموشی گراید...» وی به خدمات فرهنگی کانون طی این دو دهه از جمله چاپ کتابهای درسی و فعالیت آموزشگاه زبان فارسی کانون که در امر آموزش زبان مادری به صدها نوجوان ایرانی و داوطلبان خارجی به موفقیت های شایانی دست یافته و تعیین آموزشگاه کانون به مرکز آزمون های GCSE و A. LEVEL و همچنین برگزاری مستمر جلسات سخنرانیهای ماهانه‌ی علمی و ادبی که در درازی این بیست سال به حدود دویست سخنرانی بالغ شده است، اشاره نمود و یادآور شد که کانون ایران از هیچ مؤسسه انگلیسی کمک مالی نمیگیرد و تنها به کمک اشخاص حقیقی و حقوقی ایرانی متکی است. سپس دکتر ناصر رحیمی معاون اسبق وزارت آموزش و پرورش و یکی از نخستین اعضای هیئت مؤسس کانون، طی سخنانی، خدمات دست اندرکاران کانون را در پاسداری از فرهنگ ایران در غربت ستود.

آنگاه خانم ژاله اصفهانی از خاطرات خود در دیدارهایش با نیمایوشیج، پدر شعر نوی فارسی سخن گفت و گزیده ای از سروده های خود را خواند که بسیار مورد توجه قرار گرفت. این مراسم با اجرای برنامه‌ی موسیقی شاد توسط مهرداد بدیع، فرزند هنرمند خانم ژاله و موسیقی سنتی توسط گروه نغمه به سرپرستی و خوانندگی جمشید رضائی و پذیرائی از حاضران با کیک تولد کانون، پایان یافت.

آغاز بیست و یکمین سال زندگی فرهنگی کانون ایران را به دکتر رضا قاسمی و سایر همکاران او صمیمانه شادباش میگوئیم.

عاشقانه

شهنواز اعلامی

دوستت می دارم
به تو عشق می ورزم
جوانیم را به پایت ریختم
و اکنون هم،
با پشت شکسته و سنی پیشرفته
نفس زنان و لنگ لنگان
در جاده‌ی عشقت قدم بر می دارم
به من می گویند، هنوز هم ؟
آری هنوز هم
تا آنگاه که بلبلان ترانه عشق گل می خوانند
تا آنگاه که چشمه سارها می جوشند
تا آنگاه که آبشاران غوغاگرانه فرو می ریزند
و ماه سفره‌ی سرایش را می گسترده
و خورشید از خواب بر می خیزد
و من غروب می کنم
دوستت خواهم داشت
ای یکتایار
ای دیار کهن
ای دلدار.

کاوه مجله فرهنگ و ادب و هنر ایران

www.kaweh.com
قدیم ترین و بابنفارتترین نشریه فارسی زبان خارج از ایران

انتشار صدمین شماره

و کسایش انجمن فرهنگی ایران و آلمان [کاوه]
را در دوسلدورف با سه برنامه‌ی متنوع جشن میگیرد.
برای دریافت اطلاعات بیشتر با دفتر انجمن تماس بگیرید.

به زبانهای
فارسی و آلمانی

Kaweh

نشانی:

Brunnenstr. 39
40223 - Düsseldorf

Tel.: 0211- 33 68 903

02233 - 69 18 49

08082 - 93 59 500

Handy: 0177 - 408 88 86

0160 - 345 61 82

Fax: 0211 - 33 98 200

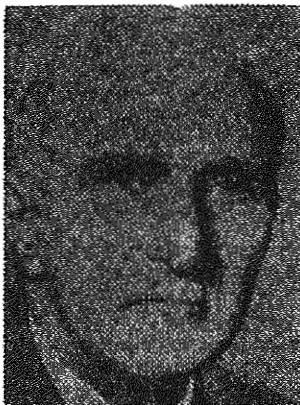
08082 - 93 59 501

پورداود: اگر پرسی زکیش پورداود:

جوان پارسی ایران پرستد

بهرام معصومی

بمناسبت سی و ششمین سالگرد خاموشی استاد ابراهیم پورداود



با ماه آبان، دقیقاً سی و شش سال از درگذشت شادروان استاد پورداود، یکی از بزرگترین دوستان و دوستانان و خدمتگزاران فرهنگ و ادب والای ایران میگذرد.

با درگذشت شادروان پورداود جامعه فرهنگی ایران یکی از نادره دانشمندان و محققین شریف و فاضل خود را از دست داد. به قول شاعر توانا و عزیزمان شادروان شهریار:

گردون زجمع ما همه تفریق می کند / روزی رسد که هیچ نماند تفاضلی

استاد ابراهیم پورداود در سال ۱۲۶۴ خورشیدی در شهرستان رشت^(۱) زاده شد و پس از تحصیل مقدماتی فارسی و عربی در مکتب آنروزی، دو سال قبل از طلوع مشروطه آهنگ عزیمت به تهران نمود و به تحصیل علم طب قدیم یونانی و فراگرفتن قانون ابن سینا زیر نظر استاد میرزا محمد حسین خان سلطان الفلاسفه پرداخت. ولی چون آرزوی سفر داشت، سرانجام در سال ۱۹۰۹ میلادی عازم بیروت گردید و سه سال در مدرسه شبانه روزی لائیک فرانسوی به فراگرفتن زبان خارجی و ادبیات فرانسه پرداخت و سپس به فرانسه رفت و در شهر «بووه» حدود دو سال در مدرسه ای شبانه روزی، خود را جهت ورود به دانشکده حقوق پاریس آماده نمود. پس از اتمام دانشگاه پاریس زیر نظر استادان بنام علم حقوق، عاقبت عشق به ملیت کهن ایرانی، او را بسوی راهی که باید در آینده پیش گیرد، سوق داد. زیرا برای نخستین بار در پاریس بود که با مطالب تازه ای درباره فرهنگ کهن ایران آشنا و بارقه های عشق بفرهنگ قدیم در قلبش درخشیدن گرفت. با شروع جنگ جهانی اول آن جوان پر شور، با تلاش و کوشش فراوان به شهر برلن (پایتخت آلمان) سفر کرد و پس از حدود ۲ ماه اقامت در آن شهر رهسپار بغداد گردید و روزنامه «رستاخیز» را انتشار داد که به علت حمله و انتقاد به دولتهای انگلیس و عثمانی چندین بار توقیف و در شرف تعطیل قرار گرفت. استاد بار دیگر به برلن رفت و این بار حدود ۲۰ سال در آلمان مسکن گزید. شادروان پورداود دو سفر نیز به هندوستان رفت و در یکی از این سفرها بود که به دعوت دانشگاه بمبئی، حدود ۲ سال به تدریس تمدن ایران باستان و ارتباط آن با تمدن هندو^(۲) در آن کشور پرداخت. وی جمعا ۱۰ سال (۱۹۳۰ تا ۱۹۴۰ میلادی) مقیم هندوستان بود و در این مدت اشعار صد پند رایبندرانات تاگور^(۳) را به زبان فارسی برگرداند. همین اثر موجب گردید که در سال ۱۹۶۵ جایزه تاگور به استاد پورداود تعلق بگیرد. در نتیجه مطالعات عمیق و گسترده و مسافرتها طولانی به زبانهای فرانسه، آلمانی، انگلیسی و عربی مسلط و از آثار و نتایج تحقیقات و پژوهشهای

خاورشناسان غربی بخوبی آگاه شد. در مراجعت از هندوستان به کشور آلمان، با جنگ جهانی دوم آغاز شد و بهمین جهت استاد تصمیم گرفت که به ایران برگردد.

ایرج افشار، دانشمند و محقق فرزانه ایرانی در مورد استاد پورداود مینویسد: سی سال پیش که دوره ابتدائی مدرسه زردشتیان تهران را به پایان می بردم، مجموعه ی اشعار پورداود به نام «پوراندخت» و جلد اول بیست مقاله ی قزوینی را که پورداود در بمبی چاپ کرده بود انجمن زردشتیان به من داد. نیت آنها در دادن جایزه این بود که شاگردان مدارس خود را با فرهنگ ایران آشنا سازند. من نیز از این راه با آثار قلمی ابراهیم پورداود آشنائی یافتم. گاه به گاه شعرهای وطنی او را می خواندم. بخش هایی از آن اشعار هنوز در خاطره ام مانده است. مانند این ابیات که شور وطن پرستی از آن جوش میزند:

یکی گیتی، یکی یزدان پرستد	یکی پیدا، یکی پنهان پرستد
یکی بودا و آن دیگر برهمن	دگر زان موسی چویان پرستد
یکی از روی دستور اوستا	فروغ و خاور رخشان پرستد
یکی ذات مسیح ناصری را	بسان حضرت سبحان پرستد
گروهی پیرو وخشور تازی	حدیث و سنت و قرآن پرستد
پرستد بابی الواح و بیان را	بهائی اقدس و ایقان پرستد
فقیه آزند از حرص و شهوت	گهی حور و گهی غلمان پرستد
چه نیرنگ است یاران مفتی شرع	مرید ابله و نادان پرستد
اگر پرسی ز کیش پورداود	«جوان پارسی ایران پرستد»

پورداود هنگامیکه به ایران بازگشت نخست بعضویت فرهنگ درآمد و سپس کرسی ادبیات باستان و زبان در دانشگاه تهران به او سپرده شد. وی با اشتیاق وافری انجمن ایرانشناسی را بنیاد نهاد. سالی چند که دوستان و همکاران شوق و همتی داشتند جلسات درس برقرار و کتابهای ارزشمندی نیز منتشر گردید. کتاب اوستا سنگر و تکیه گاه استاد پورداود بود و تسلط و تبحر وی در این زمینه مورد تصدیق و تأیید همگان و گفته هایش سند و حجت بشمار میروند و از ارزش خاصی برخوردار است.

از استاد پورداود گزارش کتاب مقدس زردشتیان درده جلد ایرانشاه، خرمشاه، پوراندخت، گفت و شنود فارسی، فرهنگ ایران باستان، هرزنامه و پیش از ۵۱ مقاله تحقیقی در مطبوعات مختلف ایران و جهان به یادگار مانده است.

ایرج افشار در اثر ارزشمند خود درباره استاد پورداود هم چنین میافزاید: من ساعت های بسیار و دراز با او گذراندم. دو سفر همراه او بودم یک بار در پائیز ۱۳۳۳ به سیستان رفتم. مشتاق آن بود که دریاچه هامون و کودزره و کوه خواجه و آثار تاریخی آن پهنه را که با نام رستم و گشتاسب همراه است و سوشیانس کیش مزدیسنانی به آن سرزمین بستگی دارد، زیارت کند. با آنکه در آن ایام راهها بسیار بد و ناامن بود وسیله ی رفت و آمد آسان فراهم نمی شد، از همت و لطف دوستان بهدین کرمانی خود مدد خواست و آن راه دور و دراز را بسپرد و شادمانه بازگشت. بار دیگر که با او بودم سفر مسکو بود. به آن شهر رفتم تا در کنگره ی خاور شناسان که زنده یاد استاد مجتبی مینوی و دکتر یارشاطر هم بودند شرکت کنیم. از تهران دکتر محمد معین دوست عزیز همگی ما نیز همراه بود. مرحوم پورداود به او علاقه ی بسیار داشت او را جانشین لایق و به حق خود می دانست اما چرخ قهار روزگار نخواست که آرزوی او برآورده شود و معین در حیات پورداود از کار برکنار افتاد و به حال اغما رفت و استاد رنجور

و آزاده شد و بسیار غم میخورد. یک سالی هم با پوردادود به چاپ هرزنامه سرگرم بودم و هفته ای سه چهار بار او را می دیدم. برای من مایه ی سرفرازی و دانش اندوزی بود از این که در چاپ آن کتاب مختصر سهمی داشتم. ما بمناسبت سالروز وفات آن بزرگ مرد ایرانی «استاد پوردادود» که لحظه ای در حیات پر ثمر خود از اندیشه ایران و ایرانی فارغ نبود، ضمن ادای احترام قسمتی از کتاب بسیار ارزشمند «گات‌ها» را که بر اساس نوشته های زبان شناسان بزرگ مانند هائوگ، بارتولومه، میلر، دکتر تفضلی و دکتر دوستخواه قدیمی ترین قسمت کتاب مقدس اوستا است، با هم میخوانیم اطمینان داریم که روح بزرگوار آن استاد عزیز را شاد خواهیم نمود

اندیشه و گفتار و کردار زردشت پاك،

یانش اهوراست

فراپذیرید ای جاودانهای پاك

گاتها را

درود بر شما ای سروده های پاك

اینک،

ای مزدای مینوی پاك و نیکی افزا

در آغاز،

با دستهای برافراشته و خواهان خوشبختی

به تو نماز می آورم

باشد که

با همه کردارهای پاك و راست،

که با خرد و اندیشه نیک انجام گیرد،

روان آفرینش را خشنود سازم.

شایان یادآوری است که استاد ابراهیم پوردادود آنچنان به ملیت و زبان و فرهنگ ایران باستان دل بسته بود که این دل بستگی شدید در نظر دیگران بصورت تعصب جلوه کرده و عده ای را در نهان و آشکار به مخالفت و حتی دشمنی با وی واداشته بود. از جمله این منتقدان میتوان از دکتر موسی جوان نام برد که در مخالفت و تحریف مطالب به راستی حد و مرزی نشناخت و البته با واکنش شدید دیگر دانشمندان و محققین از جمله استاد جلیل دوستخواه و استاد بهرام فره وشی و یا دکتر سهراب خدابخش روبرو گردید. دکتر جوان در مجله فردوسی، شماره ۶۳۴ در مقاله ای ادعا نمود که: «... ترجمه های فارسی پوردادود از جزوات دیگر اوستا بمنظور تبلیغات از جانب پارسیان هندی^(۴) متعصب و ثروتمند انتشار یافته و با اوستای اصلی اختلاف فراوان دارند و این اختلافات را در تاریخ اجتماعی ایران باستان نقل نموده ایم...» و یا در جای دیگری در همان مقاله نوشت: «اما روحانیان متعصب پارسی در ۵۰ سال قبل با وضعی مواجه شدند که برخلاف میل و عقاید دینی آنان بود، باین ترتیب که از یک طرف ملاحظه نمودند که جزوات اوستا بدست دانشمندان غربی افتاده و ترجمه این جزوات همه جا بزبانهای اروپائی منتشر شده است و از طرف دیگر زردشت را در این ترجمه ها پیرو خدایان متعدد پنداشته اند و این امر سبب میشد از جماعت پارسیان روز بروز کاسته شود و یا حتی جوانان زردشتی نیز دین کهن خود را ترك گویند و از این جهت درصدد برآمدند عکس العملی در برابر ترجمه های اروپائی ابراز دارند و این عکس العمل را انجمن زردشتیان بمبئی بعهده گرفت باین ترتیب که از یکطرف مجله مزدانیسم را در پاریس تأسیس نمود و از طرف دیگر هیتی در

ابتدای سلطنت اعلیحضرت فقید به تهران اعزام داشت و این هیئت در مراجعت خود آقای ابراهیم پورداود را که در آن زمان در حدود سی سال داشته و برای مسافرت بخارج ایران ذوق و شوق فراوان میورزید به هندوستان دعوت کرد و مدت دو سال از وی مهمانی و پذیرائی نمودند و ترجمه هائی از اوستای دست خورده را به نام وی در بمبئی چاپ و در تهران انتشار دادند... آقای دکتر موسی جوان که در آنموقع مورد تشویق بعضی از ملاهای متعصب و انجمن های اسلامی قرار گرفته بود و خود به نیکی از اهداف مشوقین خود آگاهی کامل داشت، استاد سعید نفیسی را نیز به واکنش و داشتند، تا جائیکه در مقاله ارزشمندی مطالب کتاب تاریخ اجتماعی ایران باستان، تألیف دکتر موسی جوان را گمراه کننده دانستند و به دانشجویان اخطار نمودند که از مطالعه این کتاب خودداری کنند. همانطور که قبلاً متذکر شدم، در برابر ادعاهای ناوارد دکتر جوان، عده ای از دانشمندان و محققین واکنش های شدیدی ابراز داشتند و اقدامات وی را ناپسند و ناوارد دانستند. ذیلاً به سبب محدود بودن صفحات فصلنامه کاوه فقط اشاراتی به یکی از مقالات استاد جلیل دستخواه به نقل از مجله فردوسی، شماره ۶۳۶ داریم و بخشی از مقاله ارزشمند ایشان را با هم میخوانیم: «آقای جوان میگویند که ترجمه های آقای پورداود از گاتها و یستها و یسنا دست خورده و ناقص است. بسیار خوب کسی که ادعا میکند باید موارد ادعایش را نکته به نکته شرح دهد. بفرمائید بینم موارد دست خوردگی و نقص ترجمه های آقای پورداود کدام است و صورت دست نخورده و کامل آن چگونه میباشد. لابد چنانکه در تاریخ اجتماعی ایران باستان گفته اند این نقص و دست خوردگی بر اثر عدم تطبیق ترجمه ایشان با ترجمه جیمس دارمستر^(۵) است. آقای دکتر جوان من در انتقاد بر کتاب شما نوشتم و حالا هم با صراحت تمام مینویسم که عدم تطبیق ترجمه های پورداود با ترجمه دارمستر بزرگترین حسن کار ایشان است، زیرا هرگاه در حالی که پس از دارمستر دانشمندان متعددی در رشته اوستا شناسی کار کرده و نقص و اشتباه دارمستر را نشان داده اند باز کسی بیاید مثلاً وندیداد را از روی ترجمه دارمستر بفارسی برگرداند ناچار این نتیجه وارونه و غلط برایش حاصل میشود که ترجمه دیگری بعلت تطبیق با ترجمه های متعدد دانشمندان متاخر بر دارمستر و عدم تطبیق با ترجمه ابتدائی و ناقص دارمستر دست خورده و ناقص است، خوشبختانه زمانه اصالت و شفافیت آثار گرانقدر شادروان پورداود را تثبیت نمود آن بزرگمرد در ادب و فرهنگ ایران زمین جاودانه ساخت.

پانویس ها:

- ۱- استاد پورداود نه تنها در رشت زاده شد، بلکه در همان شهر هم به خاک سپرده شدند. به پاس احترامی که مردم رشت برای استاد قائل بودند، وی را نه در قبرستان عمومی، بلکه در میان منازل مسکونی به خاک سپردند و اکنون آن آرامگاه، زیارتگاه عاشقان فرهنگ و ادب ایرانیان است.
- ۲- برهمن، در سنسکریت به معنی مطلق پیشوای روحانی، یکی از سه طبقه مردم در آئین برهمنی و طبقه اعلی در آئین هندو و در نظام طبقاتی هند است. وظیفه اصلی برهمن مطالعه و تعلیم وداها و اجرای مراسم دینی است.
- ۳- تاگور، رابیندرانات تاگور از سخن سرایان و شعرا و فلاسفه نامدار سده اخیر است. او از یاران گاندی و در راه استقلال هند با گاندی همگام بود و تا روز مرگ گاندی با او مکاتبه داشت و هنگامی که پس از ۲۶ روز، روزه خود را شکست به دیدارش رفت.
- ۴- پارسیان هندی، پارسیان همان بازماندگان زردشتیان هستند که از یورش تازیان به هند مهاجرت کردند و در آنجا زیستند و امروزه در آنجا دارای تشکیلات و معابدی هستند.
- ۵- دارمستر (Darmesteter) ایرانشناس و اوستادان فرانسوی ۱۸۴۹-۱۸۹۴ میلادی



نگاهی به جمعیت جهان

۸۰۰۰ سال پیش در آغاز دوران کشاورزی انسان، جمعیت جهان ۸ میلیون بوده است. در سده‌ی هشتم میلادی، این رقم به ۸۰۰ میلیون رسید. (سال ۷۰۱ میلادی برابر ۸۲ هجری است. نیمه‌ی نخست سده‌ی توسعه‌ی فتحهای اعراب، در حکومت بنی امیه در شام. جهت اطلاع. ایران در این هنگام در دست اعراب بود)

در نیمه نخست این سده، این رقم به ۳ برابر افزایش یافت و ۲۴۰۰ میلیون شد. در ۳۰ سال اخیر، این رقم ۸۰ درصد افزایش یافت.

برای افزایش یک میلیارد (هزار میلیون) با روند پیش، یک میلیون سال تقریباً لازم بود. در حالیکه میلیارد سابق تنها ۱۲۰ سال وقت گرفت و میلیارد سوم، تنها ۳۲ سال و میلیارد چهارم ۱۵ سال. یعنی در یک سده این رقم ۳ برابر افزایش یافت.

جمعیت چین - در سال ۱۹۵۰م برابر ۵۴۷ میلیون بود. در سال ۱۹۸۰م به ۹۸۰ میلیون رسید و در سال ۱۹۹۶ برابر یک میلیارد و ۴۰۰ میلیون (۱۴۰۰ میلیون) نفر گردید.

جمعیت اروپا

به ترتیب سال ۶۰۰ و ۸۰۰ و ۱۰۰۰ میلادی (برای اطلاع سال ۶۲۲ میلادی سال اول هجری است - و تقریباً ۱۵ سال بعد حمله‌های اعراب اسلامی به شرق و غرب آغاز گردید)

بالکان: به ترتیب ۳ میلیون، ۳ میلیون، ۴ میلیون

ایتالیا: ۵،۴،۳۰۵ میلیون

اسپانیا: (شبه جزیره‌ی ایریا، با پرتغال) ۴،۴،۴۰۵ میلیون

فرانسه: ۶۰۵،۵،۴۰۵ میلیون

جزایر انگلیس: ۹۰۰۰۰۰ هزار (کمتر از یک میلیون)، ۱ میلیون و ۲ میلیون

کشورهای اسکندیناوی: (سوئد، نورژ، دانمارک، فنلند، ایسلند): ۷۰۰۰۰۰، ۸۰۰۰۰۰، یک میلیون جمعیت آلمان: ۳، ۳۰۲۵، ۴۰۲۵ میلیون. مجموع اروپا به ترتیب میشود: ۳۶، ۲۹، ۳۶ میلیون جمعیت

گفته میشود که جمعیت جهان در حال حاضر، برابر کل جمعیتی است که تا کنون متولد شده اند. ولی بررسیهای علمی این رقم را رد میکند. زیرا رقم مردگان از ۴۰۰۰ سال پیش تا کنون، برابر ۶۰ میلیارد بوده است. و این رقم ۵ برابر جمعیت فعلی جهان است. به نمونه در انگلیس و ویلز، در ۱۴۷ سال گذشته که آمار مرگ وجود دارد، ۷۳ میلیون آدم مرده است. جمعیت منطقه ۵۰ میلیون بوده است. تعمیم این رقم ها، رقم بالا را به ما میدهد. (کنفرانس سالانه‌ی پیشرفتهای علمی انگلیس، که در نورژ برگزار شد.)

آمار دیگری

محیط کره‌ی زمین: ۲۴۹۰۲ میل - و ۱۹۶،۸۰۰،۰۰۰ میل مربع زمین و ۱۳۹،۵۰۰،۰۰۰ میل مربع دریا دارد
تعداد هتل: ۴۵۰۲۰؛ ۵۵۰۰ فرودگاه؛ ۱۱۶ گونه پول؛ ۲۴ منطقه زمانی، برای تعیین ساعات شب و روز
“Time zones”.. بیش از ۲۰۰۰۰۰ دیالکت برای صحبت کردن؛ ۷ قاره؛ ۲۱ گونه حکومت؛ ۱۹۰۲۳۸
دستگاه مرکزی تلفن؛ ۸۰۰ شرکت هواپیمائی، بیش از ۴۰۰۰ زبان (بعضی از این زبانها را فقط ۱۰ نفر در منطقه ای دور افتاده صحبت می کنند) و ۳۰۱ میلیون اتاق هتل، و ۵۰۰۰۰ مودل تلفن؛ که بیشترین تلفنهای عمومی است که در دست مردم است. ۲۳۰۰۰ گونه تعطیلات؛ و ۱۱۳۰۰۸۹ روش برای تلفن گرفتن و ۱۹۹ یا ۲۰۰ کشور.



داریوش شیروانی هنرمند برگزیده‌ی سال ۲۰۰۲

امسال، انجمن دوستی آلمان و ترکیه، در جشن با شکوهی که با همکاری دانشگاه آکسبورگ، بمناسبت دهمین سالگرد تأسیس انجمن، در آن دانشگاه ترتیب داد، لوحه‌ی تقدیر و جایزه نقدی سال را به هنرمند برگزیده ایرانی داریوش شیروانی اهدا کرد.

در این مراسم که جمعی از شخصیت‌های دانشگاهی، صنعتی و اجتماعی، از جمله شهردار استانبول و شهردار آکسبورگ حضور داشتند، سخنرانیهایی جالبی نیز از طرف کارشناسان و استادان، پیرامون مسائل اقتصادی و اجتماعی کشور ترکیه، انتخابات اخیر آن کشور، شرایط و روند ورود ترکیه به اتحادیه اروپا ایراد شد. معاون اول انجمن آقای پروفسور دکتر شافر، طی سخنانی در زمینه‌ی شایستگی و کمال هنری داریوش شیروانی دلایل انتخاب او را برشمردند و این آهنگساز، نوازنده و فیلم ساز ایرانی را ستودند و جایزه‌ی داریوش را در میان ایران احساسات شدید مهمانان به ایشان دادند.

داریوش پس از دریافت جایزه و ابراز سپاس، با سنتور نواخت. انتخاب سنتور که یک ساز ایرانی است و نیز نحوه‌ی اجرای داریوش بسیار ستایش برانگیز بود و موسیقی داریوش، در واقع سرود برابری و دوستی و همدلی بود که یکی از هدفهای انجمن است تا دلها بهم نزدیک تر گردند و کین و دشمنی، میان ملل، جای خود را به مهر و اشنایی بدهد.

داریوش شیروانی، زاده‌ی شیراز جنت طراز است، شهر سعدی و حافظ. او از همان دوران کودکی به تشویق خانواده به دنیای هنر راه گشود و با شور و شوق به مدرسه موسیقی بارید شیراز، که معلمین هنرمند یهودی اداره اش میکردند، اصول و تئوری موسیقی و کاربرد سازهای مختلف، به ویژه سنتور و ویولن را آموخت و خیلی زود به ساختن قطعات ساده پرداخت.

داریوش در سال ۱۹۸۶ به آلمان آمد و در بسیاری از گروههای موسیقی سنتی، پاپ، محلی، امریکای جنوبی، ترکی و هندی، هنرنمایی کرده است.

داریوش علاوه بر موسیقی در زمینه‌های دیگر هنری بویژه، تهیه‌ی فیلم، داستان، کارگردانی و فیلم برداری نیز دستی به کمال دارد و تاکنون چندین جایزه موسیقی با ارزش دریافت داشته است. کشش و جاذبه‌ی هنر داریوش، چنان است که ملت‌های دیگر را به شوق میآورد و جوایز هنرش را از دیگران و نه از ایرانیان دریافت می‌دارد و شاید این گزارش همداری باشد که ما نیز داریوش شیروانی و هنرمندان دیگری چون او را قدر بدانیم و بر صدر بنشانیم.

«کاوه» برای این هنرمند ارجمند و فرزانه و آزاده موفقیت‌های بیشتر آرزو میکند.



زن و مرد کشاورز کار داریوش صبیعی هنرمند ایرانی مقیم هونینگ

ستیز حزب الهی ها با مجسمه های افتخار

روزنامه همبستگی روز یکشنبه سوم شهریورماه، سخنان آخوند جنتی را در نماز جمعه تهران منعکس کرده بود که تأکید داشت مجسمه «کاوه آهنگر» در اصفهان باید تخریب شود چون پایگاه ضد انقلاب خواهد شد. ظاهراً مجسمه کاوه آهنگر که به سفارش شهرداری اصفهان برای نصب در یکی از میدان های شهر آماده شده، واکنش هائی برانگیخته که در ایران بی سابقه نیست. پیش از این هم درباره تخریب مجسمه هادراصفهان اتفاقاتی افتاده بود و مجسمه «مادر» از پرویز تناولی که چندی پیش در اصفهان نصب شد، نیز در زمان خود سر و صداهائی برانگیخت. مجسمه در ایران پس از انقلاب از همان ابتدا هر پرسأله ای بوده است. نخست مجسمه های شاه، در توفان سیاسی به زیر کشیده شد و از میان رفت. سپس نوبت به ویرانی هائی رسید که از دیدگاه ویژه مذهب نشأت می گرفت. می دانیم که مجسمه سازی در ایران پیش از اسلام تا حد و حدودی رایج بود. از مجسمه های به یادگار مانده در تخت جمشید می توان حدس زد که مجسمه سازی مانند دیگر هنرها محترم بود. تا پایان دولت ساسانیان جای پای مجسمه ها را می توان در بعضی اسناد یافت. مثلا ابودلف از جهانگردان اوایل قرن چهارم هجری که به روزگار فرمانروائی سامانیان، ایران را سیاحت کرده و مشاهدات خود را در سفرنامه ای نوشته است، زمانی که به شهر کرمانشاه می رسد، از مجسمه شبدیز روایت می کند.

شبدیز نام همان اسبی است که شیرین به پادشاه ساسانی خسرو پرویز هدیه کرده بود. با وجود این ساختن مجسمه و به نمایش گذاردن آن در میدان های شهر در آن زمان ها هم در ایران مرسوم نبوده است. پس از اسلام هم این هنر به خاطر دیدگاه ویژه مذهب نسبت به مجسمه، به سمت های دیگر چون مینیاتور، نقاشی، تذهیب و خط، سوق یافت. رسم مجسمه سازی و کار گذاشتن آن در میدان های شهر از وقتی در ایران باب شد که ایرانیان به غرب سفر کردند و با آداب و رسوم آنان آشنائی یافتند. مجسمه سازی در ایران از دوره پهلوی ها رونق گرفت و در سالهای انقلاب کم کم به اوج خود می رسید. محمد رضا شاه هم به مجسمه سازی و بخصوص به مجسمه هائی که از او ساخته می شد بی علاقه نبود. از این روی چندی قبل از انقلاب مهندس خرم سرمایه دار معروف، مقداری سنگ تراورتن از ایتالیا وارد کرده بود تا با آنها مجسمه اعضای خاندان سلطنتی را بسازد. اما فرصت آنکه این سنگها به کار آن مجسمه ها بیایند پیدا نشد. پس از انقلاب از آن سنگها مجسمه هائی ساخته شد که در میدان ونک کار گذاشته شد. این مجسمه بیانگر نقش گروه های مختلف اجتماعی در انقلاب است.

اما همه ابزار و آلات مجسمه سازی و نیز خود مجسمه ها تا این حد عاقبت به خیر نبوده اند. علی اکبر صنعتی یکی از مجسمه سازان بنام ایران است که ضربت های هولناک پس از انقلاب، بر جان او فرود آمد. او همان کسی است که در میدان توپخانه موزه ای داشت، و کارهای خود را در آنجا به نمایش می گذاشت. اما به غیر از توپخانه، در جنوب شهر تهران نیز موزه کوچکی داشت که در آن بعضی کارهای خود را نگهداری می کرد. از جمله می گویند مجسمه ستارخان و باقرخان و بزرگان دیگر ایران در این موزه بود.

پس از انقلاب (گویا در همان سال ۵۸) گروهی از همین نوع که امروز در اصنهان هنر نمائی می کنند، به آنجا ریختند و تمام مجسمه های او را که حاصل عمرش بود، شکستند و نابود کردند. سالها بعد البته قدر وی شناخته شد و به او دکترای افتخاری اهدا کردند اما این دکترای به هیچ وجه مجسمه های نابود شده را زنده نکرد و به جای اول خود باز نیامورد.

مجسمه دیگری که سرنوشت نامعلومی پیدا کرد، کار بهمن محمصص بود. این مجسمه در جلوی در وردی تأثر شهر قرار داشت و شخصیتی افسانه ای را نشان می داد که در حال نواختن نی بود. به همین جهت به مجسمه «نی زن» شهرت داشت. این مجسمه لخت بود. بنابراین، ابتدا فکر کردند که «تونکه ای» به تنش بکنند تا ستر عورت کرده باشند اما تونکه کار را نه فقط زشت و بد ترکیب کرد که فضیله ستر عورت هم چندان حل نکرد. پس ترجیح دادند آن را به جای نامعلومی منتقل کنند و از شرش خلاص شوند.

داستان مجسمه زن و مرد کشاورز اثر داریوش صنیعی، از اینها جالب تر است. این مجسمه که در جلوی کاخ کشاورزی در خیابان بلوار قرار داشت، از نخستین مجسمه هائی بود که مغضوب واقع شد. مجسمه، زن و مرد کشاورزی را نشان می دهد ولی سر زن روستائی برهنه است و در پایش هم شلواری دیده نمی شود، اما پیراهن تا پائین زانوانش را پوشانده است. مجسمه عظیم و زیبایی است.

پس از انقلاب که هنوز این مجسمه در جای نخستین خود قرار داشت، مدتی روی آن را با برزنت پوشاندند و کسانی که مجسمه را در آن محل به یاد نداشتند، مدت ها سر در گم بودند که این شیئی عظیم زیر برزنت جلوی کاخ کشاورزی چیست.

مدتی بعد برزنت را برداشتند. زن کشاورز را که با سر برهنه مشغول آبیاری گیاهی نمادین است محجبه کردند،

یعنی لچکی روی سرش انداختند و پای زن را هم که لخت بود، شلوار بد ریختی پوشاندند. اما این کارها چنان با بدسلیفگی انجام شد که بینندگان تصور می کردند سر و پای زن کشاورز را گل مالی کرده اند. به این ترتیب مجسمه بکلی از ریخت افتاد و از حیّز انتفاع ساقط شد.

مبتکران احتمالاً تصور نمی کردند که بر اثر دستکاری، مجسمه زن و مرد کشاورز تا این اندازه بد شکل و بد هیئت خواهد شد. وقتی آنان هم به این نتیجه رسیدند که مجسمه از ارزش تهی شده است، ناچار آن را از جلوی کاخ کشاورزی برداشتند و به جلو موزه هنرهای معاصر منتقل کردند.

اکنون این مجسمه را از جلوی موزه هنرهای معاصر هم برداشته و به انتهای باغ موزه در جوار پارک لاله منتقل کرده اند. جایی که چشم رهگذران کمتر به آن می خورد و از داخل پارک هم پیدا نیست. ولی گویا حالا آن لچک و شلوار را تراشیده باشند و به حالت اول برگردانده باشند.

اما سرنوشت هیچ یک از مجسمه ها به اندازه سرنوشت مجسمه محمد علی فروغی، فرهیخته ترین دولتمرد تاریخ ایران غم انگیز نیست. مجسمه فروغی در محوطه انجمن آثار ملی قرار داشت که بعد از انقلاب نامش به انجمن آثار و مفاخر فرهنگی تغییر یافت.

از آنجا که محمد علی فروغی مورد علاقه قدرتمندان پس از انقلاب نبود، سر مجسمه فروغی را بریدند و در عوض سر علامه دهخدا را به جای آن گذاشتند! حالا هر کس که با جهان داستان نویسی مأنوس باشد از دیدن آن مجسمه به یاد داستان «کلاه کلمیثیس» میلان کوندرا می افتد اما گمان نمی رود سرنوشت آن کلاه هم به اندازه سرنوشت کله فروغی تلخ و دردناک باشد.

باری، آن روزها که این مجسمه ها به اینگونه سرنوشت ها مبتلا می شد هیچ کس جرأت اعتراض نداشت اما امروز شرایط تغییر کرده است و خراب کردن مجسمه ها تاوان هائی دارد، چنانکه روزنامه همبستگی که سخنان آخوند جنتی را درباره تخریب مجسمه «کاوه آهنگر» منعکس کرده، با دو سه نماینده اصفهان صحبت کرده و نظر آنان را جویا شده است.

احمد شیرزاد در این باره به خبرنگار همبستگی گفته است بودجه این مجسمه ها در شورای اسلامی شهر اصفهان تصویب شده و سیر قانونی داشته است. این نماینده اصفهان همچنین گفته است که من فکر می کنم مردم هر شهر به غیر از نیازهای معمولی و پیش پا افتاده به زیستن در محیط پر طراوت نیاز دارند و اگر بخواهیم با اندیشه های این چنینی زندگی کنیم، باید تمام آثار هنری و مفاخر فرهنگی خود را دور بریزیم.

شیرزاد افزوده است که من فکر می کنم روح منتقدان این چنینی از درک هرگونه لطافت عاجز است و تصور ایشان این است که مردم به غیر از نیازهای اولیه هیچ احتیاج دیگری ندارند.

این نماینده اصفهان همچنین افزوده است: «تاریخ هیچگاه به احکام تخریبی و اجرای آن توسط کسانی که قدرت خود را به رخ مجسمه های بی جان می کشند به دیده تقدیر نمی نگرد».

اکرم مصوری منش نماینده دیگر اصفهان نیز در واکنش به تخریب مجسمه ها گفته است من نمی دانم منظور آقای جنتی از اینکه مجسمه ها ممکن است پایگاه ضد انقلاب شود چیست.

وی با تأکید بر اینکه تا کنون مجسمه های زیادی در اصفهان تخریب شده، افزوده است این مجسمه ها توسط گروه های فشار تخریب می شود گروهی که خود را ذی حق می دانند و خوب و بد را خود تشخیص می دهند و در همه کارها دخالت می کنند.



سیمین بهبانی در راه گسترش و آفرینش اوزان تازه



نصرت الله نوح

استفاده از اوزان به اصطلاح «نامطبوع» در شعر فارسی سابقه ای دیرینه دارد. هرچند اکثر گویندگان، تلاششان بر این بوده است تا از اوزان عادی و سهل که همگان بتوانند به آسانی آنرا دریابند و حتی تقطیع کنند، استفاده نمایند. این اوزان را در اصطلاح اوزان «مطبوع» می‌گفتند که مورد استفاده همه شاعران بوده و هست.

اما برخی از شاعران از روی تغنن، تتبع و یا طبع آزمایشی کوشش کرده اند تا اوزانی پیچیده و دور از ذهن را از شکم «افاعیل» عروضی بیرون بکشند و به کشف تازه ای در این راه موفق گردند.

اوزان «نامطبوع» غالباً بر وزن های سنگین و پرهیمته ای اطلاق میشد که بیشتر مورد استفاده شعرای سبک خراسانی بود. ضمناً ناگفته نماند که بسیاری از اوزانی را که عروضیون در گذشته «نامطبوع» خوانده اند امروز جزو «مطبوع» ترین اوزان عروضی است.

یکی از شاعرانی که تلاش در کشف و استفاده از اوزان پیچیده را وجهه همت خود قرار داده بود ناصر خسرو قبادیانی نخستین «حجت» فرقه اسماعیلیه در خراسان و ایران آنروز بود.

این شاعر خردگرا و مسئول، که همیشه از شعرش به عنوان شمشیر استفاده میکرد و برای پیشرفت عقیده خود از آن سود میجست، دارای اوزانی است که به قول خود «بنیاد این مبارک بنیان نهاده» و به آن تفاخر نیز میکرده است. او از قصیده خویش قصری ساخته و از ابیات قصیده هم گلشن و ایوانی بنا نهاده و درباری نیز از «نادره بحر عروض» بر او گمارده، تا «اهل فضل اقالیم» را مهمان کند و «نادان در او راه نیابد». این قصیده در وزن مضارع مثنی مطموس است. مفعول فاعلات مفاعیل فع.

چند بیتی از این قصیده را با هم میخوانیم:

شاید که حال و کار دگر سان کنم
عالم به ماه نیسان خرم شود
در باغ و راغ دفتر دیوان خویش
قصری کنم قصیده خود را، در او
جایی در او چو منظره عالی کنم
بر درگهش ز نادره بحر عروض
مفعول فاعلات مفاعیل فع
وانگه مر اهل فضل اقالیم را
تا اندر او نیابد نادان، که من

هرچ آن بهست قصه عوی آن کنم
من خاطر از تفکر نیسان کنم
از نظم و نثر سنبل و ریحان کنم
از بیتهاش گلشن و ایران کنم
جائی فراخ و پهن چو میدان کنم
یکی امین دانا دربان کنم
بنیاد این مبارک بنیان کنم
در قصر خویش یکسر مهمان کنم
خانه همی نه از در نادان کنم

ناصر خسرو، این قصیده، یا این کاخ را برای اهل فضل می سازد، تا با سخنان خوب و نادره و مردمی، آنها را به شگفتی وادارد و علم و دانش خود را، یا عقیده خود را به آنان انتقال دهد و الحق که در این کار موفق است.

چنانچه یک «ضرب» یا یک «سیلاب» از این قصیده ناصر خسرو برداریم همه نامطبعی آن از ذهن می‌رود و وزن ساده و آسان و «مطبوع»ی بدست می‌آید که رودکی، پدر شعر فارسی، قبل از او زیباترین و ماندنی ترین قصیده خود را در آن وزن ساخته است.

با حذف یک «سیلاب»، وزن «مفعول فاعلات» مفاعیل «فع» تبدیل می‌شود به «مفعول» فاعلات «مفاعیلن» (مضارع مسدس اخرب مکفوف) که قصیده رودکی در آن وزن ساخته شده است:

ای آنکه غمگنی و سزاواری و ندرنهای سرشک همی باری
شو، تا قیامت آید زاری کن کی رفته را به زاری باز آری؟
اندربلای سخت پدید آید فضل و بزرگواری و سالاری ...

همانطور که اشاره شد طبع ساده پسند و آسان خواه مردم، بیشتر متمایل به اوزان ضربی، ریتمیک و وزنهای مساوی الاریکان بود که در هنگام خواندن، دچار پیچ و خم‌ها، دست اندازها و سنگلاخها نشود.

این را هم بدانیم که بسیاری از شاعران نیز نمیتوانستند از عهده اوزان نامطبوع برآیند و در پیچ و خم افاعیل عروضی، وزن را می‌ساختند. به همین دلیل بود که شعرائی استخواندار اگر میخواستند شاعر جوانی را به جرگه خود پذیرند از او آزمایش به عمل می‌آوردند و مثلاً وزنی نامطبوع را انتخاب میکردند و از او میخواستند که قصیده‌ای در آن وزن بسازد.

همانگونه که از ملک الشعرائی بهار این آزمایش به عمل آمد. بهار جوان که در هفده هجده سالگی قصاید غزائی می‌ساخت، قدرت طبع او مورد شک و تردید شعرائی خراسان قرار گرفت. برخی نیز او را متهم کردند که از اشعار بهار شیروانی که سالها قبل در خانه پدر ملک الشعرائی بهار (ملک الشعرائی صبوری) در گذشته بود به نام خود استفاده میکند. خلاصه اینکه جلسه‌ای ترتیب یافت و میرزا آقا جواهری که از دوستان بهار نیز بود یک بیت از قصیده خود را که در وزن نامطبوع بود با مطلع:

گرگشی به خنجر مژگان کُش ورزنی به ساعد سیمین زن

به بهار داد و از او خواست که بیت یا قصیده‌ای در این وزن بسازد. بهار نیز این قصیده را ساخت و دهان همه مدعیان خود را بست.

خنیز و طعنه بر مه و پروین زن در دل من آذر برزین زن
بند طره بر من بیدل نه تیر غمزه بر من غمگین زن
یک گره به طره مشکین بند صد گره بر این دل مسکین زن
یک سخن زدو لب شیرین گوی صد گوازه بر لب شیرین زن
خواهی ار، زنی ره تقوا را زان دوزلف پرشکن و چین زن
تو بدین لطیفی و زیبایی رو قدم به لاله و نسرين زن
گه ز غمزه ناروک پیکان گیر گه زمزه خنجر و زوبین زن
خواهی ارگشی، کُش و نیکو کُش خواهی ارزنی، زن و شیرین زن
گرگشی به خنجر مژگان کُش ورزنی به ساعد سیمین زن

بازیابی وزن افسانه نیما

و یا نیما، راهگشای شعر امروز، در تلاش و کوشش برای یافتن راهی در جهت نوآوری بود که موفق به کشف وزن «افسانه» شد. همانطور که میدانیم وزن افسانه نیما، تا قبل از آنکه او آن را به کار گیرد، در ادبیات رسمی ما جانی نداشت.

البته این وزن وجود داشت ولی به علت عدم استفاده متروک مانده بود و فقط در تعزیه‌ها از آن استفاده میشد.

دهها سال قبل از آنکه نیما آنرا بیابد و افسانه را بر روی آن بسازد، تعزیه خوانان میخواندند: «نوجوان، اکبر ای اکبر من» یا در تعزیه امام رضا، شبیه خوان امام میخواند: «ای مسیّب امان از جدایی» و همین وزن بود که در نیما جرقه زد و او

افسانه را ساخت:

ای فسانه، خسانند آنان
خس، به صدسال توفان نالد
این زبان دل افسردگان است
گوی درد دل نگیرد کسش هیچ

که فروبسته ره را به گلزار
گل زبک تندباد است بیمار...
نه زبان پی نام خیزان
ما که در این جهانیم سوزان حرف خود را بگیریم دنبال

و بعد از نیما بود که شهریار و دیگر شعرای طرفدار شعر کلاسیک نیز از آن وزن استقبال کردند و آثاری در آن قالب سرودند. اما تلاش سیمین بهبهانی در جهت گسترش و ابداع اوزان تازه، نه از سر تفتن بود و نه تفاخر. او که نزدیک به چهل سال ادبیات را در دبیرستانهای تهران تدریس کرده بود و اوزان شعر فارسی را به خوبی میشناخت، در پی آن بود که از اوزان جدید و یا کم استفاده شده در جهت باروری هر چه بیشتر شعر فارسی استفاده کند. او میخواست حرفهای خود را در قالب های فراموش شده بریزد و از موسیقی کلام و ریتم وزن، در جهت اثر بیشتر روی خواننده استفاده کند. مگر نه این است که ذهن ایرانی در شعر به دنبال تلفیق آهنگ و کلام است؟

سیمین علاوه بر استفاده صحیح از اوزان تازه، یا کم استفاده شده، در تصویر سازی، نگرش و بافت کلام نیز موفق و قدرتمند است. او در طی سالها، انواع و اقسام شعر را تجربه کرده است و در همین راستا جستجوی پیگیر خود را برای یافتن راهی تازه در غزل، که به واقع در حال سکرات بود، آغاز کرد و این تلاش او همچنان ادامه دارد و بدون شک آیندگان در گسترش هر چه بیشتر این اوزان تازه کوشش خواهند کرد.

در اینجا دو اثر از سیمین بهبهانی را که با این اوزان سروده شده ملاحظه میکنید:

نه صنوبری، نه شمشادی

جگر دریده چون گل را
به کدام سبزه بنشینم؟
به کدام سرخ دل بندم؟
به کدام سبز پیوندم؟
جگر دریده همچون گل
زچه قرنها ستم بردم؟
به نماز واژه تازی
که زمن زبان دل خواهد
به حضور او نه با خویشم
به چه غیر او بپردازم
نه وکیل دوست میدارم
زوکیل و اهرمن، باری،
زوکیل اهرمن پیمان
که سپاسگوی ضحاکم،
وطن، ای وطن که مینالی
چه برآیدت زشورابی
نه صنوبری، نه شمشادی،
جگر دریده چون گل را

به کدام شاخه آویزم؟
ز کدام پشته برخیزم؟
که شب سیاه زندانم؟
که پیام زرد پاتیزم.
به تقاص نامه‌ای دارم:
بری از گناه پرویزم.
به تکلف از چه پردازی؟
به نماز او چو برخیزم.
که به واژه ها بیندیشم؟
به که غیر او درآویزم؟
که نیاز من به او گوید،
به خدای خویش پرهیزم
رسد آن ستم بر این سامان
که مدیحساز چنگیزم.
چو کویر تشنه خالی!
که من ازدودیده می ریزم؟
نه غرور سرو آزادی -
به کدام شاخه آویزم؟

ادامه دارد

Orient-Teppiche. Kunst und Kultur eines Volkes



Handgeknüpfte Orientteppiche vereinen Farbgebung und Muster zu einem kostbaren Original.

In Verbindung mit hochwertiger Wolle schaffen geschickte Hände einen bleibenden Wert feinsten Qualität.



Seit 1962

Gitizad

Seit 1962 Bonns ältestes und größtes
Orientteppich-Fachgeschäft

Berliner Freiheit 19-21 u. Beiderberg 5 (Theaterarkaden) ☎ 0228/63 57 79 und 65 49 69

حروفچینی و صفحه آرائی کامپیوتری

فارسی - آلمانی - انگلیسی

با سیستم Apple Macintosh

جهت نشریه و کتاب

سفارش پذیرفته می شود

تلفن (آلمان): 0178 / 6 86 21 59

s.boenzli@freenet.de



فرهنگ اصطلاحات فارسی به آلمانی

تالیف
شاپور زیپورتر

کتاب مورد احتیاج ایرانیانی که آلمانی
می دانند و آلمانیهایی که فارسی می دانند.

مجموعه ای سرشار از اصطلاحات لازم برای گفتگو و ترجمه
با تخفیف قابل توجه برای کتاب فروشها

تلفن: 08082 / 9359500

فاکس: 08082 / 9359501

مونخ - آلمان فدرال سفارش می پذیرد

جواد وهاب زاده

مترجم رسمی و قسم خورده دادگستری آلمان
برای زبانهای فارسی و آلمانی
مونخ - آلمان

تلفن ۰۸۹/۵۳۳۴۰۸

DJAVAD VAHABZADEH (BDÜ)
Staatl. gepr. öffentl. best. und beeidigter
Dolmetscher für die persische Sprache
Dolmetscher- und Übersetzungsdienst
Beglaubigungen

Telefon 089/533408

کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه»

روز شنبه دهم اوت ۲۰۰۲ (۱۹ مرداد ۱۳۸۱) نشست شورای مؤسس کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه» در محل کانون، با حضور بیست و یک نفر از علاقمندان تشکیل شد. در این نشست، پس از بیانات دکتر حسین مشیری، دکتر محمد عاصمی درباره‌ی هدف و انگیزه‌ی تأسیس کانون، توضیحاتی داد و آنگاه پس از انتخاب داریوش نوده‌ی، به عنوان منشی و اداره‌کننده‌ی نشست، اساسنامه‌ی کانون طرح و به بحث گذاشته شد و به اتفاق آرا از تصویب شورا گذشت.

در طرح اساسنامه، آقای پروفسور دکتر پاکدامن از دوسلدورف، پیشنهاد کردند که شورای عمومی در نشست رسمی آینده، موضوع ایجاد کمیسیون بررسی‌های مسائل علمی و فنی را مدنظر قرار دهد و آقای ناصر و کیلی از مونیخ نیز، موضوع ایجاد کمیسیون بررسی‌های مسائل هنری را در اساسنامه به میان آوردند و سپس بر اساس دستور نشست، انتخاب هیئت مدیره‌ی کانون صورت گرفت و بر مبنای پیشنهادات گروهی از اعضای هیئت مؤسس، این آقایان به اتفاق آرا انتخاب شدند:

- دکتر محمد عاصمی از مونیخ: مدیر عامل کانون
 - پروفسور دکتر مهدی روشن ضمیر از بن: معاون مدیر عامل کانون
 - دکتر حسین مشیری از کلن: مسئول امور مالی کانون
 - سیامک متشرعی از دوسلدورف: منشی کانون
 - داریوش نوده‌ی از بن: گزارشگر کانون
- بدین ترتیب درخواست ثبت کانون فرهنگی ایران و آلمان «کاوه» به مقامات رسمی شهر دوسلدورف تسلیم شد و این کانون، رسمیت قانونی پیدا کرد و فعالیتهای فرهنگی خود را از ۱۵ سپتامبر سال ۲۰۰۲ (شهریور ۱۳۸۱) آغاز نمود.



Gründung

Des Deutsch-Iranischen Kulturzentrums „Kaweh“ e. V.

Am Samstag, den 10. August 2002 fand die konstituierende Sitzung des Gründungsrates im Bürosaal des Zentrums in 40223 Düsseldorf, Brunnenstr. 39, statt.

Zunächst erfolgte die Begrüßung durch Herrn Dr. H. Moschiri und dann die Ansprache des Herrn Dr. Mohammad Assemi.

Er sprach u.a. über das Ziel und den Zweck des Kulturzentrums sowie über die Motive der Gründer.

Als Leiter und zugleich Schriftführer wurde Herr Dariusch Nodehi gewählt. Wichtigster Punkt der Tagesordnung war die Verabschiedung der Satzung. Sie wurde Punkt für Punkt erörtert, diskutiert und zum Schluss einstimmig verabschiedet.

Herr Prof. Dr. Pakdaman aus Düsseldorf schlug bei der Debattierung vor: Der Vorstand soll beauftragt werden die Frage der Gründung eines technisch-wissenschaftlichen Rates auf die Tagesordnung der nächsten Generalversammlung zu setzen.

Herr Nasser Wakili aus München wünschte ebenfalls die Beauftragung eines Ausschusses zwecks Erörterung der Fragen der Kunst für die nächste Generalversammlung.

Als letzter Punkt der Tagesordnung war die Wahl des Vorstandes und des Verwaltungsrates vorgesehen.

Gewählt wurden:

Dr. Mohammad Assemi aus München: Vorsitzender.

Prof. Dr. Mehdi Roschanzamir aus Bonn: Stellvertreter des Vorsitzenden.

Dr. med. H. Mohschire aus Köln: Schatzmeister.

Siamak Motascharrei aus Düsseldorf: Protokollführer.

Dariusch Nodahi aus Bonn: Pressereferent.

Damit stand für die Registrierung der deutsch-iranischen Vereinigung

„Kaweh“ ins Vereinsregister der Stadt Düsseldorf nichts mehr im Wege.

Inzwischen ist unsere Vereinigung als eingetragener Verein (e.V.) von den Behörden juristisch anerkannt. Die Vereinigung nahm ab 15. September 2002 offiziell ihre Tätigkeit auf.

- 83 یک لقمه سیر نمیکند ولی دوستی را زیاد میکند
Ein kleiner Happen macht nicht satt, erhöht aber die Freundschaft.
Kleine Geschenke erhöhen (erhalten) die Freundschaft. (SW)
- 84 میهمانی که دیر میاید خرجش پای خودش است
Der Gast, der zu spät kommt, muß für sich selbst sorgen.
Wer nicht kommt zur rechten Zeit, der muß essen, was übrig bleibt. (SW)
- 85 میهمان خر صاحب خانه است
Der Gast ist der Esel des Gastgebers.
Ähnlich:
Wer im Dorfe oder Stadt einen Onkel wohnen hat, der sei höflich und bescheiden; denn das mag der Onkel leiden. (Wilhelm Busch, Max und Moritz)
- 86 میهمان حییب خدا است
Der Gast ist ein Freund Gottes.
Der Gast sei dir heilig. (AS)
- 87 میهمان تا سه روز عزیز است
Bis zu drei Tagen wird der Gast gern gesehen.
Dreitägiger Fisch taugt auf keinem Tisch; und dreitägiger Gast wird einem oft zur Last. (SW)
- 88 آبی که یک جا میماند بو میگیرد
(آب که یک جا ماند بو میگیرد)
Stehendes Wasser wird stinken.
Wenn der Gast am liebsten ist, soll er wandern. (SW)
- 89 بامید هزار دوست یک دشمن مکن
Selbst um tausend Freunde zu gewinnen, sollte man sich niemanden zum Feind machen.

Kapitel 4

- 90 مته بکون خشخاش میگذارد
Er bohrt die Mohnkapsel mit dem Bohrer an.
Wo der Geizige schneidet, ist das Ährensammeln umsonst. (SW)
- 91 کوزه گر از کوزه شکسته آب میخورد
Der Töpfer trinkt aus einem zerbrochenen Topf. (Er ist äußerst geizig.)
Dem Geiz fehlt nicht mehr wie alles. (SW)
- 92 از نخورده بگیر بده به خورده
Nimm von dem Hungrigen und gib es dem Satten.
Dem Geizigen mangelt sowohl, was er hat, als was er nicht hat. (SW)

Ausgewählte persische Weisheiten

– Persische Sprichwörter und ihre deutschen Parallelen –

Nr.	Persischer Ausspruch	Übersetzung und Erläuterung	Deutsche Parallele, Erklärung, Bewertung
78	دوستان روز خوشی مگسآند دور شیرینی	Freunde in guten Zeiten sind wie Fliegen auf dem Kuchen.	An der Tafel des Gastmahls gibt's mehr Freunde als an der Tür des Kerkers. (SW) Gute Freunde hab ich viel, bis ich sie gebrauchen will. (SW) Wohl Brotfreunde, aber keine Notfreunde. (SW)
79	هر سری که داری با دوست در میان مگذار چه دانی شاید وقتی دشمن شود	Erzähle dein Geheimnis nicht deinem Freund, er könnte einmal dein Feind werden.	Auch den vertrautesten Freund verschone mit deinem Geheimnis. (Herder) Wer zu schwach ist, dir als Freund zu nützen, ist stark genug, dir als Feind zu schaden. (SW)
80	دشمنان در زندان دوست شوند	Im Gefängnis werden die Feinde Freunde.	Pack schlägt sich, Pack verträgt sich. (AS)
81	دوستیش مثل دوستی خاله خر سه است	Seine Freundschaft ist wie die Freundschaft der Tante Bär. <i>(Hiermit wird ein gutmütiger, aber plumper Mensch charakterisiert. Das SW geht auf ein persisches Märchen zurück, in dem von einem Mann erzählt wird, der mit einem Bären befreundet war. Eines Tages wollte der Bär aus dem Gesicht seines schlafenden Freundes eine Fliege verjagen, benutzte dazu einen dicken Stein und erschlug den Mann.)</i>	
82	تا صلح توان کرد در جنگ مکوب	Solange du Frieden halten kannst, beginne keinen Krieg.	Ein Friede ist besser als zehn Viktorien. (AS) Friede ernährt, Unfriede verzehrt. (SW)

7. Auf der Abbildung, die Bodenstedt in seinem Buch „Tausend und ein Tag im Orient“ veröffentlicht hat, sieht man ihn ehrfürchtig und voller Achtung zu den Füßen seines Lehrers Mirzā Šafi' sitzen und ihm aufmerksam zuhören (s. Abb. 1).
8. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 222f.
9. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 192f.
10. Zit. n. Bodenstedt, Tausend und ein Tag ..., 1. Bd., 6. Kap., S.62
11. Zit. n. Illustrierte Geschichte der Deutschen Literatur von Prof. Dr. Anselm Salzer, III. Bd., Regensburg 1927, S. 1368
12. Ibid.
13. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 215f.
14. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 222
15. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S.216. Es ist wiederum eine Behauptung von Bodenstedt, denn selbst am Anfang des 20. Jahrhunderts waren die Lieder Mirzā Šafi's im Iran bekannt. Vgl. E. A. Powell, Mit Auto und Kamel zum Pfauenthron, S. 158, und Mohammad-Zadeh, Magmu'a ...
16. Zit. n. Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 213f.
17. Zit. n. Bodenstedt, Tausend und ein Tag ..., 8. Kap., S. 82
18. Ich bedanke mich ebenfalls bei Herrn A. Rahimov für die Übersendung dieses Buches. An dieser Stelle danke ich Frau Lieselotte Schöner, die den Fortgang dieser Arbeit durch ihre fruchtbare Kritik und wertvollen Hinweise förderte.
19. S. Mağmu'a-ye aš'ār-e Mirzā Šafi'-e Wāzeḥ, Baku 1986, S. 225 u. 229
20. Ibid. S. 149, 233 ff. und 239 f.
21. S. Roschanzamir-Dahncke, Monika, Iran in Napoleonischer Zeit, Hamburg 1972

Literaturverzeichnis

- Bodenstedt, Friedrich: Aus dem Nachlasse Mirza Schaffy's, Berlin 1874
- Mohammad-Zadeh, Hamid: Mirzā Šafi'-e Wāzeḥ, Mağmu'a-ye aš'ār. Baku 1986
- Bodenstedt, Friedrich: Tausend und ein Tag im Orient, 1. Bd., 5. Aufl., Berlin 1891
- Powell, E. A.: Mit Auto und Kamel zum Pfauenthron, Berlin 1927
- Salzer, Anselm: Illustrierte Geschichte der Deutschen Literatur, 3. Bd., Regensburg 1927
- Farman-Farmaian, Sattareh / Munker, Dona: Schahzade's Tochter, Heyne Verlag, München 1992
- Roschanzamir-Dahncke, Iran in napoleonischer Zeit 1797–1814, Hamburg 1973



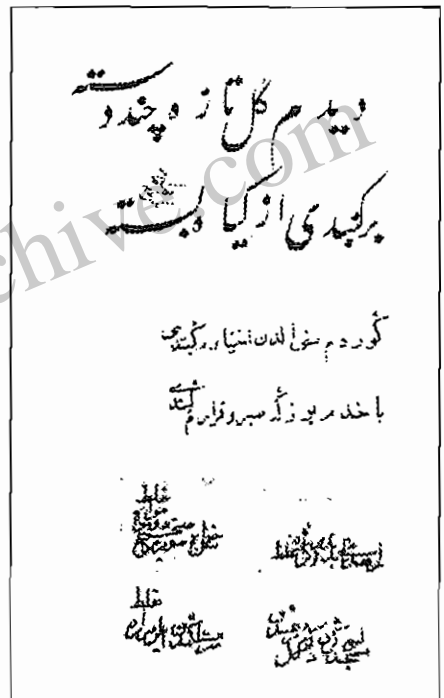
Halls am Brunnen. Radierung von W. Krauskopf nach dem Gemälde von Anselm Feuerbach

Vor der Veröffentlichung dieser Gedichtsammlung haben andere azarbaidschanische Gelehrte sich mit dem Leben und Werke Mirzâ Šafi's befaßt. Unter ihnen ist der Gelehrte Salman Momtaz, der im Jahre 1926 ein Buch mit fünf *gazals*, einem *muhammas* und einem Brief (*mulamma'*) veröffentlichte. Dieser Wissenschaftler hat also schon früher alle Zweifel über die dichterischen Fähigkeiten Mirzâ Šafi's beiseite geräumt. Salman Momtaz hat 81 Verse Mirzâ Šafi's wiedergegeben. Andere russische Wissenschaftler wie z. B. Nazir Ali, Ezdar Said-Zadeh, Mikail Rafali und andere haben ebenfalls über Mirzâ Šafi's Leben geschrieben. Diese Veröffentlichungen waren aber meistens reine Biographien. Daher kann man dort nicht viel über die dichterische Schaffenskraft Mirzâ Šafi's erfahren.

Daher ist die Veröffentlichung des *Safineh* bzw. der Gedichtsammlung Mirzâ Šafi's in Zusammenarbeit mit Hamid Mohammad-Zadeh, Aziz Mir Ahmadof und Hormoz Abdollah-Zadeh Fariwar ein sehr wertvolles Dokument für die dichterische Wirkungskraft Mirzâ Šafi's und der beste Beweis gegen die Behauptungen Bodenstedts. Das Gedichtbuch *Safineh* wurde im Jahre 1821 beendet. Das heißt, daß Mirzâ Šafi' schon 22 Jahre vor der Bekanntschaft mit Bodenstedt ein bekannter Dichter gewesen ist. Gerade aus diesem Grunde haben seine Freunde ihn gebeten, sein *Safineh* zu veröffentlichen.

Bodenstedt hat auf Seite 208 seines Buches „Aus dem Nachlasse Mirzâ Schaffy's“ ein Blatt mit der Handschrift Mirzâ Šafi's in getreuer Wiedergabe seiner Schriftzüge abgedruckt. Die Schriftzüge dieser Handschrift gleichen auffallend genau der verkleinerten Handschrift, die Bodenstedt veröffentlicht hat.

Mirzâ Šafi' wurde, wie schon erwähnt, 1792 in Tiflis geboren. Seine Jugendzeit lag in einer unruhigen Epoche, in der zwischen Rußland und Persien mehrere Kriege stattfanden.²¹⁾ Mirzâ Šafi's Werk zeigt, daß diese unruhige Zeit und die ewigen Kriege und Plünderungen auf sein Gemüt und seine Schaffenskraft eine große Wirkung gehabt haben.



Autogramm des durch Bodenstedt berühmt gewordenen „Mirza Schaffy“

Anmerkungen

1. S. Farman-Farmaian, Sattareh, Schahzades Tochter, S. 51f., 82ff.
- 1a. Zit. n. Farman-Farmaian, a.a.O., S. 149
2. Zit. nach Bodenstedt, F., Aus dem Nachlasse ..., S. 221
3. Bodenstedt, F., Tausend und ein Tag im Orient, I. Bd., 6. Kap., S. 60
4. Ibid, 5.Kap., S. 51f.
5. Zit. nach Bodenstedt, Aus dem Nachlasse ..., S. 193
6. Zit. n. Bodenstedt, Tausend und ein Tag ..., I. Bd. 5. Kap., S. 51f.

einem Schlußsatz in einem Brief von Mirzâ Šafi', den er übersetzt hat. So stehen dort die persischen Buchstaben *gl*, die Bodenstedt fälschlicherweise anstelle von *gel* (= Staub bzw. Lehm) *gol* (= Blume) gelesen und übersetzt hat. Da in der persischen Schrift die Vokale nicht geschrieben werden, kann das Wort *gl*, je nach Zusammenhang, *gel* oder *gol* bedeuten. Der von Bodenstedt übersetzte Brief lautet:

*Licht des Abendlandes! Säule der Weisheit! Dein Freund, der liebende, locken-
gefangene, mir ein Paar englische Rasirmesser geschenkt habend, weil sie mir
wohlgefielen: den Blick des Verlangens werfe ich auf Deine Scheere, weil sie
englisch ist und mir wohlgefällt. Blume vor Deinen Füßen! Mirza=Schaffy.*¹⁷⁾

Als Höflichkeitsformel kenne ich in der persischen Sprache den Ausdruck „Blume vor Deinen Füßen“ nicht, wohl aber „*Hâk-e pâyat*“ oder „*Gel-e zîr-e pâyat*“ (= Staub bzw. Lehm unter Deinen Füßen). Diese sind gebräuchliche Höflichkeitsformeln.

1986 veröffentlichte die Wissenschaftliche Akademie, Literarisches Institut Nezami in Baku USSR ein Sammelwerk der Gedichte Mirzâ Šafi's. Ziya M. Bunyatov, Direktor des Orientalischen Instituts in Baku, hat mir freundlicherweise eine Fotokopie dieses Buches zugeschickt.¹⁸⁾ In dieser Gedichtsammlung *Mağmu'a-ye aš'âr-e Mirzâ Šafi'-e Wâzeh* sind etliche Gedichte wie z. B. *Gazals*, *Rubâ'is* und *Qe'as* von Mirzâ Šafi' in seiner eigenen Handschrift abgebildet. Außerdem sind darin auch noch die Verse enthalten, die in einem Manuskript von Mirzâ Šafi' mit dem Titel *Safineh* (= das Schiff bzw. lyrische Gedichte) veröffentlicht worden sind.

Das Vorhandensein dieses Werkes ist ebenfalls ein Beweis gegen die Behauptungen Bodenstedts und Bergés. Das Manuskript *Safineh* befindet sich in der Handschriftenabteilung des Instituts K. Kekeldize der wissenschaftlichen Akademie Georgiens, unter der Nummer P 107 (137). Diese doppelte Nummer beweist, daß die Handschrift seit älteren Zeiten dort aufbewahrt wird. Sie ist 22 x 16,4 cm groß, besteht aus 215 Folia und ist in schwarzes Leder gebunden. Das Papier ist blau und alle Folia sind im *Šekasteh-Nasta'liq*-Duktus (Schrift) mit schwarzer Tinte geschrieben. Auf jeder Seite befinden sich 12 Verse. Auf manchen Seiten sind Randbemerkungen notiert. Die Handschrift *Safineh* ist in vollkommenem Zustand erhalten und es ist durch wissenschaftliche Untersuchungen bewiesen, daß es Mirzâ Šafi's Handschrift ist. Mirzâ Šafi' hatte im Jahre 1820 während seines Aufenthaltes in seinem Geburtsort Gandscha diese Verse eigenhändig aufgeschrieben.

Unter die Folia 3. 138 und die Schlußseite hat Mirzâ Šafi' seinen Stempel mit der Aufschrift „*Abd al-râği Šafi' 1234 (1818)*“ gesetzt. Auf der letzten Seite des *Safineh* hat Mirzâ Šafi' folgende Zeilen geschrieben:

*be ḥasb ul-ḥ' âheš-e ba'zi rafiqân musavvadu nemud dar 27 šahr-e Rağab,
Šafi', zâdeh-e marḥum-e Ostâd Šâdeq-e Me'mâr 1236 (= Auf Wunsch einiger
Freunde wurde diese (Handschrift) am 27. des Monats Rağab geschrieben.
Šafi', Sohn des verstorbenen (bzw. seeligen) Baumeisters Šâdeq 1820).*¹⁹⁾

Diese wertvolle Handschrift enthält 214 *mišra'* (Halbverse), zwei *gazals*, ein *matnavi* und einige *baits*. Mirzâ Šafi' hat öfter mit seinem Namen oder seinem Pseudonym (*tağalluṣ*) unterschrieben und mit seinem Siegel versehen.²⁰⁾

sche Rede klingt, **nirgend und von Niemandem** etwas über Mirza=Schaffy's Poesie verlautet hat. Ich sage Niemand in des Wortes weitester Bedeutung. Noch mehr – als ich mich an den Transkaukasischen Scheich ul Islam, Achund Mullah Achmed, Mirza=Schaffys vertrautesten Freund, mit der Bitte wandte, einige Mullahs in Gandscha, die mit Mirza=Schaffy zusammen erzogen worden, zur Mittheilung etwa von ihm hinterbliebener Schriften veranlassen zu wollen, antwortete er mir, er könne meiner Bitte unmöglich willfahren, da er fürchten müsse, die Heiterkeit seiner Untergebenen zu erregen, welche niemals von der dichterischen Schöpfungskraft Mirza=Schaffy's gehört hätten. Und er war in Wirklichkeit niemals Poet und gab sich für einen solchen niemals aus. womit nicht gesagt sein soll, daß er nicht gelegentlich einmal Verse gemacht habe; – nur ermangelten sie jeglicher literarischen Bedeutung, waren blos ein müßiger Zeitvertreib.“¹⁴⁾

Wie man merkt, versucht Bodenstedt durch Worte eines sogenannten vertrauten Freundes, Scheich ul-Islam, also eines Geistlichen, der sowieso mit den Ideen und der Weltanschauung Mirzâ Šafi's nicht einverstanden war, eigene Behauptungen zu rechtfertigen. Von Prof. Heinrich Brugsch, dem Sekretär des preußischen Gesandten in Persien (1860), erzählt Bodenstedt:

*Niemand wußte uns anzugeben, wo ein gewisser Mirza=Schaffy nach seinem Tode gebettet worden war ... Niemand, weder Perser noch Grusiner, weder Russe, noch sonst ein Europäer kannte die Lieder des lebenslustigen Mirza. Lieder, die bei uns in der deutschen Heimath bis in das Volksleben eingedrungen sind.*¹⁵⁾

Bodenstedt gibt nicht zu, daß er im Besitz von Mirzâ Šafi's Diwan gewesen ist, man liest jedoch in einigen seiner Zeilen, daß er, wenn nicht den Diwan, so doch einige Schriften von Mirzâ Šafi' besessen hat.

In seinem Buch „Aus dem Nachlasse Mirza Schaffy's“ schreibt er z. B.:

... Da seh ich nun beim Durchlesen der vergilbten Blätter die Gestalt meines Lehrers wieder leibhaftig vor mir, ich höre den Klang seiner Stimme, und manches Lied, das ich schon vergessen hatte, summt mir wieder in den Ohren. Ich frage mich: Sollte nicht das eine oder das andere doch von ihm herrühren, da das Versmachen bei den orientalischen Gelehrten eigentlich zum Handwerk gehört?

Dann fügt er hinzu:

*Man hat unter seinem Nachlaß einige nachweislich von ihm verfaßte Gedichte gefunden, wovon später die Rede sein wird, aber keines von denen, welche er mir vorgesungen hat und welche ich nachgeschrieben habe. Ich besitze jedoch eine Menge Blätter mit von ihm selbst geschriebenen Gedichten, denen kein Dichtername beigelegt ist; ...*¹⁶⁾

Wie Bodenstedt unerwarteterweise und vielleicht ungewollt zugibt, sind tatsächlich Manuskripte von Mirzâ Šafi' erhalten geblieben, die seine Gedichte enthalten. Bodenstedt leugnet 1874 zwar, die Verse Mirzâ Šafi's übersetzt zu haben, verrät sich aber bei

Die Anmut, Lebensfülle, Farbenfrische und der Wohllaut erwarben dem zierlichen Büchlein einen fabelhaften Erfolg und namentlich wurden die Lieder auf den Schwingen der Musik von Mund zu Mund getragen. Sie wurden fast in alle europäischen Sprachen übersetzt und nach einem halben Jahrhundert erschienen sie in 150. Auflage. ... Man freute sich der im Grunde alltäglichen Weisheit, die in spielerisch-pikanten Sprüchen leicht geboten ward und auf Variationen des Spruches „Wein, Weib und Gesang“ zurückgeht. „Mein Lehrer ist Hafis, mein Bethaus die Schenke, Ich liebe gute Menschen und stärkende Getränke“, so sang der Dichter und die Durchschnittsbildung ließ sich durch den weinfeuchten und liebereichen Mund Mirza Schaffys gern belehren. In dem Wechsel gewohnter lyrischer Töne mit den fremdartigen, in der spärlichen, aber immer treffenden Verwendung der Ghaselen, der Klangreime, der witzigen Wortwendungen, in der Durchbildung beider zu durchsichtiger Klarheit lag ein hoher Reiz und die sehr geschickte Wiedergabe der Szenerie und Stimmung ließen die Lieder selbst Kenner für echt, d. h. für Übersetzung, halten. Und dieser Irrtum waltete bei vielen so lange vor, bis 1874 der Anhang zu der Nachlese aus dem Nachlaß Mirza Schaffys den Schleier lüftete. Der Sänger ist älter geworden und trägt hier eine *beschauliche Lebensweisheit* vor. Diese fand aber nicht mehr den Beifall der Mirza Schaffy-Lieder und auch mit seinen anderen Sammlungen lyrischer Gedichte und Sprüche („Aus der Heimat und Fremde“, „Altes und Neues“, „Einkehr und Umschau“, „Aus Morgenland und Abendland“, „Neues Leben“) konnte er, obschon sich darunter manch ethlich Gehaltvolles findet, nicht mehr durchdringen. ¹¹⁾

Salzer schreibt weiter:

Eine selbst Geibels Erfolge übertreffende Popularität verdankt Friedrich Martin Bodenstedt (geb. 1819 zu Peine in Hannover) seinen Liedern des Mirza Schaffy, die er in sein Reisewerk „Tausend und ein Tag im Orient“ verflochten und einem Weisen von Tiflis, seinem Lehrer im Tatarischen in Tiflis, in den Mund gelegt hatte und 1851 als selbständige Sammlung herausgab. ¹²⁾

Selbst Bodenstedt schreibt:

Hätte ich ahnen können, als ich zu den Füßen meines Lehrers in Tiflis saß, zu welcher Berühmtheit er dereinst in der Welt gelangen sollte, so würde ich nicht versäumt haben, von ihm selbst die genauesten Erkundigungen über seine Herkunft, seinen Lebens- und Bildungsgang einzuziehen. Da ich aber zunächst keinen anderen Zweck bei ihm verfolgte, als möglichst schnell soviel Tatarisch zu lernen, um mich mündlich und schriftlich in dieser Sprache verständlich machen zu können, so fiel es mir nie ein, ihn um biographische Notizen zu bitten. ... ¹³⁾

Später versucht Bodenstedt aber weiterhin durch Zitate anderer Personen seine Behauptung zu rechtfertigen. Er schreibt z. B.:

Herr Bergé kommt nun, mit schmeichelhafter Erklärung der von mir veröffentlichten Lieder, auf Mirza=Schaffy's literarische Tätigkeit zu sprechen und sagt: „Ich beginne damit, daß im ganzen muselmännischen Orient, soweit die persi-

Nachdem nun Herr Staatsrath Bergé die wenigen hinterlassenen Gedichte Mirza Schaffy's in der Ursprache und beigefügter wörtlicher Uebersetzung mitgetheilt, schließt er mit den Worten: „Völlig unnütz wäre es nun noch davon zu sprechen, daß der Verfasser der Lieder, die uns zur Aufzeichnung der vorliegenden Zeilen veranlaßten, nicht Mirza Schaffy, sondern Bodenstedt selbst sei. Wir erlauben uns aber, zu vermuthen, daß, wenn in ihnen ein Antheil von Mithilfe Mirza Schaffy's vorhanden ist, die letztere etwa darin bestehe, daß es ihm in häufigen und langwährenden Unterhaltungen mit Bodenstedt gelang, demselben den Schrein der Muse Persiens zu eröffnen, mit deren Geiste Bodenstedt so erfolgreich seine westeuropäischen Landsleute bekannt gemacht hat ...⁸⁾

Diesbezüglich behauptet dann Bodenstedt:

*Da diese neue Gedichtsammlung sich ebenfalls an den nachgerade zu einer europäischen Berühmtheit gewordenen Namen Mirza Schaffy's knüpft, so dürfte es den Lesern nicht unwillkommen sein, die Wahrheit über mein Verhältnis zu demselben in möglichster Kürze zu erfahren. Nach der in Deutschland vorherrschenden Annahme war Mirza Schaffy ein berühmter persischer Dichter, durch mich mit allem Duft und Schmelz der Urschrift ins Deutsche übertragen. Nach einer anderen, sich hartnäckig behauptenden Annahme hat Mirza Schaffy in irdischer Wirklichkeit **nie gelebt** und der Name wie die Gedichte sind **meine Erfindung**.*

Mit beiden Annahmen könnte ich, wenn es sich blos um persönliche Genugthuung handelte, höchlich zufrieden sein, denn als Uebersetzer hätte ich einen Triumph gefeiert, wie ein ähnlicher nie dagewesen, und als Dichter hätte ich eine Gestalt geschaffen, über welche man mich selbst oft vergessen, oder nur soweit beachtet hat, als ich Licht von ihrem Lichte empfang.

Die Wahrheit ist nun, daß die Lieder des Mirza Schaffy – ein einziges ausgenommen, von welchem später die Rede sein wird – keine Uebersetzungen sind, sondern mir allein ihr Dasein verdanken, daß aber nichts destoweniger vor Jahren ein Mann Namens Mirza Schaffy gelebt hat, der längere Zeit mein Lehrer im Tatarischen und Persischen gewesen und als solcher nicht ohne Einfluß auf die Entstehung jener Lieder geblieben ist, von denen überhaupt ein großer Teil ohne meinen Aufenthalt im Morgenlande nicht entstanden sein würde ...⁹⁾

In seinem Werk „Tausend und ein Tag im Orient“ schmeichelt derselbe Bodenstedt Mirzâ Šafi' wie folgt:

Allah! wie schön Mirza Schaffy, Deine Worte klingen süß wie die Lieder der Peris im Geisterland! Was ist Hafiz gegen Dich? Was ist ein Tropfen gegen den Ozean ...¹⁰⁾

Bodenstedt hatte nach seinem Studium bei Mirzâ Šafi' Tiflis verlassen und war nach Deutschland zurückgekehrt. Mirza Šafi' hatte ihm wahrscheinlich seinen Diwan mitgegeben. Dort übersetzte er die Verse Mirza Šafi's ins Deutsche. Nachdem diese Gedichte in Europa so viel Erfolg hatten, kam Bodenstedt auf die Idee, die ganze Berühmtheit – wie er oben erwähnt – für sich in Anspruch zu nehmen. Diese Behauptung von Bodenstedt wurde in Deutschland als Tatsache aufgenommen und weiter tradiert. In „Illustrierte Geschichte der Deutschen Literatur“ von Prof. Salzer steht z. B.:

Rath des Arztes es sich beifallen, Weintrauben zu naschen, die er durch den ihm aufwartenden Knaben holen ließ. Ein Freund, Mirza Hassan aus Orudab, der ihn bei dem Genuß der Trauben überraschte, suchte ihm vergebens den Teller zu entwinden. Auf die Frage Mirza Schaffys, warum er ihm die Trauben nicht gönne, antwortete der Freund: „Da in Deiner Krankheit Weinbeeren Dir ein Gift sind und Du Deine Unvorsichtigkeit mit dem Leben büßen könntest.“ „Und wozu dient mir das Leben?“ erwiderte Mirza Schaffy; „habe ich denn noch nicht genug Ungemach erfahren und Drangsale erduldet? Oder willst Du, daß ich noch drei, vier Jahre in der unfläthigen Atmosphäre armenischer Buben hinbringe?“ Bei diesen Worten verzehrte er noch einige Beeren. Dieses geschah um elf Uhr Morgens; um die Mittagszeit stellte sich bei ihm Hitze ein, um vier Uhr Nachmittags verlor er die Sprache und verschied in der Nacht vom 16. auf 17. November 1852 im Alter von etwa 60 Jahren.²⁾

Mirzâ Šafi' mußte, wie oben erwähnt, seinen Lebensunterhalt durch verschiedene Beschäftigungen wie Verwaltung, Abschreiben von Handschriften und durch Schreiben von Zauberformeln³⁾ verdienen. Zuletzt war er als Lehrer für persische und tatarische Literatur an dem Gymnasium zu Tiflis tätig. Manchmal gab er auch Schülern privaten Unterricht. Bodenstedt und vier andere Europäer waren seine Schüler. Friedrich M. Bodenstedt studierte bei Mirzâ Šafi' von Ende 1843 bis Anfang 1845 und war, wie er selbst schreibt, sein fünfter Privatschüler.⁴⁾ Bodenstedt beschreibt, wie er zu Mirzâ Šafi' gekommen ist:

Wie ich nach Tiflis kam, dort die Bekanntschaft Mirza Schaffy's machte und im Laufe der Zeit näher mit ihm befreundet wurde, ist in meinem Buch „Tausend und ein Tag im Orient“ ausführlich geschildert worden, dessen genaue Kenntniß eigentlich die nothwendige Voraussetzung zum richtigen Verständniß der an Mirza Schaffy's Namen geknüpften Lieder bildet, welche mit jenem Buche zusammenhängen wie Blumen mit dem Garten, in welchem sie gewachsen sind.⁵⁾ Ich sei nun schon sein fünfter Schüler – sagte er mir – der zu ihm gepilgert, um seines Unterrichts theilhaftig zu werden. Er folgerte daraus, daß das Bedürfniß, nach Tiflis zu wandern und Mirza Schaffy's Sprüche der Weisheit zu hören, sich bei uns immer fühlbarer herausstelle. Meine vier Vorgänger – meint er ferner – würden bei ihrer Rückkehr ins Abendland doch auch nach Kräften dahin gewirkt haben, morgenländische Bildung unter ihren Stämmen zu verbreiten. Auf mich aber setzte er ganz besondere Hoffnungen, wahrscheinlich weil ich ihm einen Silberrubel für jede Lection zahlte, was – wie ich erfahren habe – für den Weisen von Gjändsha ein ungewöhnlich hoher Preis ist.⁶⁾

So geringschätzig schreibt Bodenstedt über seinen vielgelobten Lehrer, den er jahrelang als „Der Weise von Gjändsha“ bezeichnet und dem er ständig Ehre erwiesen hatte!⁷⁾ Bodenstedt ist im Jahre 1874 anscheinend von der Berühmtheit und Beliebtheit der Lieder Mirza Šafi's, die er ins Deutsche übersetzt hatte, geblendet worden. Es kann auch sein, daß er unter der damalig verbreiteten Deutschtümelei gestanden hat, so daß er die ganze Berühmtheit für sich allein beanspruchen wollte. Um das zu rechtfertigen, zitierte Bodenstedt öfter die Behauptungen von Bergé. Hier ein Beispiel:

1826 ihr Hab und Gut verlassen und ihr Leben vor dem Angriff der Russen retten. Nach der Flucht Püsteh-Hânums verlor auch Mirzâ Šafi' seine Stelle und Bleibe. So sah er sich gezwungen, seinen Lebensunterhalt durch das Abschreiben persischer und arabischer Handschriften zu erwerben. Er arbeitete hart, um seinem Meister Hâğği 'Abdullâh nicht zur Last zu fallen. Unglücklicherweise starb Hâğği 'Abdullâh im Jahre 1831 und ließ Mirzâ Šafi' allein und verlassen zurück. Er hinterließ Mirzâ Šafi' eine kleine Geldsumme, um die dieser aber von den Erben Hâğği 'Abdullâhs betrogen wurde. Nach einiger Zeit kummervollen Lebens erhielt Mirzâ Šafi' im Jahre 1840 durch Vermittlung eines Bekannten namens Mirzâ Fath 'Ali eine Stelle als Lehrer an der Kriegsschule in Tiflis. Später ernannte man ihn zum Lehrer für Tatarisch (Türkisch) am Gymnasium Tiflis. Er lehrte an diesem Gymnasium bis zu seinem Tod am 16. November 1852.

Mirzâ Šafi' s junge Jahre und Schaffensperioden fielen in die Kriegsjahre zwischen Rußland und Persien. Seine Heimat war in dieser Zeit (Anfang bis Mitte des 19. Jahrhunderts) ein Kriegsschauplatz und wurde sehr oft gestürmt und seine Menschen in Mitleidenschaft gezogen. Aus diesem Grunde ist in seinen Versen und traurigen Liebesliedern herzerreißende Bitterkeit, bescheidene Weisheit und vor allem ein freidenkerischer Geist spürbar.

In dieser Zeit regierte in Persien der türkenstämmige Qadschare Fath-Ali Schah. Die Regierungszeit der Qadscharen-Dynastie (1779–1925) war kulturell, sozial, politisch und wirtschaftlich gesehen die schlimmste Zeit für das persische Volk. Fath-Ali Schah hat durch seine miserable Politik das Land bis zum Ruin gebracht. Wegen seines Unwissens und der Dummheit seiner Hofbeamten geriet er in Konflikt mit den Russen. Während sein Thronfolger Abbas Mirzâ im Kampf gegen die Russen dringend Geld brauchte, dachte er nur an seinen Harem und ignorierte den Wunsch seines Sohnes. Der habgierige Schah brauchte viel Geld für seinen Harem, der im Volksmund „karkhane-e schazde sazi“ d. h. Fabrik zur Herstellung von Prinzen genannt wurde!! Der Schah hinterließ 170 Mädchen und 130 Söhne. Als er starb, zählten seine Enkelkinder bis zu 5000.

Eine seiner Urenkelinnen, Frau Sattareh Farman-Farmaian, schreibt in ihrem Buch „Schahzade's Tochter“ stolz: „Dank unserer fruchtbaren Qadscharen-Vorfahren hatten wir in jeder Ecke des Iran irgendwelche Verwandte.“^{1a)}

Das persische Volk, insbesondere die Einwohner des Kaukasus, die sehr unter der tyrannischen Herrschaft der Qadscharen litten, konnten und wollten den König nicht unterstützen. Der Krieg dauerte lange und 17 schöne persische Städte gingen an den Russen verloren!!

Der deutsche Orientalist und Dichter Friedrich Martin Bodenstedt, der zwei Jahre bei Mirzâ Šafi' studiert hatte, beschreibt die letzten Tage seines Lehrers wie folgt:

Seine letzten Lebensjahre brachten Mirza Schaffy mit dem Oberlehrer der orientalischen Sprachen an demselben Gymnasium, Herrn Grigoriew, in nähere Beziehung. Er starb infolge einer Magenentzündung, die Anfangs ungefährlich zu verlaufen schien. Unglücklicherweise aber ließ er gegen den

ganzen Familie, vor allem von meiner Mutter, sehr verwöhnt, bis er im hohen Alter starb. Von den Büchern, die mein Onkel als Geschenk erhalten hatte, besitze ich noch heute zwei Exemplare. Das erste ist ein Fotoalbum von den Reisen und Besichtigungen Adolf Hitlers in Deutschland. Das zweite ist ein Buch von F. Bodenstedt über Mirza Schaffy. Dieser deutsche Dichter schreibt über Mirza Schaffy folgendes:

Der persische Dichter Mirzâ Šafi' (Schaffy) Wâzeḥ genießt in der persisch-azarbaidshanischen Literatur einen hohen Rang. Mirzâ Šafi' hat in seiner Zeit, d. h. in der Mitte des neunzehnten Jahrhunderts, durch seine freidenkerischen und progressiven Gedichte revolutionäre und gleichzeitig fesselnde, anmutige und anziehende Ideen in seiner Heimat verbreitet.

Mirzâ Šafi' wurde 1792 in Tiflis als erster Sohn des Baumeisters Karbalâ' i Šâdeq geboren. Karbalâ' i Šâdeq bekleidete seinerzeit das Amt eines Baumeisters bei Ġawâd-Ĥân, dem letzten Statthalter der Qâğâren-Könige in Gandscha. Später wurde auch Gandscha von Ĥânen aus dem Hause Ziyad-Oghlu, vom Stamme der Qâğâren, deren letzter Repräsentant Ġawâd-Ĥân war, regiert. Karbalâ' i Šâdeq lebte dort in einem kleinen Hof und erfreute sich der besonderen Gunst seines Herren Ġawâd-Ĥân. Dieser fiel 1804 im Kampf gegen die angreifenden Russen. Karbalâ' i Šâdeq verlor damit seinen Posten und seinen Lebensunterhalt.

Er hatte seinen Sohn Šafi' in die Schule von Gandscha geschickt, um persische und arabische Literatur zu studieren. Šafi' erwarb umfassende Kenntnisse der persischen Literatur, in der arabischen Literatur hatte er keinen Erfolg. Der Vater hatte ursprünglich den Wunsch gehabt, seinen Sohn zu einem Geistlichen zu erziehen, doch sollte dieser Wunsch nicht in Erfüllung gehen. Der junge Šafi' war noch nicht mit der Ausbildung in der Schule fertig, als sein Vater starb.

In dieser Zeit lebte in Gandscha ein Mann namens Hâğği 'Abdullâh. Dieser hatte seit Jahren in Zentralpersien als Kaufmann gearbeitet und hatte fast alle islamischen Heiligtümer besucht. Hâğği 'Abdullâh war ein gebildeter Schiite. Seine Weltanschauung in religiöser Hinsicht war aber im Vergleich zu seinen zeitgenössischen Geistlichen sehr fortschrittlich. Aus diesem Grund geriet er in Gandscha mit den engstirnigen und strenggläubigen Geistlichen in Konflikt und machte sich viele zu Feinden. Der junge Šafi' hingegen wurde einer seiner begeistertsten Anhänger und mußte aus diesem Grunde die Schule verlassen, bevor er sein Studium vollendet hatte. Mittellos, arm und verlassen mußte Šafi' seinen Lebensunterhalt durch harte Arbeit verdienen.

Kurz danach bekam er durch die Befürwortung Hâğği 'Abdullâhs eine Arbeit bei einer Fürstin namens Püsteh-Ĥânnum. Diese Fürstin war die Tochter des oben erwähnten Statthalters Ġawâd-Ĥân. Püsteh-Ĥânnum brauchte einen Verwalter für ihr Haus und ihre zwei Dörfer. So wurde der junge Šafi' als Verwalter und Sekretär bei ihr angestellt und erhielt deshalb den Titel Mirzâ und wurde Mirzâ Šafi' genannt. Er lebte und arbeitete eine Zeit lang glücklich bei der Fürstin. Diese schönen Tage dauerten aber nicht lange, denn in jener Zeit loderte der Krieg zwischen Rußland und Persien auf, und die Fürstin mußte

Der Dichter Mirza Schafi Wâzeh und F. Bodenstedt

Während des zweiten Weltkrieges war das persische Volk für Deutschland und wünschte seinen Sieg über die alten Erzfeinde England und Rußland. Nach dem Motto „Der Feind des Feindes ist mein Freund“ stand nicht nur das persische Volk, sondern auch die persische Regierung hinter Deutschland. Es gab aber auch (jedoch wenige) Personen und Familien, die die englische Politik in Persien für richtig hielten! Wie z. B. die Familie Farman-Farmaian. ¹⁾

In meiner Heimatstadt Arak befanden sich einige deutsche Ingenieure und Kaufleute, die bei den Einwohnern gerne gesehen waren.

1933–39 besuchte ich die Grundschule Bader und war ein begeisterter Pfadfinder. Unser Pfadfinderlehrer war ein Perser, der in Deutschland studiert hatte. Wir trugen sehr stolz die Uniform, und zwar eine deutsche.

In manchen Familien von Arak gab es einen Radioapparat. Man hörte fast nur die deutsche Sendung aus Berlin: „Indscha Berlin, indscha Berlin“, hier ist Berlin. Wir hörten sehr gern, wenn der Sprecher gegen Churchill und Molotow schimpfte.

Vor dem Ende des Krieges, genauer gesagt am 25. August 1941, überfielen die Alliierten von Süden und Norden her Persien. Die Deutschen, die in Persien arbeiteten, flohen oder versteckten sich unter der Bevölkerung. Die in Arak lebenden Deutschen flohen mit Ausnahme dreier Personen. Diese drei Personen (Ingenieure) versteckten sich unter ihren persischen Freunden in Arak. Der deutsche Leiter des Elektrizitätswerkes Araks, Herr S., hat sich im Hause Herrn Q.s, eines Verwandten von mir, versteckt. Er hatte einen großen schwarzen Hund, eine deutsche Dogge, die nach dem Verschwinden ihres Besitzers herrenlos durch die Straßen lief. Ich nahm den Hund mit nach Hause. Einmal, als mein Vater und ich Herrn Q. besuchten, sah ich den deutschen Ingenieur, der immer noch bei ihm lebte. Er war dabei seine Sachen einzupacken, um die Stadt zu verlassen. Er gab mir einige Bücher und Illustrierte und bat mich, sie meinem Onkel Reza zu übergeben. Er gab mir ausserdem noch etwas Geld, um für seinen Hund etwas Schönes zu kaufen, und sagte mir, er freue sich, seinen Hund in den besten Händen zu wissen. Später hörte ich, dass er mit einem falschen Pass über Schiraz und den Persischen Golf nach Deutschland geflohen war. Den Hund nannte ich „Malus“. Er wurde von meiner



Abb. 1: Bodenstedt zu Füßen seines Lehrers.

Der schwarze Rabe
betrachtet sich verwundert,
im schneebedeckten Feld.

کلاغ سیاه
با حیرت به خود می نگرد
در دشت پوشیده از برف

Das fiebernde Kind
blickt sehnsuchtsvoll
durch das Fensterglas.

کودک تب دار
نگاه میکند از پشت شیشه
با حسرت
بر آدمک برفی

Das Weiß des Schnee's
blendet die Bergarbeiter,
beim Verlassen der Grube.

سپیدی برف
چشم کارگران زغال سنگ را زد
هنگام خروج از معدن

Der Schnee wird vom Dach des Hauses
mit der Schaufel zu Boden gestürzt;
wie wertlos!

برف ها فرو ریخته میشوند از بام
با پارو
چه بی مقدار

Mondschein erhellt die Tanne,
bedeckt mit schwerem Schnee.

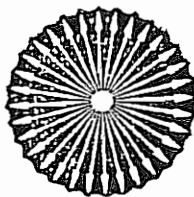
مهتاب
به درخت کاج می تابد
زیر برف سنگین

Viele Jahre schwebe ich ziellos
zwischen den Jareszeiten,
wie Spreu.

سالهاست
مثل پر کاه
در میان فصل ها
سرگردانم

Immer bleibt unfertig,
mein Monolog mit mir.

همیشه ناتمام می ماند
حرف های من
با خودم...



Winterimpressionen

von Abbas Kiarostami
übersetzt von M. Atai

طرزهای زمستانی

از: عباس کیارستمی
ترجمه: مسعود عطائی

Friedhof
voll und ganz bedeckt mit Schnee;
nur auf drei Gräbern
verschmolzen der Schnee;
alle drei jung!

گورستان
سراسر
پوشیده از برف
آب شده
تنها برف سه سنگ قبر
هر سه جوان

Werde ich nochmals hören
das rebellische Tosen des Flusses
am anderen Ufer,
wenn der Schnee schmilzt?

آیا گوش هایم خواهد شنید باز
صدای طغیان رودخانه های
مجاور را
هنگام آب شدن برفها؟

Tausend nackte Kinder im Schnee;
mein Alptraum
in einer Winternacht.

هزار کودک عریان
در برف
کابوس شب زمستانی

Es schneit aus einer dunklen Wolke,
der weiße Schnee.

برف می بارد از ابری سیاه
به سپیدی برف

Das Weiß der Taube
verliert sich in den weißen Wolken,
an einem verschneiten Tag.

سپیدی کبوتر
گم میشود در ابرهای سفید
روز برفی

Auf eine Wäscheleine hat sich der Schnee
gehängt;
bei diesem kalten Wetter,
wird er nicht so schnell trocknen –
der Schnee.

روی طناب رخت
برف پهن کرده اند
در این هوای سرد
به این زودی ها خشک نخواهد شد
برف

Weihnachten!

شب میلاد مسیح!

Das Land bedeckt mit Schnee!

زمین پوشیده با برف!

Der Weihnachtsbaum
Geschmückt und verziert mit
Kerzen, goldenen Kugeln,
Stolz!

درخت کاج
پر ز تزیین و ز آرایش
با شمع و گوهای طلایی
بس به خود مغرور!

Es ist Weihnachten!

شب میلاد مسیح است!

Alle in Erwartung,
In Erwartung eines bärtigen Mannes
Mit kostbaren Geschenken.
Für Kinder
Spielzeuge.

جملگی در انتظارند،
در انتظار مرد ریشو
با هدایایی گران قیمت،
برای کودکان
اسباب بازی.

Alle sind beglückt!
Alle sind lustig!

همه خوشحال!
همه خندان!

Eine Mutter
In Gedanken
Bei einem Soldaten!

مادری
در فکر
سربازی!



پرده‌ی اسرار جهان

گر توأم سفری در عالم راز کنم
من اگر پرده‌ی اسرار جهان باز کنم
شاید بودم راه رهسای یابم
گره از مسئله‌ی این مردمان باز کنم

Mysterienschleier des Daseins

Würde ich die Welt der Geheimnisse bereisen,
Den Mysterienschleier des Daseins bei Seite schieben,
Dann könnte ich vielleicht den Weg der Erlösung finden,
Und die Problemknoten der Menschen öffnen.

برلین، تیرماه ۱۳۸۱

فخرزمان شیرازی-محمودیان

Fakhrzaman Schirazi-mahmoudian

Berlin, Juli 2002

Ahmad Schamlu

Blaues Lied

Nachtlied

Wenn ohne Grund die Nacht schön ist,
warum ist sie schön,
die Nacht,
für wen ist sie schön? –
Die Nacht und
der kalte Fluß der Sterne,
der ohne Windung strömt.

Und die Trauernden mit langem Haar
an beiden Ufern des Flusses,
werden die Wiederkehr welcher Erinnerung
mit den atemlosen Kassiden der Kröten
trösten,
während jeder Dämmererschein
von zwölf Gewehrsalven
durchlöchert
wird?

Wenn ohne Grund die Nacht schön ist,
für wen ist sie schön, die Nacht,
warum ist sie schön?

Februar 1971

Ahmad Schamlu, 1925 in Teheran geboren und im Sommer 2000 in Karadj gestorben, gilt durch seine über 30 Gedichtbände als wichtigster Wegbereiter einer neuen zeitgenössischen iranischen Lyrik. Als früherer Opponent des Schah-Regimes bekam er wiederholt Publikationsverbot und wurde mehrfach inhaftiert. Nach der Revolution stand er in kritischer Distanz zu den neuen Machthabern. Neben seinem schriftstellerischen Werk, zu dem Erzählungen, Märchen und Übersetzungen (z.B. von Gedichten Rilkes und Lorcás) ebenso gehören wie das sozial-enzyklopädische Kulturpanorama «Kultscheh» (Die Gasse) und die Herausgabe zahlreicher Kultur- und Literaturzeitschriften, hat er Fernsehfilme über die Lebensgewohnheiten und die Folklore in den persischen Provinzen produziert. In seinen Gedichten, in denen wie selbstverständlich Alltagswörter und Kinderverse neben klassischen Vokabeln und Zitaten stehen, verbindet er die traditionelle Poesie Persiens mit der Poetik der Moderne. In Farhad Showghi, dem in Hamburg lebenden Arzt und Dichter, hat er einen kongenialen Übersetzer

gefunden. Seine Auswahl bietet einen Querschnitt durch Ahmad Schamlus Werk. Neben den persischen Originalen enthält die Ausgabe auch eine Audio-CD, auf der Ahmad Schamlu die hier vorgestellten Gedichte rezitiert.

Siehe auch www.engeler.de/blaeslied.html

Ahmad Schamlu: Blaues Lied
Gedichte Persisch Deutsch, übersetzt von Farhad Showghi

ISBN 3-905591-15-4
Hardcover, 15 x 20 cm, Fadenheftung
ca. 144 Seiten, CD-Audio ca. 30 Minuten
ca. Euro 24.00 / sFr. 42.-

Erscheinungstermin: Frühjahr 2002
(bereits angeboten)

Rudolf Augstein

Die Zeitschrift „Kaweh“ erschien erstmalig im Jahre 1916 in Berlin und vorerst letztmalig im Jahre 1922. In München wurde sie im Jahre 1963 neu aufgelegt.

Bereits seit dem Beginn meiner Arbeit als Redakteur bei „Kaweh“ lernte ich das Magazin „Der „Spiegel“ schätzen, lieben und nahm es mir als Vorbild. Ich habe in ihm all das vorgefunden, was man hier im Westen unter der „vierten Macht“ versteht, wenn man von der Macht der Presse spricht.

In meinem geschundenen Land Persien stellte die Presse nie eine Macht dar, die imstande war zu warnen, Geheimnisse preiszugeben und die Verfehlungen eines jeden (gleich welcher Würde oder welchen Ranges) anzuprangern.

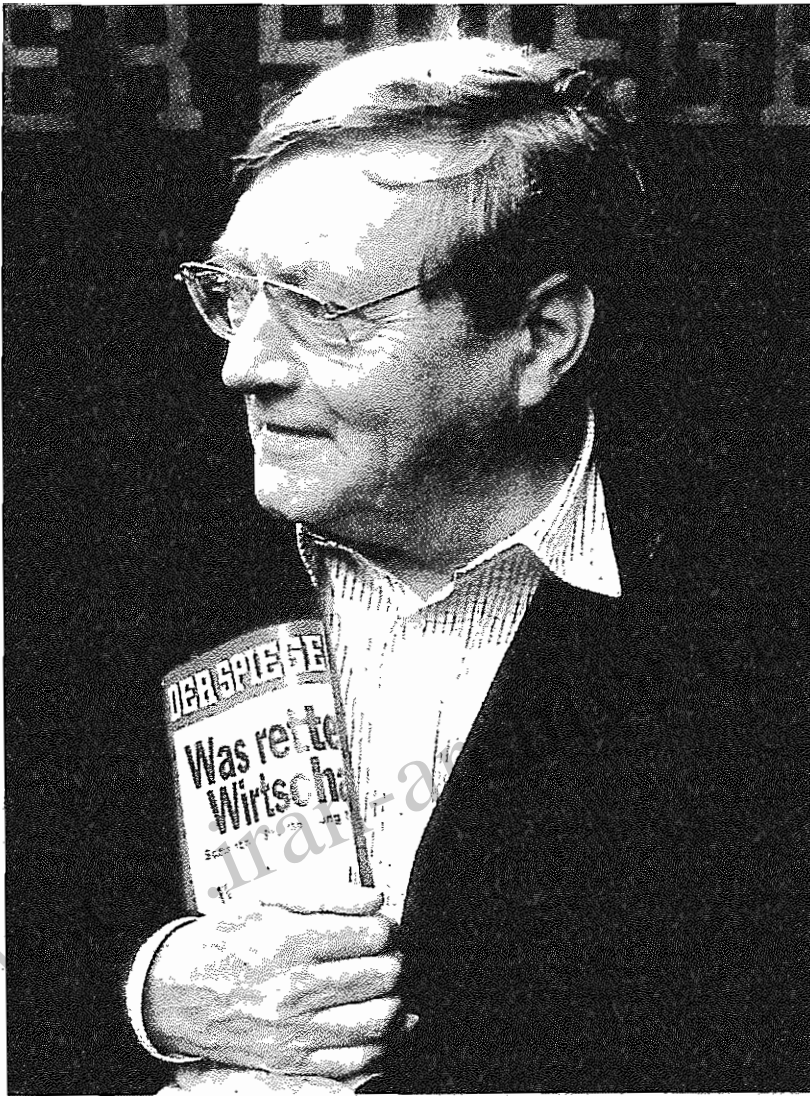
Journalisten, die sich mutig dieses Recht nehmen wollten, hatten mit schwerwiegenden Repressalien, wie der Schließung ihrer Zeitungen, mit Gefängnis, Folter, ja sogar mit dem Tod zu rechnen. Eine Schar von Opportunisten blieb übrig, die sich in den Dienst der Regierenden und ihrer Machenschaften stellten. So war es im Iran von gestern und so ist es im Iran von heute.

Aus diesen Gründen imponierte mir Rudolf Augstein als Chefredakteur des „Spiegels“ und fand seine Leistung bewundernswert.

Ich sah in Augstein einen einsamen, mutigen und aufrichtigen Gladiatoren, der sich allen Gefahren bewusst, gegen Ungerechtigkeit, Unfreiheit, Vetternwirtschaft und Korruption tapfer und unermüdlich kämpfte. Solche politisch-gesellschaftliche Verhältnisse und solch einen Mann wünschte und wünsche ich meinem Land, denn mein Land und mein Volk braucht Menschen wie Rudolf Augstein, die ohne Angst vor Terror, Folter und Mord all das schreiben und publizieren, was der Demokratie zugute kommt.

Ich traure um ihn, jedoch mit dem Bewusstsein, dass solche besonderen Menschen nie sterben, zumindest solange ihr Name, ihr Andenken und ihre Ideen im Gedächtnis der Menschen lebendig sind. Sie sind wie die, unter der Asche verborgenen Glut, die sich immer wieder zu neuem wärmespendendem Feuer entfacht.

Im Namen der Leser von „Kaweh“ und im Namen der Redaktion wünsche ich, das Rudolf Augstein im Gedächtnis der Menschen unsterblich bleibt. Als Journalist wird er immer mein Vorbild sein.



SPIEGEL-Herausgeber Augstein (1993)

رودلف آوگشتاین

مردی که قدرت قلم را باور داشت

مظهر تحقق رکن چهارم، قدرت رسانه های همگانی

امری که در ایران ما هرگز و هیچوقت تحقق نیافت

و آن دلاورانی که چنین میخواستند و میخواهند،

مرگی خونین را پذیرا شده اند و پذیرایند

In diesem Heft:

Rudolf Augstein:

Dr. Mohammad Assemi

Ahmad Schamlu: *Blaues Lied:*

Übersetzt von Farhad Showghi

Weihnachten:

Dr. Fakhrezzamann Schirazi-Mahmoudian

Winterimpressionen von Abbas Kia-rostami:

Übersetzt von Dr. M. Atai

Der Dichter Mirza Schafi Wazeh und F. Bodenstedt:

Mehdi Roschanzamir

Ausgewählte Persische Weisheiten:

M. Roschanzamir und H. Winterhof

Weitere Beiträge von:

Simin Behbehani – S. H. Taghizade –
S. M. A. Djamalzadeh – Dr. M. Assemi –
Massoud Sepand – Dr. M. A. Najafi –
Ing. Dj. Achtriani – Dr. M. Tehrani –
Dr. A. N. Monzawi – Dr. P. Malaki –
Prof. S. H. Amin – Kh. Sabertghadam –
Scharang – Ing. I. Haschemizadeh –
A. Ordoukhani – Dr. I. S. P. Soraya –
H. Rajabnejad – F. M. Moghaddam –
F. Erfani – N. Afschari – M. Assadi –
Dr. S. Elahi – S. Malakuti – S. Schahrokh
– Dr. M. R. Pourian – H. Bassari –
M. Rouschangar – H. Honarmandi –
A. Schirazi – R. Maghssadi – M. Payan-
deh – H. Mahmoud – Dr. M. Atai –
B. Tchardehi – H. Razawi – B. Farahani –
M. S. Habaschi – Dr. S. Alami –
Ing. B. Massoumi – N. Noulh

کاوه

KaweH

بزرگانهای فارسی و آلمانی

بنیاد گذار: سید حسن تقی زاده
برلین: ۱۹۱۶ میلادی - ۱۲۹۵ شمسی

سال سی و نهم - شماره صد
دی ماه ۱۳۸۱ - شوال ۱۴۲۳ - ژانویه ۲۰۰۳

ناشر: کانون فرهنگی کاوه
دارنده امتیاز و مدیر مسؤول: دکتر محمد عاصمی
زیر نظر شورای نویسندگان

نشانی پستی مدیر و شورای نویسندگان:
KAWEH
Postfach 750179, 81331 München, Germany

تلفن: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۰ - فاکس: ۰۸۰۸۲/۹۳۵۹۵۰۱
مدیر امور مالی، اداری و چاپ: دکتر حسین مشیری
Zehnerstr. 34
نشانی پستی:

53498 Bad Breisig am Rhein, Germany
تلفن: ۰۲۶۳۳/۸۵۲۰

نشانی بانکی در آلمان:
Städt. Sparkasse Düsseldorf
Konto Nr. 76271881, BLZ 300 501 10

Dr. H. Moschiri „KAWEH“

اشتراک سالانه با مخارج پست و ارسال در آلمان: ۳۵ اورو
در خارج از آلمان: ۵۰ اورو

نشانی در ایالات متحده امریکا - تلفن: ۲۴۴۰-۳۴۴-۸۱۸ کالیفرنیا
فاکس: ۸۱۸-۲۴۴-۸۵۰

تک شماره: ۸ دلار اشتراک سالانه (چهار شماره) ۳۰ دلار

نشانی کاوه در اینترنت:
www.kawehjournal.de
پست الکترونیکی: info@kawehjournal.de

Kaweh

Deutsch-iranische Kulturzeitschrift

Gründer: S. H. Taghizadeh · Berlin 1916

39. Jahrgang, Nr. 100, Januar 2003

Inhaber, Verleger und Druck:

Deutsch-Iranisches Kulturzentrum KAWEH

Herausgeber und verantwortlicher Redakteur:

Dr. Mohammad Assemi

Postfach 750179, D-81331 München

Telefon: 08082 · 9 35 95 00 Fax: 08082 · 9 35 95 01

Erscheint vierteljährlich

Vertrieb: Dr. Hossein Moschiri · Tel. 02633 · 85 20
85 20

Zehnerstr. 34, 53498 Bad Breisig am Rhein, Germany

Bankverbindung: Städt. Sparkasse Düsseldorf

Konto Nr. 76271881 · BLZ 300 501 10 · „KAWEH“

U.S.A.: Tel: 818 · 2 43 03 34 CA. / Fax: 2 43 08 50

دختر کم



دختر هفت ساله ام در من آویخت که :

- بابا، برایم نامه ای به بابانوئل بنویس

گفتم : - دختر کم، جان دلم، بابانوئل مال فرنگه‌هاست، مال ما عمونوروز است که چند ماه

دیگر خواهد آمد و با بنفشه و شکوفه و آفتاب خواهد آمد، اگر خواستی برای عمونوروز نامه

خواهیم نوشت

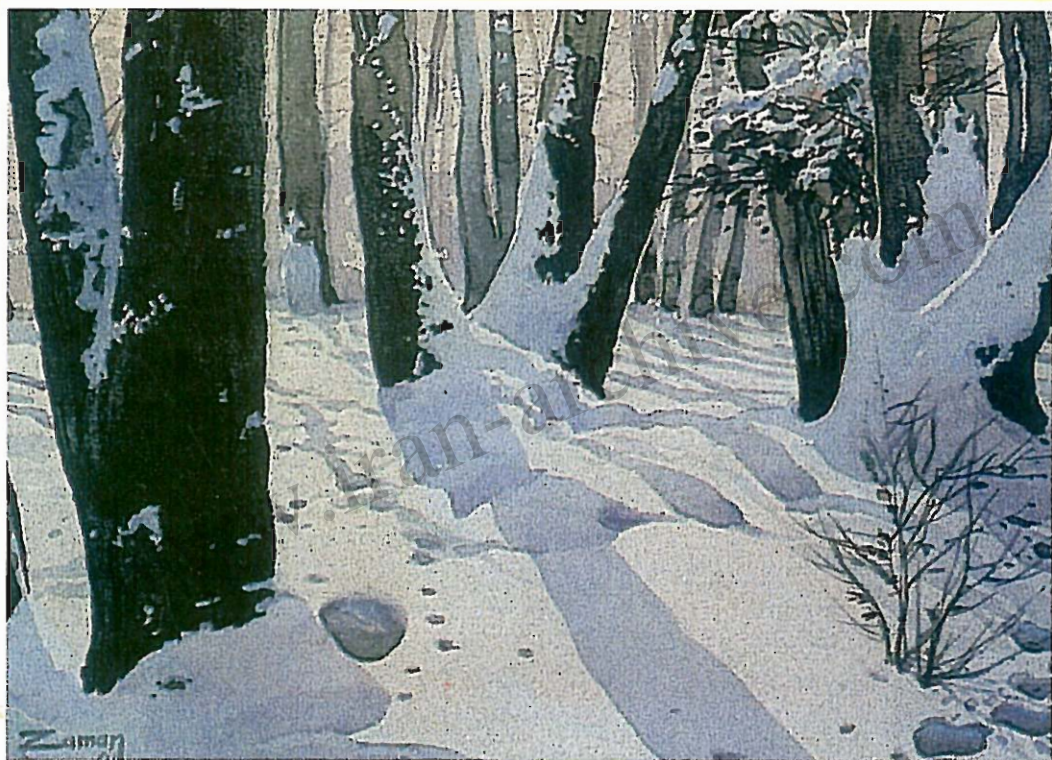
فرشته‌ی کوچک و معصوم من، غنچه‌ی لبهای نازش را از هم گشود و با عبارتی کودکانه که

آتش بجانم انداخت، گفت :

- عمونوروز را که آخوندها کشته اند

شرنگ

سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان ست،
 کسی بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
 نگه جز پیش پا را دید نتواند،
 که ره تاریک و لغزان ست.
 و گر دست محبت سوی کس یازی
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون -
 که سرما سخت سوزان ست.



سلامت را نمیخواهند پاسخ گفت.

هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان،
 نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،
 درختان، اسکلت‌های بلور آجین،
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
 غبارآلوده مهر و ماه -
 زمستان ست.

از شعر «زمستان» مهدی اخوان ثالث